

فرهنگ اشتقاقی عربی بفارسی

تألیف

دکتر علی اکبر شهبانی

استاد دانشگاه

مشمول بر معانی قریب هشت هزار لغت
عربی متداول در زبان فارسی در طی
قرون متمادی با ذکر دگرگونیها در
لفظ ومعنی



تهران - ۱۳۶۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

زبان و فرهنگ پارسی بعد از اسلام ، از جهت کمیت و کیفیت یعنی از نظر زمانی در طول متجاوز از هزار سال و از نظر مقدار کتب و رسالات و مقالات که بالغ بر هزارها کتاب علمی و فلسفی و ادبی و دینی و غیرها بدین زبان نگارش یافته ، و از نظر تنوع در نظم و نثر و سبکهای گوناگون ، از زبانهای پرمایه و گسترده جهان و شایسته پذیرش انواع علوم و فنون می باشد .

در طول این قرون ، بسیاری از مردم غیر عرب زبان که بدین اسلام در آمدند ، در زمانی کوتاه یا بتدریج ، زبان مادری خود را رها کردند و زبان عربی زبان ملتی آنان گردید ولی این تحول نه تنها در باره زبان فارسی صورت نگرفت بلکه برعکس زبان فارسی دری بعد از اسلام که در تاریخ زبانشناسی و ادبیات ایران دوره جداگانه و درخشانی را بخود

اختصاص داده است از آغاز این دوره تا امروز ، با همه سوانح و پیش-آمدهایی که رخ داده و لطماتی که بر آن وارد شده ، راه کمال را پیموده و شایستگی خود را بنویسندگان و سخنرانان نامدار نشان داده است چنانکه اکنون پرارزش‌ترین آثار فرهنگ گسترده اسلامی و مآثر ملی و تاریخی بدین زبان ثبت و ضبط گردیده است .

آنچه مایه شگفتی و دلیل بر پرمایگی و رسایی و آسانی این زبان مییاشد ، راه یافتن آن است به بسیاری از کشورهای دیگر که اسلام بدانجا راه یافته بوده است .

از قرون چهارم و پنجم هجری یعنی از زمان لشکرکشی‌های محمود غزنوی بهند تا پیش از سلطه استعمارگران غربی در کشورهای اسلامی از شبه قاره هندوستان گرفته تا چین و ختا و ختن و آسیای صغیر و غیره زبان فارسی کم و بیش در بیشتر کشورهای آسیایی راه خود را باز کرد ، بی اینکه درین نفوذ و سرایت هیچگونه تبلیغ و قدرت و اجباری اعمال شده باشد این سرایت زبان فارسی بکشورهای دیگر همزمان بوده است بادورانی که در بسیاری از کشورهای اسلامی زبان مادری مردم بر اثر نقص و نارسایی مبدل بزبان عربی گردید و زبان پرمایه و استوار عربی که زبان قرآن کریم و پیغمبر خاتم صلی الله علیه و آله بود در تمام کشورهای اسلامی سلطه دینی و رواج علمی داشت . با این وصف بقاء و گسترش زبان فارسی در دوران ممتد پس از اسلام بنحوی که پس از زبان عربی دومین زبان اسلامی از نظر فرهنگ ملی و علوم دینی بشمار آید خود دلیلی روشن بر رسایی و شیوایی این زبان است .

شاید یکی از علل بقا و پیشرفت این زبان این بوده است که دانشمندان و نویسندگان ایرانی از همان آغاز تشریف بدین مبین اسلام همان گونه که در نگارش و نشر علوم و معارف اسلامی بزبان عربی بلکه در پایه گذاری

بسیاری از علوم ادبی عربی از قبیل لغت و صرف و نحو و معانی و بیان و غیرها کوشا و پویا بودند به همان گونه از نوشتن و نقل و ترجمه آنها بزبان فارسی دریغ نکردند، و از همان آغاز امر این زبان را از علوم و معارف اسلامی پرمایه و زنده ساختند و نشان دادند که زبان فارسی نیز میتواند پایای زبان عربی علوم و فنون عقلی و نقلی و فرهنگ و معارف اسلامی را در بهترین قالبی بپذیرد و چون زبان عربی زبانی اسلامی گردد.

تأیید این معنی را چند حدیث و روایت از پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در ستایش از زبان فارسی و اینکه خداوند هنگام رحمت بزبان فارسی سخن میگوید در کتب ادب نقل کرده اند.

باری در سراسر این دوران دراز، زبان فارسی با همه دگرگونیها و فراز و نشیبی که بدان راه یافته و با روشهای ادبی مختلفی از قبیل نثر مرسل و مصنوع و سبکهای خراسانی و عراقی و هندی و شیوههای نو و غربی که در قرون اخیر پاره‌یی از نویسندگان از آن روشها پیروی کرده‌اند معینا وحدت و هم‌آهنگی و اصول صرفی و نحوی و قواعد بنیادی و دستوری خود را حفظ کرده است چنانکه نمونه‌یی از سخن مثنوی یا منظوم ساده هزار سال پیش با گفتار امروز اختلافی فاحش و اساسی ندارد و گاه فهم معنی سخن سراینده و نویسنده‌یی از دوره‌های نخستین پایه‌گذاری زبان فارسی دری برای فارسی زبانان این عصر از فهم بسیاری از سخنان امروز خاصه اگر بسبک «شعر نو یا نثر نو» باشد آسان‌تر است، برای نمونه این شعر سخن‌دان توانای طوس را:

توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود

یا این بیت شهید بلخی را:

دانش و خواسته است نرگس و گل

که به یکجای نشکفتد بهم

شاهد می‌آوریم. با اینکه حدود هزار سال از زمان سراینده آنها میگذرد، معینا بافارسی زمان ما اختلاف و دگرگونی از جهت نظم و ترکیب کلمات و فهم معنی ندارد و انسجام کلام در کمال رسایی و شیوایی است.

از ویژگیهای فارسی بعد از اسلام ورود بسیاری از کلمات و اصطلاحات عربی است در زبان محاوره و نگارش و آمیختگی این دو زبان بیکدیگر چنانکه گاهی در یک کلام منظوم یا مثنوی فارسی چندین لغت عربی پشت سرهم آورده می‌شود و گاهی جملاتی عربی، به‌نثر یا به‌نظم، بگفتار فارسی آمیخته می‌گردد و سخن ملمس بوجود می‌آید.

از قرون سیم و چهارم هجری که زبان فارسی دری دوران نگارش و گسترش خود را آغاز کرد و در مدتی کوتاه زبانی سخته و پخته و آماده برای پذیرش فرهنگی با شکوه و ارزشمند شد تا عصر حاضر که بر اثر پیدایش چاپ و توسعه روز افزون انتشارات و مطبوعات و ظهور دانشمندان و نویسندگان و شاعران توانا و بسط مدارس و دانشگاهها، این زبان تکامل طبیعی خود را طی کرده و از زبانهای زنده و پرمایه و دارای فرهنگی غنی و پر ارزش شده است، هم‌چنان پیوند خود را با گذشته و با زبان عربی نگه داشته و بلکه به مقتضای زمان و گسترش زبان متناسب و تدریج لغات و اصطلاحات تازه‌یی از عربی نیز پیوسته بر آن افزوده شده است چنانکه اکنون نزدیک به شصت درصد از لغات متداول در گفتن و نوشتن زبان فارسی علمی و محاوره‌یی، عربی سره می‌باشد یا از ریشه عربی اقتباس شده است.

نکته‌یی که توجه بدان کمال اهمیت دارد و همین معنی نویسنده این سطور را برانگیخت تا از مدتها پیش ب فکر فراهم آوردن چنین لغتنامه‌یی افتد، آن است که در لغات عربی دخیل در فارسی مانند همه لغاتی که از زبانی بزبان دیگر راه می‌یابد، دگرگونیهای بسیاری چه در کیفیت تلفظ و

چه در معنی نسبت به اصل عربی ، در آنها راه یافته است ، چنانکه گاهی از لغت عربی دخیل در فارسی معنی ضد آن در عربی یا معنی غیر آن چه در فرهنگ عربی دارد ، فهمیده می شود و گاهی لفظی که از نظر ریشه و مواد اصلی عربی است بدان شکل و صورت در کتابهای لغت عربی و در میان عرب زبانان دیده نمیشود .

در اینجا برای نمونه چند مثال آورده می شود .

۱- فَرَاغَتْ (فعل آن فَرَّغَ يَفْرِغُ فَرَاغَةً میباشد) - این کلمه در محاورات و نگارش فارسی زبانان بمعنی آسایش و بیکاری بکار می رود در صورتیکه در کتب لغت عربی و در میان عرب زبانان بمعنی اضطراب و جَزَع و نگرانی استعمال میشود .

آنچه بمعنی آسایش و بیکاری است فَرَاغَ میباشد از فعل : فَرَّغَ يَفْرِغُ فَرَاغًا .

۲- رَعْنَاءُ (مؤنث آرَعَنَ) در عربی بمعنی زن سست اندام و کم خرد است ، همین کلمه عربی را فارسی زبانان در محاورات و نویسندگان و شاعران به معنی زن زیبا و نیکو اندام و خوش خرام بکار میبرند و غالباً آن را با کلمه زیبا (رعنازیا) ردیف میکنند .

۳- سَكُونَتٌ (از فعل : سَكَنَ يَسْكُنُ سَكُونَةً) در عربی بمعنی فقر و مسکنت است ولی فارسی زبانان این کلمه عربی را بجای سَكْنِي (از فعل : سَكَنَ يَسْكُنُ سَكْنِي) که بمعنی ساکن شدن است استعمال میکنند ، در عربی سَكُونَتٌ بمعنی اقامت نیامده است .

۴- کلماتی امثال : قضاوت ، خجالت ، تقاضا ، تمنا بدین صورت در عربی نیامده است و فارسی زبانان آنها را بدین گونه ساخته اند ، در عربی قضاء ، خَجَلٌ ، تقاضی و تمنی استعمال میشود .

این دگرگونیها به اندازه یی متنوع و گسترده است که شاید کمتر کلمه

عربی دخیل در زبان فارسی باشد که در فرهنگ و محاوره فارسی زبانان، نسبت به اصل عربی آن، تغییر بسیار با تغییر گونه‌یی در لفظ یا معنی آن یا در هر دو پیدا نشده باشد.

پاره‌یی ازین دگرگونیها را که در تلفظ و معانی کلمات عربی دخیل در زبان فارسی پیدا شده است میتوان بصورت دسته‌بندی و ضابطه گونه‌یی در آورد. از آن جمله است:

الف - رعایت نشدن تجوید و مخارج حروف خاص زبان عربی :
ح ، ذ ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ع ، غ ، واو عربی، در کلمات عربی که داخل زبان فارسی شده است .

چنانکه فارسی زبانان در گفتار فارسی : ث و س و ص و ح و ه و ذ و ز و ع و ء و واو عربی و فارسی را به یک گونه تلفظ میکنند ولی در قرائت قرآن کریم و خواندن نماز تجوید را رعایت مینمایند .

ب - مصادر باب مفاعله که در عربی حرف بعد از الف مفتوح است، در زبان فارسی فتحه آن مبدل بکسره شده است چنانکه عامه فارسی زبانان بجای مکالمه و مقایسه و مشاوره عربی، مکالمه و مقایسه و مشاوره میگویند .

ج - حذف همزه‌های بعد از الف در مصادر و جموع مکسر و نظایر آنها از قبیل اِرْضَا ، اِرْتَقَا ، اِنْحِنَا ، اِسْتَعْنَا ، وَاْمُنَا ، اَكْفَا ، اَصْفِيَا که در عربی : اِرْضَاء ، اِرْتِقَاء . . . وَاْمُنَاء ، اَكْفَاء ، اَصْفِيَاء درست است .

ازین گونه است کلماتی مانند : عِبَا ، رَدَا ، قَضَا ، شَفَا ، صَفْرَا ، رَعْنَا . . . که در عربی همزه آخر آنها تلفظ میشود : عِبَاء ، رَدَاء . . . صَفْرَاء ، رَعْنَاء .

د - سلب معنی مصدری از بیشتر مصادر عربی دخیل در زبان فارسی و

پیوستن علامت مصدر فارسی بآنها مانند : اجابت کردن ، اشتغال داشتن ، تحویل دادن ، دعوت نمودن ، انصراف یافتن و غیره .

ه - امالۀ الفهای عربی در پاره‌یی از کلمات یعنی الف را بصورت یا تلفظ کردن مانند : لیلأ ، دعوا ، سلاح ، رکاب ، حساب ، آمین که در فارسی بصورت : لیلی ، دعوی ، سلیح ، رکیب ، حسیب ، ایمن در آمده است .

در کلماتی امثال : تقاضی ، تمنی ، تولی ، تبری ، در فارسی ی تبدیل به الف شده است .

قسم دیگر از تغییرات لفظی ، تغییرات گونه‌گون و بی‌ضابطه‌یی است که در پاره‌یی از کلمات بنحوی خاص انجام یافته است چنانکه مثلاً کلمات قضاء و خججأل و سکس عربی در فارسی بصورت قضاوت و خجالت و سکس استعمال میشود در صورتیکه تلفظ این کلمات بدین گونه نه در محاورات و نه در کتب لغت عربی دیده نمی‌شود .

« ه » مصدری که در آخر مصادر عربی می‌آید و هنگام وقف تلفظ نمی‌شود در زبان فارسی در مصادر ثلاثی غالباً بصورت « ت » نوشته و تلفظ میشود مانند : رحمت ، زحمت ، مغفرت ، دولت ، کثرت که در عربی در حال وقف : رحمه ، مغفره ، دوله ، کثره نوشته و خوانده میشود مصادر ثلاثی مزید بیشتر در خواندن و نوشتن مانند عربی بکار برده میشوند مانند : مکالمه ، مخاطبه و مشاوره و استخاره .

در چند مورد از مصادر مزید عربی فارسی زبانان تصرف و ابتکاری کرده‌اند بدین بیان که مصدری را از عربی گرفته و بدوگونه می‌نویسند و تلفظ می‌کنند و دو معنی از آنها اراده می‌نمایند در صورتیکه آن کلمات در عربی یک معنی بیشتر ندارد و فقط بیک شکل نوشته میشود .
برای نمونه دو مصدر : اراده و مراجعه را مثال می‌آوریم هر یک ازین

دو کلمه به دو گونه نوشته و خوانده میشود: اراده و ارادت، مراجعه و مراجعت.

ارادت را به معنی دوستداری و اخلاص و اراده را به معنی آهنگ و قصد بکار میبرند.

همچنین مراجعت را به معنی برگشت و مراجعه را به معنی رجوع استعمال میکنند (مراجعت از سفر، مراجعه به اداره).

ازین نمونه‌های اندک که در بارهٔ دگرگونیهای لفظی و معنوی لغات عربی دخیل در زبان فارسی بعنوان مثال آورده شد بخوبی روشن می‌شود که این لغات گرچه از نظر ریشه و ماده عربی است ولی در واقع در زبان فارسی وضع مستقلی یافته و صورت و معنایی خاص بخود گرفته چنانکه نه از نظر آوا و آهنگ تلفظ عربی خود را حفظ کرده است نه از نظر معنی و استعمال بنا براین برای یافتن معانی بسیاری از کلمات عربی دخیل در نظم و نثر و محاورات زبان فارسی از مراجعه به لغتنامه‌های مخصوص زبان عربی رفع مشکل فارسی زبانان نمیشود بلکه گاهی مایهٔ گمراهی و اشتباه نیز میگردد مانند معنی لغت رعنا و فراغت که در کتب لغت عربی معنی آنها خلاف معنی است که فارسی زبانان از آنها میفهمند.

گاهی نیز لغتی که ریشهٔ عربی دارد و در فرهنگ عمومی فارسی زبانان وارد شده است، در کتب لغت عرب و در میان عرب زبانان بدان صورت دیده نمیشود مانند قضاوت و سلیس و ضمانت.

بیشتر لغتنامه‌های فارسی یا همهٔ لغات عربی دخیل در فارسی را در کتب لغت خود نیاورده و بیشتر به لغات فارسی بسنده کرده‌اند مانند برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و غیرهما که مقدار کمی از لغات و ترکیبات عربی در آنها آورده شده است یا لغات عربی را بهمان صورت و معنی که در زبان عربی متداول است آورده و همهٔ معانی و اشتقاقیات آنها را به تفصیل ذکر

کرده‌اند در صورتیکه بسیاری از آن معانی در فارسی نیامده و ذکر وجوه افعال و اشتقاقات برای فارسی زبانان سودی ندارد مانند منتهی الارب .

این فرهنگنامه‌ها نیاز خوانندگان متون پرمایه و متنوع فارسی را که بیشتر کلمات مفرد آنها از ریشه عربی است برطرف نمیکنند زیرا نوع اول از فرهنگها مشکل معانی لغات فارسی سره را رفع و نوع دوم حاجت خوانندگان متون عربی را برآورده میکند .

از هنگامی که به این کمبود در فرهنگ زبان فارسی برخوردیم و متوجه شدیم که برای فهم معانی لغات عربی متداول در زبان فارسی از رجوع به لغتنامه‌های عربی در بسیاری از موارد به معانی خاص و تغییراتی که فارسی زبانان در لغات عربی دخیل داده‌اند نمیتوان پی برد ، پیوسته با خود می‌اندیشیدیم که رفع نیاز پژوهندگان و خواستاران فهم زبان و ادب پرمایه و پرارزش فارسی دری را بتوفیق خداوند لغتنامه‌یی فراهم آورم که مخصوص لغات عربی دخیل در زبان فارسی باشد و معانی را که فارسی زبانان در زبان فارسی بدانها داده و دیگر گونه‌ها که برحسب طبع و ویژگیهای زبان فارسی بدانها راه یافته است در برابر هر کلمه یادآوری کنم تا این نقیصه از زبان و فرهنگ فارسی برطرف شود .

آنچه بیشتر مرا به انجام دادن این اندیشه برمی‌انگیخت برخوردی بود که گاهی با برخی از آشنایان بزبان و ادب عربی رخ میداد و داوری که از آنان در باره لغات عربی دخیل در زبان فارسی استماع می‌افتاد .

این دسته که برخی به جمود فکری و سست اندیشی مبتلی و بعضی متصف بصف ناپسند خود نمایی و فضل فروشی هستند و خوشبختانه بر اثر پیشرفت فنون زبانشناسی و علوم ادبی روز بروز از طرفداران آنان کاسته میشود، مقیاس و ملاک صحیح یا غلط بودن تلفظ و معانی لغات عربی داخل در زبان فارسی را کتب لغت و ادب زبان عربی و داوری عرب زبانان میدانند .

بیقیمین این داوری خطا و مخالف واقع است .

چنانکه در همین مقدمه بدان اشاره و با آوردن مثالهایی موضوع بخوبی روشن شد ، در لغات عربی دخیل در زبان فارسی دگرگونیهای بسیاری در تلفظ و معنی پیدا شده است که اگر پژوهنده در متون نثر فارسی و دیوانهای شعری بدان تغییرات آگاهی نداشته باشد از فهم مقصود عاجز خواهد بود و گاهی خلاف منظور نویسنده و شاعر را خواهد فهمید زیرا موافق آنچه گفته شد گاهی فارسی زبانان ، لغت عربی متداول در زبان فارسی را در معنی ضد آن بکار برده اند (مانند : رعنا و فراغت) .

این گونه تغییرات و تصرفات لازمه استقلال زبان و علامت زنده بودن آن است .

هر زبان زنده‌یی که از زبان دیگری لغت بوام گیرد ، موافق طبع و ویژگیهای خود در معنی و تلفظ لغت بیگانه دگرگونیها و تصرفاتی انجام می دهد .

مصادیق نمایان این معنی خود زبان عربی است که در لغات مستعربه و دخیله دگرگونیهای فراوان و فاحش میدهد ، چنانکه فی المثل :

گلپایگان و شوشتر و اندازه فارسی را بصورت : جرفادقان و تسترو هندسه و کاستیل و تولدو و ونیز (۱) اروپایی را بقالب قشتاله و طلیطله و و بُندقیّه در آورده اند که جز اهل فن و اطلاع ، دیگران از فهم ریشه اصلی آنها عاجزند و عرب زبانان این گونه تصرف و تغییر را در بیشتر لغاتی که از زبانهای دیگر بوام میگیرند روا می دارند و آنرا تعریب میگویند .

برای اینکه دست وام گیرندگان از لغات بیگانه در زبان عربی باز باشد ، فرهنگ نویسان این جمله معروف را که در کتب ادب آمده است درباره بازی با لغات بیگانه سرمشق خود قرار میدهند :

« هذِهِ لُغَةٌ أَعْجَمِيَّةٌ فَالْعَبُّ بِهَا مَأْشُوتٌ » .

« این کلمه‌یی است بیگانه و غیر عربی هرگونه دلت می‌خواهد با آن بازی کن ! » .

بنابر این کمال بی‌انصافی و جمود فکری است که جمعی از باب فضل - فروشی یانا آگاهی، با اینکه ادعای عربی دانی دارند و این گونه دگرگونیهایی فاحش را در لغات بیگانه دخیل در عربی دیده‌اند در باره لغات عربی دخیل در زبان فارسی تعصب بخرج دهند که قطعاً از نظر و شکل و معنی این لغات باید تابع اصول و قواعد زبان عرب باشد و بنابراین تلفظ مصادر باب مفاعله بکسر عین‌الفعل در فارسی (مثلاً : مکالمه و مشاوره و معاینه) غلط است و همگی آنها باید مانند عربی بفتح عین برخلاف طبع و دستگاه حروفی فارسی زبانان و برخلاف تلفظ عامه مردم گفته شوند (مُکالمه ، مشاوره و معاینه) .

هم‌چنین این گرفتاران جمود فکری به پیروی از اصلی که در نزد خود درست کرده‌اند ، ناگزیر باید برگویندگان فارسی زبان در تلفظ این کلمات ایراد بگیرند :

نُصِبَ العین در محاوره فارسی زبانان عامه مردم آن را بفتح ن ادا میکنند در صورتیکه در عربی بضم ن درست است .

تَقَاضَا ، تَمَنَّا و تَوَلَّا که در زبان فارسی به همین گونه (با الف) پذیرفته شده است در عربی برحسب قواعد صرفی تقاضایی و تمنئی و تولئی (با یا) صحیح است .

اگر بنا باشد ، بروفق نظر این مدعیان فضل و ادب ، کلمات عربی دخیل در زبان فارسی همگی از نظر لفظ و معنی تابع زبان عربی باشد ، بسیاری از فارسی زبانان از فهم معنی و تلفظ عربی آنها عاجزند فی‌المثل اگر بجای تولّا تولئی و بجای نُصِبَ العین ، نُصِبَ العین گفته شود ، معنی آنها

برای جمعی روشن نیست .

بعلاوه اگر لغات عربی دخیل از هر جهت تابع اصول زبان عربی باشد باید ، فارسی زبانان تجوید و مخارج حروف عربی را نیز رعایت نمایند نه اینکه س و ث و ص و ذ و ز و ظ را بیک آوا تلفظ کنند .

همان گونه که میان ب و پ و ج و چ در زبان فارسی اختلاف است و اگر فارسی زبانان بار را پار و جا را چار تلفظ کنند معنی تغییر میکند عرب زبانان نیز اگر صبر (بردباری) را سَبْر (اختیار) و بَعَث (برانگیختن) را بَأَس (خوف) ادا نمایند معنی دگرگون میشود در صورتیکه فارسی زبانان کلمات عربی را بدون رعایت مخارج حروف گرفته اند . ما در زبان فارسی قضا ، غضا ، غزا ، غذا ، قَدای را بیک آوا ادا میکنیم در صورتیکه هریک از آنها در عربی معنی و تلفظ جداگانه دارند .

لغات زنده دنیا که متعلق بقومی متمدن و با فرهنگ میباشد ، همواره از یکدیگر کلمات مفرده و اصطلاحات علمی و فنی مورد نیاز خود را بوام میگیرند ، چنانکه در باره سایر شوؤن تمدن نیز همین معامله وام گیری و اقتباس متبادل جاری است .

ولی به پیروی از ویژگیها و طبع زبان و دستگاه حروفی ، مردم هر کشور ، خود بخود ، آوای کلمات بیگانه را موافق مخارج صوتی خود در می آورند و رنگ زبان خود را بدان میدهند ، در نتیجه دگرگونیهای فراوان در کلمات بیگانه داده میشود تا با کلمات خودی و مادری هم آهنگی پیدا کنند .

در واقع لغات بیگانه دخیل در زبان دیگر نسبت به وضع و استعمال نخستین ، وضع و استعمال ثانوی پیدا میکند و یا دگرگونیها جزء لغات زبان وام گیرنده میشود .

این دگرگونی و تصرف در لغات بیگانه اختصاص بکلمات عربی داخل

بیج

شده در زبان فارسی ندارد ، بلکه ، بهمان علت که ذکر شد ، در کلماتی که در قرون اخیر از زبانهای اروپایی وارد زبان فارسی شده است همینگونه دگرگونیها دیده میشود .

برای نمونه این کلمات :

گمرک ، بلیط ، مدال ، بیلپارد ، مادام ، پاریس که بیشتر آنها از زبان فرانسه وارد زبان فارسی شده است در زبان فرانسه بدین گونه تلفظ میشوند :

کُمِرْس ، بَیِّتَه ، مِدّی ، بَیِّتار ، مَدَم ، پَرَی (۱) .

همین معامله را فرنگیان بالغات فارسی که وارد زبان فرانسه یا زبانهای دیگر شده است انجام داده اند چنانکه فی المثل فرانسویان تبریز را توریس و پارس را پرس و ابن سینا را اَوِیْسِن و پیل را اِلِفان میگویند (۲) این گونه دگرگونی در لفظ و معنی بیشتر کلماتی که از زبانی بزبان دیگر وارد میشود ، روی میدهد .

بنابراین مِلّاک درست بودن تلفظ یا معنی کلمه‌یی که از زبانی وارد زبان دیگری میشود کیفیت استعمالی است که عموم مردم آن را به همان گونه ، چه در صورت و چه در معنی ، پذیرفته اند .

البته پاره‌یی از تلفظهای شکسته و اصطلاحات عامیانه برخی از مردم بیسواد درباره کلماتی از قبیل : لام لیک (سلام عليك) ، وَاخْم (وَقْف) ، عَسْكَ (عکس) ، کربیت (کبریت) ، از مورد بحث خارج است و اینگونه کلمات و اصطلاحات عامیانه هرگز جای خود را در زبان ادبی و نگارش باز نمیکند .

(1) Commerce , Billes , Medaille , Billard , Madame , Paris .

(2) Tauris , Perse , Avicenne , Elephant .

باری این نیت و اندیشه که از چند سال پیش خاطر م را برای رفع نقیصه‌یی که در فرهنگ فارسی وجود دارد همواره بخود مشغول میداشت بعلاوه برخورد به داوریهای نادرستی که درباره درستی و نادرستی تلفظ و معنی کلمات عربی دخیل در زبان فارسی پیوسته مسموع می افتاد نویسنده کم بضاعت و ناتوان این اوراق را بر آن داشت که از ده سال پیش شالوده‌یی برای تألیف لغتنامه‌یی مخصوص کلمات عربی دخیل در زبان فارسی بریزم و چگونگی تلفظ و معنی یا معانی آنها را چنانکه فارسی زبانان در نوشتن و گفتن پذیرفته اند در برابر هر لغت بیان کنم .

اینک خداوند منان را از دل و جان سپاسگویم که کوشش و زحمات این چند ساله از مرحله تصور و پندار بعالم ظهور و کردار درآمد و ازمیامن و برکات آستان قدس رضوی که درین دهه اخیر توفیق و سعادت اقامت درین ارض مقدسه را داشته ام ، مجموعه‌یی مشتمل بر حدود هشت هزار لغت عربی مستعمل در فارسی با ذکر و اشاره بدگرگونیهای که در آنها پیدا شده است فراهم آودم تا از پژوهندگان و دوستداران زبان و فرهنگ پر مامه فارسی و عاشقان حقایق و معارف علوم اسلامی که درین زبان و فرهنگ جلوه گر شده است رفع نیاز بشود .

چون این مجموعه تا آنجا که نویسنده آگاهی دارد نخستین لغتنامه‌یی است که به پیروی از هدف و منظوری که درین مقدمه بتفصیل بیان شد ، نوشته شده است ، از اینرو خود اذعان دارم که خالی از نقص و لغزش نیست ، امید و انتظار میرود که بر حسب ناموس طبیعی : « حرکت از نقص به کمال » نویسندگان و پژوهندگان در آینده این کار سودمند و ضروری را دنبال کنند و در تألیفات محققانه خود نقیصه‌ها را برطرف سازند .

اینک در پایان این مقدمه مختصری در چگونگی نظم و ترتیب و خصایص و مزایای این لغتنامه و علامات رمزی که بکار برده شده است توضیحی داده

میشود تا خوانندگان ارجمند پیش از مراجعه آگاهی بیشتری از روش کار پیدا کنند.

این نکته نیز بجاست که یاد آوری شود: اساس کار درین لغتنامه بیان و شرح لغات عربی است که در مدت بیشتر از هزار سال بتدریج وارد زبان فارسی شده است ولی گاهی لغاتی که ریشهٔ عربی ندارند و از زبان فارسی یا زبانهای یونانی و رومی و غیرها وارد عربی شده و پس از تعریب مانند سایر لغات عربی، فارسی زبانان آنها را پذیرفته اند از قبیل: هندسه و هندام و وصولجان که معرب: اندازه و اندام و چوگان فارسی و مالیخولیا و منجنیق و جاثلیق که از ریشهٔ یونانی یا لاتین: ملانکولی و مِخَنیک و کاتولیک (۱) تعریب گشته، نیز در جای خود آورده شده است.

روش تنظیم لغات:

- ۱- کلمات بترتیب حروف تهجی (الفبا) نوشته و در هر کلمه تا سیمین حرف رعایت تقدم و تأخر حروف شده است ولی گاهی ممکن است بندرت در حروف دوم و سیم بر اثر غفلت، ترتیب رعایت نشده باشد و این امر هیچ اشکالی، برای مراجعه کننده پیش نمی آورد.
- ۲- برای درستی تلفظ لغات، از علامات: حرکات و سکون استفاده و کلمات مشکل نوشته شده است.
- ۳- در ترتیب حروف الفبا همان شیوهٔ معمولی پیروی شده است، جز

(1) Melancholia, Mēkhanê (Machine), Katholikos, (eatholique).

در ذیل کلمات مالیخولیا و منجنیق یادآوری شده است که این صورت تحریف شده مالیخولیا و مخنیک میباشد.

اینکه حرف و از نظر مجانست با ی ، متصل به آن و بعد از حرف ه نوشته شده است .

هم چنین الف نرم (مصوته) مقدم بر همزه آورده شده است مانند :
تالی و تایی .

۴- الفهای مقصوره عربی که در املاء بصورت ی نوشته میشود مانند :
موسی و فنی و کبری در جای الف آورده شده است نه در جای ی . هم چنین
ه غیر ملفوظ در کلماتی مانند : بُرّه ، خدعه و حرفه حرفی بحساب
نیامده است .

۵- پاره‌یی از کلمات که در عربی میتوان آنها را بدو گونه تلفظ کرد ،
با هر دو صورت نوشته شده است مانند بارئی و باری . در پاره‌یی از کلمات که
تلفظ حرفی از آنها هم با همزه و هم بسای متداول است هر دو علامت در
نوشتن گذارده شده است مانند : ایتلاف ، مدائح ، دایر ، سائر .
هم چنین اگر حرفی از کلمه‌یی بدو حرکت تلفظ میشود ، هر دو حرکت
قید شده است .

مانند اَصَالْت ، فُقْدَان و شُجَاع .

۶- برای استفاده بیشتر طالبان علم و دانشپژوهان در برابر کلمات
مشتق ، با علامت اختصاری نوع اشتقاق و در برابر اسمها جمع آنها و در
برابر مصادر علامت مصدر و در برابر پاره‌یی از اسمها ضد یا خلاف آن
آورده شده است .

چون در بیشتر لغات این لغتنامه اشاره‌یی بنوع اشتقاق کلمات شده
است ، مناسب نمود که نام آن فرهنگ اشتقاقی گذارده شود .

علامات اختصاری

- ۱- م = مصدر
 - ۲- ج = جمع .
 - ۳- جج = جمع جمع .
 - ۴- مف = مفرد .
 - ۵- تث = تشبیه .
 - ۶- مث = مؤنث .
 - ۷- فا = اسم فاعل .
 - ۸- مل = اسم مفعول .
 - ۹- صش = صفت مشبیه .
 - ۱۰- اف = افعال تفضیل .
 - ۱۱- ض یا خ = ضد یا خلاف .
 - ۱۲- صغ = صیغۀ مبالغه .
 - ۱۳- مع = مُعَرَّب (لغت غیر عربی که داخل زبان عربی شده است.)
 خدای را سپاس فراوان دارم که به این ناتوان توفیق عنایت فرمود
 تا پس از سالیان درازی آرزویم جامهٔ عمل پوشید و این کتاب بدین گونه
 فراهم آمد .
- امید است این خدمت بی سابقه مایهٔ خشنودی خداوند و استفاده

بح

خواستاران و پژوهندگان باشد و این یئده ناچیز ازین راه خدمتی بدانش و
دین و فرهنگ و معارف گسترده فارسی کرده باشم .

حسبناالله و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر .

مشهد مقدس رضوی رجب ۱۴۰۰ هجری قمری

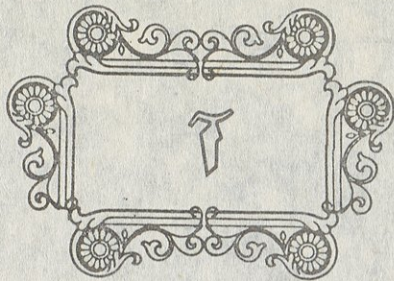
موافق خردادماه ۱۳۵۹ هجری شمسی

بئده ناتوان

علی اکبر شهابی عفی عنه

برخی از آثار نویسنده این کتاب که چاپ شده است :

- ۱ - روابط ادبی ایران و هند . ناشر کتابخانه مرکزی تهران ۱۳۱۶
- ۲ - اصول روانشناسی « « « « «
- ۳ - تصحیح و مقدمه بر رساله صناعیه میرفندرسکی ناشر فرهنگ خراسان
- ۴ - ترجمه ده فصل از کتاب تعبیرالرؤیا (درباره ماهیت خواب منسوب به بوعلی سینا)
- ۵ - نظامی شاعر داستان سرا ناشر کتابفروشی ابن سینا
- ۶ - احوال و آثاز محمد بن جریر طبری دانشگاه تهران
- ۷ - اصول الصرف عربی (در قواعد صرف با قطعات منتخب برای قراءت) چاپ ششم دانشگاه تهران
- ۸ - اصول النحو عربی (قواعد کامل نحو - با قطعات منتخب) چاپ پنجم دانشگاه تهران
- ۹ - تاریخچه وقف در اسلام ناشر سازمان اوقاف و کتاب ایران شهر
- ۱۰ - بحثی مستوفی درباره ماهیت و مسائل وقف (در یادنامه دانشکده حقوق)
- ۱۱ - ماجرای تغییر خط ناشر کتابفروشی مرکزی تهران
- ۱۲ - همبستگی میان تشیع و تصوف دانشگاه تهران
- ۱۳ - شیعه شناسی (حدود ۱۵ مقاله در نشریه دانشکده الهیات مشهد)



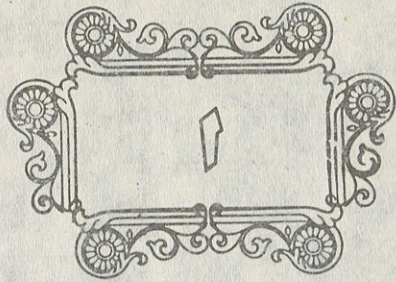
(الف) : نخستین حرف الفبا . در حساب جَمَل (ابجد) معادل است با یک ۱ .
 الف به دو آوا گفته میشود : یکی آوای نرمی که همیشه ساکن و در واقع همچون حرکتی برای تلفظ حرف ماقبل است مانند : داعی و دعوا . این آوا فقط در میان و آخر کلمات می آید .
 دیگر آوای مستقلی که مانند سایر حروف هم با حرکت و هم با سکون تلفظ میشود و در اول و میان و آخر کلمات قرار میگیرد مانند : اَمْرُ مَأْمُورٍ و جُزْءٌ . این حرف اگر در اول کلمه باشد آن را هم الف و هم همزه میگویند ولی اگر در میان و آخر باشد ، همزه نامیده میشود . (۱)
 آبِق (فا) : بنده گریزان .
 آتِي (فا) : آینده خ : ماضی
 آثار (ج) : نشانهها ، باقیماندهء ساختمان ویرانء اثرها . مف : اَثَرُ
 آثَم (فا) : گناهکار .
 آجَل : آینده ، مهلت دار . خ : عاجل .
 آحاد (ج) : یکانها ، افراد . طبقهء آحاد در

اعداد : از یک تا ده . مف : اَحَدُ
 آخِذ (فا) : گیرنده .
 آخِر : دیگر . ج : آخِرُونَ و آخِرِينَ . مث : اُخْرَى
 آخِر : پایان ، نهایت . ج : آخِرِينَ و آخِرُونَ .
 مث : آخِرُهُ ، آخِرَتُ .
 آخِرَت : آن جهان ، جهان دیگر . اُخْرَوٰى : منسوب بدان .
 آداب (ج) : آیینها ، رسوم ، روشهای پسندیده
 مف : اَدَبُ
 آدَم : انسان نخستین ، پدر بشر . در محاورات با افراد مردم نیز گفته میشود : آدم خوب .
 آدَمِي : مردم ، انسان .
 آدَمِيَزَاد و آدَمِيَزَادَه : مردم .
 آسِف (فا) : اندوهگین ، متأسّف .
 آسِيَه : زن غمگین ، نام برای زنان ، زن صالحهء فرعون .
 آصَف : نام وزیر سلیمان
 آفَت : هر چه زیان آور باشد ، آسیب . (همریشه با مَأْوَف) ج : آفَاتُ .

(۱) - در دفترهای مخصوص تعلیم الفبا که در مکاتب قدیمی متداول است ، برای نشان دادن الف نرم که فقط در میان و آخر کلمه قرار میگیرد ، حرف لا (که تلفظ آن : لام ، الف = لا) پیش از ی آورده میشود .

آمَر (فا) : فرمان دهنده ، امر کننده .
 آمِن (فا) : مطمئن ، آسوده ، درامان ، این کلمه
 در فارسی پس از امالهء الف فاعلی بیابصورت
 اِئْمِن در آمده است .
 آمِن : اجابت فرما . هنگام دعا خطاب بخداوند
 برای استجابت گفته میشود .
 آن : وقت ، زمان ، لحظه . آنا "فأنا" بتدریج
 ج : آونه .
 آیت : نشان . هر یک از بخشهای کوچک سوره های
 قرآن که در رسم المصاحف آخر آنها با دایره یی
 کوچک علامت گذاری میشود . ج : آیات و آئی
 آپس : ناامید ، مأیوس .

أفول (فا) : غروب کننده . أفول کننده .
 أكّد (اف) : استوارتر ، مؤکدتر .
 أكل (فا) : خورنده .
 أكله (فا) : مرض آکله : بیماری خوره . أكله
 الاكباد : هند جگر خواره .
 آل : اهل ، خانواده - آل رسول : اهل بیت
 پیامبر .
 آل : سراب .
 آلاء (ج) : نعمتها . مف : رأی و رأی
 آلت : ابزار ، وسیله . ج : آلات . آلت تناسل :
 عضو مردینه و زنینه .
 آلی (منسوب به آلت) : در علوم : اجسام آلی
 در برابر اجسام معدنی .



تکرار موضوعی با اندازه بی که از ارزش آن کاسته شود.

اَبْتَرُ: ناقص، نافرجام، بی‌دنیال، بی‌فرزند.

اَبْتِسَامُ (م): شکرخند، خندیدن.

اَبْتِعَادُ (ریشه: بَعُدَ) دوری، دور شدن.

اَبْتِغَاءُ (م): خواستن، طلب کردن.

اَبْتِكَارُ (م): اختراع، چیز تازه‌یی فراهم کردن

اَبْتِلَاءُ (م): دچار شدن، مبتلی شدن بمصیبت، آزمودن.

اَبْتِنَاءُ (م): ساختن، مبتنی بودن.

اَبْتِهَاجُ (م): مسرور شدن، شاد بودن. (ریشه: بهجت)

اَبْتِهَالُ (م): زاری، تضرع، دعا کردن.

اَبْتِیَاعُ (م): خریدن. (ریشه: بیع)

اَبْجَدُ: نامی برای ترکیب و تنظیم حروف هجا

بر غیر ترتیب معمولی میباشد و چون نخستین

حروف مرکبه "ا ب ج د" است ازین جهت این

الفبا را ا ب ج د میگویند. ترکیب و ترتیب و

تلفظ الفبای اجدی بدین‌گونه است: اَبْجَدُ

هُوزُ، حُطی، کَلَمَن، سَعْفَص، قَرُشَت، شُجَدُ،

صَطْعُ.

درپاره‌یی از حوادث تاریخی و تاریخ

ولادتها و وفاتها و محاسبات و شماره‌گذاری

اِبْتِلَافُ (م): همبستگی، اتحاد. (ریشه: الفت)

اَبُّ: پدر. ج: آباء. نسبت: اَبَوِی.

اِبَاءُ (م): خودداری کردن، سرپیچی، سرکشی، تکبر.

اَبَابِیلُ: گروه مرغان، نام مرغی که در قرآن

کریم در قصه اصحاب فیل آورده شده است.

برخی آن را همان پرستو که در برخی از لهجه های خراسان بگوایه گویند دانسته‌اند.

اِبَاحَه: محاز و روا شمردن، آشکار کردن.

اِبَاحِیُّ و اِبَاحِیَّه: فرقه‌یی که هرکار حرام و ناروایی

را جایز شمردند و اعتقادی بشریعت و دین و

قانونی ندارند.

اِبَادَه (م): هلاک کردن، ویران ساختن.

اِبَاطِیلُ (ج): گفتار نادرست، سخنان ناروا،

مف: باطل.

اِبَانَه (م): حداکردن، بریدن، ظاهر ساختن.

اِبْتِدَاءُ: آغاز.

اِبْتِدَائِیُّ: مقدماتی. محکمه ابتدائی، تعلیمات

ابتدائی.

اِبْتِدَاعُ (م): آفریدن، ابتکار کردن.

اِبْتِدَالُ (م): خوار و بی‌مقدار بودن، بی‌ارزش شدن

- اَبْلَقُ (صش): دارای رنگ سیاه و سفید. اسبی که دارای چنان رنگی است.
- اَبْلَه (صش): کم خرد. ج: اَبْلَه.
- اِبْلِيس: شیطان، اهریمن. ج: اَباليس و اَبالسه.
- اِبْن: پسر، فرزند. ج: اَبْناء و بَنین و بَنون مضر: بَنی
- اِبْنُ السَّبِيل: رهگذر و مسافر (بیشتر بمسافری گفته میشود که در میان راه توشه و اندوخته اش تمام و محتاج یکمک می شود). ج: اَبْناء السبیل.
- اِبْنُ الوَقْت: کسی که موافق مقتضای روز و زمان خود را سازد و از هر وقت و زمان بهره برد.
- اِبْنَه: دختر.
- اِبْنَه: مرض ابنه: بیماری که موجب خارش در نشیمنگاه شود. عیب و عار.
- اِبْهَام: انگشت بزرگ (شست). مبهم و نامعلوم بودن.
- اِبْهَت: شکوه، بزرگی، هیبت.
- اَبْوَى: منسوب به آب.
- اَبْوَان و اَبْوین: پدر و مادر.
- اَبْوَت: پدری. نسبت پدری.
- اَبِي: سرکش. اَبِي النَفْس: با مناعت و بزرگ منش.
- اَبِيض (صش): سفید. ج: بِيض. مث: بِيضَاء اَتَان: ماده خر.
- اِتْبَاع (م): پیروی کردن. (ریشه: تَبَع)
- اِتْجَاه (م): میل، اقبال. (ریشه: وَجِه)
- اِتِّحَاد (م): همبستگی، هم آهنگی. (ریشه وحدت).
- اِتْحَاف (م): هدیه دادن، تحفه دادن.
- اِتِّخَاذ (م): گرفتن (ریشه اخذ)
- اِتِّسَاع (م): فراخی، (ریشه: وسعت)
- اِتِّسَاق (م): انتظام، استواء (ریشه: وسق)
- اِتِّصَاف (م): دارای صفتی بودن. (ریشه: وصف)
- اِتِّصَال (م): پیوستن. (ریشه: وصل).
- اِتِّعَاب (م): بزحمت افکندن، خسته کردن. (ریشه: تعب).
- اِتِّعَاط (م): پندپذیرفتن، (ریشه: وعظ)
- اِتِّفَاق (م): همبستگی میان دو یا چند تن در موضوعی، پیش آمد و تصادف. (ریشه: وُفُق)
- اِتِّقَاء (م): ترسیدن، پرهیز کردن (ریشه: وقایه).
- اِتِّقَان (م): محکم کردن، استواری.
- اِتَّقَى: (اف) پرهیزگارت (ریشه: وقایه).
- اِتِّكَاء (م): تکیه دادن. متکی بودن.
- اِتِّكَال (م): توکل داشتن ب دیگران، اعتماد بغير. (ریشه: وکالت).
- اِتِّلَاف (م): تلف کردن، از میان بردن.
- اِتِّمَام (م): تمام کردن. کامل کردن.
- اِتِّهَام (م): تهمت زدن. مورد تهمت قرار گرفتن. (ریشه: وهم).
- اِثَاث و اِثَاثه: متاع و اسباب خانه، مال.
- اِثَاث البیت: رخت و متاع خانه.
- اِثَافِي: دیگ پایه ها. مف: اِثْفِيَه.
- اِثْبَات (م): ثابت کردن. ض: نفی.
- اِثْر: باقیمانده از رسم و ساختمان، ردپا و نشانه چیزی، نشان زخم، تأثیر و نفوذ، روایت و حدیث نبوی. ج: اِثَار.
- اِثْل: نوعی درخت گز

اِتْم : گناه . ج : آتام .
 اِئْمِد وَاُئْمِدُ : سنگ سرمه .
 اِئْتَاء (م) : ستایش کردن ، ثنا گفتن .
 اِئْتَاء (ج) : میان ، بین (جمع ثنی) .
 اِئْتَان وَاِئْتَانِین وَاِئْتَانِین : دو .
 اِئْتَاعُشْر : دوازده .
 اِئْتَاعُشْرُی : شعبه دوازده امامی .
 اُتْیِر : یعقیده پیشینیان : کره ، نار ، فلک
 نهم . در اصطلاح علمای طبیعی : ماده بی
 بی وزن که در اجسام نفوذ میکند و امتداد
 صوت و حرارت بسبب امواج آن میباشد . (ریشه :
 یونانی) .
 اُتْیِم : گناهکار . بزهکار .
 اِجَابَت (م) : پاسخ موافق دادن . (ریشه :
 جواب) .
 اُجَاج : نمک تلخ و آب شور .
 اِجَارَه (م) : کرایه دادن ، پناه دادن (ریشه :
 اجر و جوار)
 اِجَازَه (م) : رخصت دادن (ریشه : حواز) .
 اِجَابِی (ج) : بیگانگان (مف : اِحْتَب) .
 اِجْبَار (م) : الزام ، محبور کردن .
 اِجْتِبَاء (م) : برگزیدن . (همیشه با مجتبی)
 اِحْتِذَاب (م) : کشیدن . (ریشه : حذب) .
 اِجْتِمَاع (م) : گردهم آمدن . علم الاجتماع :
 دانشی که در آن از روابط انسانها با یکدیگر
 گفتگو میکند .
 اِجْتِمَاعِی : فردی اجتماعی : کسی که از آمیزش
 با دیگران خرسند است . موضوعی اجتماعی :
 موضوعی که ارتباط با افراد اجتماع دارد .
 اِحْتِنَاء (م) : چیدن .

اِحْتِنَاب (م) : دوری کردن .
 اِحْتِیَاد (م) : کوشش کردن . (ریشه : حهد)
 درجه اجتهاد : مقام علمی که صاحب آن
 میتواند احکام و دستورات دین را از روی
 قرآن و سنت و سایر مانی دین استنباط کند .
 اِحْصَاف (م) : تجاوز حقوق دیگران ، زیان
 وارد کردن .
 اِحْر : پاداش . ثواب . ج : اِحْر .
 اِحْرَاء (م) : بحریان انداختن ، انجام دادن .
 (ریشه : حریان) .
 اِحْرَت : مزد .
 اِحْرَی : وظیفه و طعام هر روز که به محتاجان
 دهند .
 اِحْرَد : بیمو . ج : حُرْد .
 اِحْل : پایان مدت ، مهلت ، زمان فرارسیدن
 مرگ . ج : آحال . ضرب الاجل : زمان معین
 و محدودی که در آن باید کاری انجام شود .
 اِحْل (اف) : باحلال تر ، بزرگتر . ج : اِحْلَاء
 اِحْلَی (اف) : روشن تر ، واضح تر . (ریشه :
 حلاء) .
 اِحْلَاس (م) : نشاندن ، جلسه .
 اِحْمَاع : اتفاق کامل در عقیده بی ، وحدت آراء
 یکی از مبانی فقه اسلامی .
 اِحْمَاعِی : گفتار و عقیده بی که در آن مخالفی
 نیست .
 اِحْمَال : ابهام ، اختصار . ض : تفصیل .
 اِحْمَه : بیشه ، مسکن شیر . ج : آجام .
 اِحْمَل (اف) : زیباتر ، نیکوتر .
 اِحْنِی : بیگانه .
 اِحْنَه (ج) : بالها (مفرد : جناح) .

- أَجِنَّةٌ (ج): جنینها، موجودات نامرئی. (مفرد: جنین).
- أَجْوَدُ (اف): نیکوتر، بهتر.
- أَجْوَفُ: میان تهی. در علم صرف: کلمه بی که حرف وسطش از حروف علت باشد.
- أَجِيرُ: مزدور.
- أَحَاجِي (ج): چیستانها، لغزها. (مفرد: أَحْجِيه).
- أَحَاطَهُ (م): فرا گرفتن. اطلاع و آگاهی.
- أَحَالَهُ (م): بدیگری واگذاریدن، موکول کردن.
- أَحْتِجَاجُ (م): دلیل آوردن. استدلال. (ریشه: حجت).
- أَحْتِجَابُ (م): پوشش (ریشه: حجب).
- أَحْتِرَازُ (م): پرهیز کردن، دوری کردن.
- أَحْتِرَاسُ (م): نگهبانی (ریشه: حراست).
- أَحْتِرَاقُ (م): سوختن. (ریشه: حرق).
- أَحْتِرَامُ (م): گرامی داشتن، حرمت.
- أَحْتِسَابُ (م): حساب کردن به حساب آوردن.
- أَحْتِشَادُ (م): آسوهی مردم برای هدف معینی (ریشه: حشد).
- أَحْتِشَامُ (م): بزرگی، شکوه، حشمت.
- أَحْتِضَانُ (م): در آغوش گرفتن، زیر بغل گرفتن.
- أَحْتِفَازُ (م): نگهداری کردن، حفظ.
- أَحْتِفَالُ (م): اجتماع، گرد هم آمدن در محفل و مجلسی. ج: احتفالات.
- أَحْتِقَارُ (م): کوچک شمردن، حقیر دانستن.
- أَحْتِقَانُ (م): بسته شدن، مسدود شدن. أَحْتِقَانٌ رُودَةٌ.
- أَحْتِكَارُ (م): جمع و پنهان کردن مواد خواروبار و کالا برای گران فروختن.
- أَحْتِلَالُ (م): گشودن، وارد شدن. (ریشه: حلول).
- أَحْتِلَامُ (م): خروج منی که علامت رشد پسر است از هنگام بلوغ به بعد.
- أَحْتِمَالُ (م): گمان، امکان. در متون قدیم بمعنی تحمل هم آمده است. ج: احتمالات.
- أَحْتِوَاءُ (م): در برداشتن، محتوی بودن.
- أَحْتِيَاظُ (م): دوراندیشی. ج: احتیاطات.
- أَحْجَارُ (ج): سنگها. احجار کریمه: سنگهای قیمتی و نفیس از قبیل: درویاقوت و الماس.
- أَحْجِيهٌ: سخن رمز و پیچیده مانند: لُغْزٌ و چیستان.
- أَحَدٌ: یک، یگانه. یکان: ج: آحاد.
- أَحْدَبٌ (ص): کوزپشت.
- أَحْدَاثُ (م): بوجود آوردن، چیز نوی پدید آوردن.
- أَحْدَاثُ (ج): نورستان، نوجوانان، پیش آمدهها. (مفرد: حَدَثٌ).
- أَحْدُوْثَةٌ: امری تازه، نوخاسته.
- أَحْدِيْثٌ: یگانگی، یگانه، کنایه از ذات واجب الوجود.
- أَحْرَارُ (ج): آزادگان، آزادان، آزادمنشان (مفرد: حُرٌّ).
- أَحْرَازُ (م): جای گرفتن. شاغل شدن.
- أَحْرَاقُ (م): سوزانیدن.
- أَحْرَامُ (م): محرم شدن هنگام مراسم حج، حامهء احرام پوشیدن.
- أَحْسَاسُ (م): حس کردن، شعور. ج: احساسات.
- أَحْسَانُ (م): نیکی کردن، بخشش کردن.
- أَحْسَنُ (اف): بهتر، نیکوتر، زیباتر.

أَخْبَارِي: منسوب به خبر. مجتهدان اخباری:
 گروهی از مجتهدان و فقهای اسلامی که در
 عقاید و اعمال دینی خود فقط احادیث و
 اخبار روایت شده از پیغمبرص و امامان را
 ملاک قرار میدهند. در برابر آنان علمای
 اصولی هستند که اجتهاد و استنباط را روا
 میدانند.
 أُخْت: خواهر. ج: أَخَوَات.
 اِخْتِبَار (م): آزمایش کردن، امتحان، آگاه
 شدن بحقیقت امری (ریشه: خبر).
 اِخْتِبَاء (م): پنهان شدن، پنهان کردن.
 (ریشه: خبأ)
 اِخْتِتام (م): پایان دادن، خاتمه یافتن،
 فرجام. (ریشه: ختم).
 اِخْتِرَاع (م): چیز نوی بوجود آوردن.
 اِخْتِرَان (م): جمع کردن، گنجینه کردن
 (همریشه با: خزینه).
 اِخْتِصَار (م): مختصر بودن، خلاصه کردن.
 اِخْتِصَاص (م): مخصوص بودن. ویژگی.
 اِخْتِصَام (م): دشمنی، خصومت ورزیدن.
 اِخْتِطَاف (م): ربودن، کشیدن (ریشه: خطف)
 اِخْتِفَاء (م): پنهان شدن. مخفی بودن.
 (ریشه: خفاء).
 اِخْتِلَاج (م): لرزش و جنبش یکی از اعضا یا
 رگهای بدن.
 اِخْتِلَاس (م): ربودن، دزدی پنهانی از
 جانب کسی که چون امینی بکاری گماشته شده
 و گمان دزدی بوی نمیرود.
 اِخْتِلاط (م): آمیزش، مخلوط شدن
 اِخْتِلَاف (م): یکسان نبودن، اختلاف آرا و

أَحْسَنَت (فعل مخاطب عربی): آفرین بر تو!
 اِحْصَاء (م): برشمردن، شمارش، آمارگیری.
 اِحْضَار (م): فراخواندن، حاضر کردن (ریشه:
 حضور).
 اِحْقَاق (م): حقخواهی، خواستن حق خود.
 اِحْقَاق (اف): سزاوارتر، آن کس که حق بیشتری
 دارد.
 اِحْقَر (اف): کوچکتر، حقیرتر.
 اِحْكَم (اف): استوارتر، محکم تر.
 اِحْلَى (اف): شیرین تر.
 اِحْلَم (اف): بردبارتر، حلیم تر.
 اِحْلِيل: آلت تناسلی مرد.
 اِحْمَد (اف): ستوده تر. نام و صفت پیغمبر
 بزرگوار اسلام (ص).
 اِحْمَر (صش): سرخ رنگ.
 اِحْمَض (اف): ترشتر.
 اِحْمَق (صش): ابله، کودن.
 اِحْوَج (اف): محتاج تر، نیازمندتر (ریشه:
 حاجت).
 اِحْوَط (اف): نزدیکتر با احتیاط.
 اِحْوَل (صش): لوچ چشم.
 اِحْیَاء (م): زنده کردن. شب احیاء: شب
 زنده داری.
 اِحْیَاء (ج): زنده ها. مف: حَيَّ.
 اِخْ: برادر. نسبت: اِخْوَى. تث: اِخْوَان
 وَاخْوَى. ج: اِخْوَان وَاخْوَه.
 اِخْآذ (صغ): باج گیر. کسی که با سماجت از
 دیگران چیزی دریافت دارد.
 اِخْبَار (م): خریدادن، آگاه کردن.
 اِخْبَار (ج): خبرها. مف: خیر.

عقاید .

اِحْتِلاَق (م) : بدروغ چیزی را بخود نسبت دادن . (ریشه : خلق) .

اِحْتِلال (م) : پیریشانی درکارها ، آشفتگی در فکر و حواس .

اِحْتِنَاق (م) : خفگی (هم‌ریشه باخناق) .

اِحْتِيار (م) : برگزیدن ، آزاد بودن . جبر و اختیار : دو مذهب کلامی در اسلام ؛ مذهب اول بندگان را در همه اعمال خود مجبور و مذهب دوم آنان را مختار میداند .

اِحْدُود : گودال ژرف و دراز .

اِحْذ (م) : گرفتن .

اِحْرَاج (م) : بیرون کردن .

اِحْرَس (صش) : گنگ .

اِحْرَوی : منسوب به آخرت . ض : دنیوی .

اِحْس (اف) : فرومایه‌تر ، پست‌تر .

اِحْص (اف) : ویژه‌تر ، مخصوص‌تر .

اِحْصَب (اف) : پر نعمت‌تر ، فراوان‌تر .

اِحْضَر (صش) : سبز مت : حَضْرَاء

اِحْطَار (م) : اعلام با تشدد و ارباب .

اِحْف (اف) : سبکتر .

اِحْفِی (اف) : پنهان‌تر .

اِحْفَاء (م) : پوشیدن .

اِحْلَاص (م) : پاک و خالص بودن . ارادت و عقیدت داشتن .

اِحْلَاط : (جمع خلط) در طب قدیم :

اخلاط اربعه : خون ، بلغم ، سوداء و صفراء که مزاج و طبیعت هر انسانی یکی از آنها موصوف است : سودایی مزاج .

اِحْلَاف (ج) : جانشینها . ض : اَسْلَاف ،

مف : خَلْف .

اِحْلَاق : خویها (مفرد : خلق) . علم اخلاق : علمی که درباره آداب نفسانی گفتگو میکند .

اِحْلَال : فاسد کردن ، رخنه کردن

اِحْوَت : برادری ، صداقت و دوستی .

اِحْویر : پسین . ض : اول .

اِدَاء : انجام دادن ، گزاردن .

اِدَات : ابزار ، وسیله . ج : اِدَوَات .

اِدَارَه : سیاست و تدبیر در انجام دادن کارها : حسن اداره ، سوء اداره ، مرکزی که در آنجا مأموران دولت بکارهای اجتماعی و کشوری میپردازند . ج : ادارات .

اِدَامَه (م) : استمرار ، دوام داشتن (ریشه : دوام) .

اِدَب : پاکیزگی نفسانی ، تربیت و خلق نیکو . علم ادب : دانشی که از فنون سخنرانی و آرایش و پیرایش سخن گفتگو میکند . ج : آداب .

اِدْبَار (م) : پشت کردن . ض : اِقْبَال .

اِدَبی : منسوب به ادب . در اصطلاح فرهنگی مقصود از علوم ادبی دانشهایی است که پیدایش آنها نتیجه ذوق و کاوش اندیشه بشر میباشد و اساس آنها بیشتر مبتنی بر پژوهش و استقراء است از قبیل : علوم زبان و لغت . صرف و نحو ، معانی و بیان ، تاریخ ادبیات ، نقد الشعر و عروض و غیرها .

اِدْخَال (م) : داخل کردن .

اِدْرَاج (م) : مندرج کردن ، در میان چیزی چیز دیگر را داخل کردن .

اِدْرَار : پیشاب ، وظیفه مستمری (در متون ادبی) .

- اِدْرَاک (م): دریافتن، فهمیدن.
- اِدْعَاء (م): مدعی بودن، خود را صاحب حق دانستن (ریشه: دعوی).
- اِدْعَام (م): دویا چند چیز را درهم فشردن و یکی کردن. در اصطلاح صرفی: دو حرف از یک جنس یا مشابه را بصورت یک حرف در آوردن مانند: مَدَّ که اصل آن مَدَد و اِدْعَاء که بر حسب قاعده اصلش اِدْعَاء است. (باب افتعال).
- اِدْق (اف): دقیق تر. (ریشه: دقت).
- اِرْق (اف): لطیف تر، رقیق تر (ریشه: رقت).
- اِدْکَن (صش): تیره رنگ.
- اِدَل (اف): مستدل تر (ریشه: دلالت).
- اِدْمَان (م): افراط، ادامه دادن.
- اُدْمَه: گندم گونی.
- اُدْنِی (اف): نزدیکتر. مث: دنیا (ریشه: دُنُو) ص: اَقْصَى. ج: اَدَانِی.
- اُدْهَی (اف): زیرک تر، داهی تر (ریشه: دهاء).
- اُدْهَم: سیاه، اسب سیاه رنگ.
- اُدیب: سخندان، سخنور، کسی که در علوم ادبی مهارت دارد. ج: اُدبَاء.
- اُدیم: پوست دباغی شده. ادم زمین: پهنه زمین.
- اُدْی: زبان، ادبیت.
- اِدَاعَه (م): انتشار دادن، پراکندن.
- اِدْعَان (م): اقرار، پذیرفتن حق از روی میل و بصیرت.
- اُدْقَر: خوشبو. مشک اذفر.
- اُدْکِی (اف): با هوش تر.
- اِدَل (اف): خوارتر، ذلیل تر.
- اِدْلَال (م): خوار و ذلیل کردن.
- اِدْمَام (م): نکوهش کردن (ریشه: ذم).
- اِدْن: جواز، رخصت.
- اِدْن: گوش. ج: آذان.
- اِدْنَاب (ج): دُمها، سِفْلگان، حواشی و پیروان مف: دَنَب.
- اِدْوَاء: (جمع دُو = صاحب) لقب برخی از پادشاهان یمن که در آغاز نامشان کلمه دو وجود داشته است چون: دُوْبِرِن، دُوْئُوَس.
- اِرَائَه (م): نشان دادن (ریشه: رُویت).
- اِرَاجِيف: خبرهای دروغ، سخنان نادرست.
- اِرَادَه (م): قصد، آهنگ، عزم. ارادت: اخلاص و عقیدت بکسی داشتن.
- اِرَاقَه (م): پاشیدن، ریختن. اِرَاقَه دِمَاء: خونریزی.
- اِرَاک: چوب اراک. شاخه درختی که بدان مسواک میکنند.
- اِرْبَع و اِرْبَعَه: چهار. دَوَاتُ الاربع: چهارپایان.
- اِرْبَعَاء: چهارشنبه.
- اِرْبَعِین و اِرْبَعُون: چهل. چهلَه (چله): چهلمین روز مرگ میت که در آن مراسمی انجام میشود.
- اِرْتِبَاط (م): پیوستگی، مربوط شدن (ریشه: ربط).
- اِرْتِجَاء (م): آرزو داشتن (ریشه: رجاء).
- اِرْتِجَاع (م): برگشت بگذشته. در عرف امروز ارتجاعی بکسی گفته میشود که پای بند اصول زندگی و افکار و عقاید پیشینیان و کهنه باشد. (ریشه: رجوع).

- اِرْتِجَال (م) : شعر یا گفتار ارتجالی : سخنی که بی مقدمه و بی اندیشه سابق گفته شود .
 ارتجالا : بی مقدمه ، بی سابقه .
- اِرْتِحَال (م) : کوچ کردن ، رحلت کردن .
 (ریشه : رحلت) .
- اِرْتِدَاء (م) : حامیوشیدن . (ریشه : رداء) .
- اِرْتِدَاد (م) : مرتد شدن ، از دین برگشتن .
- اِرْتِزَاق (م) : معیشت ، روزی گرفتن . (ریشه : رزق) .
- اِرْتِسَام (م) : نقش کردن ، رسم کردن .
- اِرْتِشَاء (م) : رشوه خواری ، رشوه گیری .
 (ریشه : رشوه) .
- اِرْتِعَاش (م) : لرزه از ترس . تموج . (ریشه : رعشه) .
- اِرْتِفَاع (م) : بلندی ، برداشت محصول (ریشه : رفعت و رفع) .
- اِرْتِقَاء (م) : پیمودن درجات ، بدرجه بالا رسیدن .
- اِرْتِكَاب (م) : کاری را انجام دادن . بیشتر در مورد انجام دادن کار نادرست گفته میشود .
 (ریشه : ركب) .
- اِرْتِكَاز (م) : ثبوت و استواری در جای خود . ارتکاز مطالب در اندیشه .
- اِرْتِمَاس (م) : یکباره فرو رفتن در آب .
- اِرْتِهَان (م) : برهن گرفتن ، گرو گرفتن .
 (ریشه : رهن) .
- اِرْتِيَاب (م) : شک و تردید . (ریشه : رَيْب) .
- اِرْتِيَاح (م) : شاد شدن ، آرامش یافتن (ریشه : راحت) .
- اِرْوَجَح (اف) : راجح تر ، سنگین تر ، نزدیکتر
- بِقَبُول (ریشه : رُجْحَان) .
- اِرْجُوْزَه : شعر رزمی . شعر در بحر رجز . ج : اِرْجِيز .
- اِرْدَل (اف) : پست تر ، سَفَلَة تر . ج : اِرَادِل .
- اِرْسَال (م) : فرستادن .
- اِرْشَاد (م) : راهنمایی کردن .
- اِرْصَاد (م) : درکمین تشستن . فواصل و بعد ستارگان را از روی رصد اندازه گرفتن .
- اِرْضِ : زمین . ج : اِرَاضِ .
- اِرْضَاء (م) : خشنود کردن . راضی کردن .
 (ریشه : رضاء) .
- اِرْضَه : موریانه .
- اِرْضَاع (م) : شیر دادن مادر بکودک .
- اِرْغَام (م) : خوار کردن ، کوچک کردن ، بینی کسی را بخاک مالاندن . (ریشه : رِغْم) .
- اِرْقَم : بدترین نوع مار . ج : اِرَاقِم .
- اِرْمَد : کسی که دچار چشم درد است .
- اِرْمَل : مرد زن مرده ، کسی که خانواده ندارد . ج : اِرَامِل .
- اِرْمَلَه : زن بیوه ، بیچارگان وضعفا . ج : اِرَامِل .
- اِرْنَب : خرگوش . ج : اِرَانِب .
- اِرْهَاب (م) : ترساندن .
- اِرْوَمَه : اصل ، ریشه هر چیزی .
- اِرْيَب : خردمند ، بصیر .
- اِرْيَكَه : تخت شاهی . ج : اِرَائِك .
- اِرْءَاء : برابر ، روبرو .
- اِرْءَار : زیرجامه .
- اِرْءَارِقَه : گروهی از خوارج که از رافع بن اَزْرَق پیروی میکردند و کشتن مخالفان و اسیر کردن زنان آنان را روا میدانستند .

اِسْتَبْدَاد (م) : خودکامگی ، خودرایی .
 اِسْتَبْدَال (م) : چیزی را بجای چیز دیگر قرار دادن ، بدل کردن .
 اِسْتَبْرَاء (م) : براءت خواستن ، خود را بری و بی گناه دانستن ، پاک کردن .
 اِسْتَبْرَق (مع) : جامه زرینت .
 اِسْتَبْشَار (م) : مؤده و بشارت رسیدن . از خوشی و سلامت حال جو یا شدن .
 اِسْتَبْصَار (م) : بصیرت خواهی .
 اِسْتَبْطَاء (م) : کندی ، تأخیر . (ریشه : بَطْء)
 اِسْتَبْعَاد (م) : دوری ، بعید شمردن (ریشه : بعد) .
 اِسْتَبْقَاء (م) : باقی گذاردن ، طلب ماندگاری کسی در جای خود . (ریشه : بقاء) .
 اِسْتِتَار (م) : پوشش ، پوشیدن (ریشه : ستر)
 اِسْتِنْقَال (م) : سنگین شمردن ، سنگینی (ریشه : ثقل) .
 اِسْتِثْمَار (م) : بهره گیری ، نتیجه گرفتن (ریشه : ثمر) .
 اِسْتِثْنَاء (م) : جدا کردن . مستثنی بودن .
 اِسْتِثْنَائِي : منسوب به استثناء ، خارج از قاعده و ضابطه عمومی .
 اِسْتِجَابَة : قبول شدن دعا ، پاسخ موافق دریافتن . (ریشه : جواب) .
 اِسْتِجَادَة (م) : نیکو شمردن ، خوب دانستن (ریشه : جود) .
 اِسْتِجَارَة (م) : به کرایه خواستن ، پناه خواستن (ریشه : اجرو جوار) .
 اِسْتِجَازَة (م) : رخصت خواستن ، اجازه گرفتن (ریشه : جواز) .

اِزَالَة (م) : از بین بردن ، زایل کردن (ریشه : زوال) .
 اِزْدِيَاد (م) : افزونی ، زیاد کردن . (ریشه : زيادت) .
 اِزْدِحَام (م) : انبوهی ، جمع شدن گروههایی از مردم با فشار و آشفتگی (ریشه : زحمت) .
 اِزْدِوَاچ (م) : زن و شوی شدن بطریق قانونی . (ریشه : زوج) .
 اِزْوَق (صش) : کبود مایل بسبزی .
 اِزْلِي : بی آغاز ، همیشگی (صفت خداوند)
 ض : ابدی (بی پایان) .
 اِزْهَر (صش) : درخشان ، نورانی ، با فروغ .
 مث : زهرآه .
 اُس : بنیاد ، اساس .
 اِسَاءَة (م) : بدی کردن ، کار زشت انجام دادن . اسائه ادب : بی ادبی کردن (ریشه : سوء) .
 اُسَاس : پایه ، بنیاد ، اصل هر چیزی . ج : اُسُس .
 اُسَاسِي : منسوب به اساس ، هرکار و چیز مهم و بنیادی .
 اُسَاطِين (مع) : ستونها . (مفرد : اُسْطُوَانَة)
 معرب ستون) .
 اُسْبُوْع : هفته . ج : اُسَابِيْع .
 اُسْتَاذ (مع) : استاد . ج : اُسَاتِيذ و اُسَاتِيذَة .
 اِسْتَار : از واحدهای وزن و مقیاس قدیمی برابر چهار مثقال و نیم .
 اُسْتَار (ج) : پرده ها . مف : ستر .
 اِسْتِیَاق (م) : پیشی گرفتن ، مسابقه (ریشه : سبق) .

اِسْتِحْفَاء (م) : پوشیدگی یا پنهان بودن . (ریشه : خفاء) .	اِسْتِحَالِه (م) : دگرگون شدن ، از صورتی بصورت دیگر درآمدن ، مانند خاکستر شدن زغال . (ریشه : حالت) .
اِسْتِحْفَاف (م) : خوار شمردن . سبک شمردن . (ریشه : خفت) .	اِسْتِحْبَاب (م) : شایسته بودن ، در فقه اسلامی : هرکاری که انجامش بهتر از ترکش باشد . در برابر کراهت که ترکش اولی است . (ریشه : حَب) .
اِسْتِحْلَاص (م) : خلاصی خواستن ، رهایی یافتن (ریشه : خلاص) .	اِسْتِحْسَان (م) : نیک شمردن ، خوب دانستن . (ریشه : حسن) .
اِسْتِحْلَاف (م) : جانشین قرار دادن . (ریشه : خلف) .	اِسْتِحْضَار (م) : آگاهی ، حضور دهن . (ریشه : حضور) .
اِسْتِدَارَه (م) : گرد بودن ، مدور بودن . (ریشه : دور) .	اِسْتِحْقَار (م) : حقیر شمردن ، کوچک داشتن (ریشه : حقارت) .
اِسْتِدَامَه (م) : دوام یافتن . دوام چیزی را خواستن . (ریشه : دوام) .	اِسْتِحْقَاق (م) : شایستگی . (ریشه : حق) .
اِسْتِدْبَار (م) : پشت کردن . (ریشه : دبر) .	اِسْتِحْكَام (م) : استوار بودن ، محکمی (ریشه : حکم) .
اِسْتِدْرَاك (م) : باز یافتن نقص و اشتباه و بر رفع آن پرداختن (ریشه : درک) .	اِسْتِحْمَام (م) : گرمابه گرفتن ، شست و شوی در حَمَّام * .
اِسْتِدْعَاء (م) : خواهش کردن ، خواستن ، تقاضا کردن . (ریشه : دعاء) .	اِسْتِخَارَه (م) : خواستن خیر و نیکی . در عرف دینی : تفأل بقران کریم یا بوسيله سبحة هنگام شك و تردید و طلب خیر و راهنمایی از خداوند . (ریشه : خیر) .
اِسْتِدْلَال (م) : دلیل آوردن . (ریشه : دلالت) .	اِسْتِخْبَار (م) : کسب خبر و اطلاع . (ریشه : خبر) .
اِسْتِرَاحَت (م) : آسایش ، راحت بودن .	اِسْتِخْدَام (م) : کسی را کار و خدمت گماشتن . (ریشه : خدمت) .
اِسْتِرْحَام (م) : بخشش خواستن ، طلب رحمت . (ریشه : رحم) .	اِسْتِخْرَاج (م) : بیرون آوردن . (ریشه : خروج) .
اِسْتِرْخَاء (م) : سستی ، رخوت . (ریشه : رخوت) .	
اِسْتِرْدَاد (م) : واپس گرفتن ، برگشت دادن ، و استدن . (ریشه : رد) .	
اِسْتِرْضَاء (م) : رضایت خواهی .	
اِسْتِزَادَه (م) : افزون خواهی . (ریشه : زیادت) .	

* گرمابه گرفتن یا حمام گرفتن که امروز در زبان رواج یافته است ترجمه از زبانهای اروپایی است . اصطلاح درست و فارسی آن گرمابه زدن است . نظامی در لیلی و مجنون گوید : گرمابه زد و لباس پوشید آرام گرفت و باده نوشید .

حکم موضوع دیگر قراردادن (ریشه: طرد).
 اِسْتِطْلَاع (م): پیرسش از خبر، آگاهی خواستن، کسب اطلاع.
 اِسْتِطْلَال (م): درزیر سایه قرار گرفتن، جویای سایه بودن. (ریشه: ظل).
 اِسْتِظْهَار (م): پشت گرمی. (ریشه: ظهر).
 اِسْتِعَاذَه (م): پناه خواستن (ریشه: عوذ).
 اِسْتِعَارَه (م): عاریه خواستن.
 اِسْتِعَانَت (م): یاری خواستن. (ریشه: عون).
 اِسْتِعْبَاد (م): به بندگی گرفتن، بنده قرار دادن (ریشه: عبد).
 اِسْتِعْتَاب (م): پوزش خواهی، رضایت جوئی. (ریشه: عتاب).
 اِسْتِعْجَاب (م): شگفتی، تعجب (ریشه: عجب).
 اِسْتِعْجَال (م): شتاب. (ریشه: عجله).
 اِسْتِعْدَاد (م): آمادگی، دارای نیروی فهم و دریافت دانش و هنری بودن (ریشه: عدد).
 اِسْتِعْصَام (م): تمسک، چنگ زدن. (ریشه: عصام).
 اِسْتِعْظَام (م): بزرگ شمردن (ریشه: عظمت).
 اِسْتِعْفَاء (م): کناره خواهی از کار. (ریشه: عفو).
 اِسْتِعْلَاء (م): بلندی جویی، رفعت جاه و مقام. (ریشه: علو).
 اِسْتِعْلَام (م): پرسش، آگاهی خواستن (ریشه: علم).
 اِسْتِعْمَار (م): گرفتن کشوری زورمند، بخشی یا تمامی کشور دیگری را و آن را بنام مستعمره خواندن. (ریشه: عمارت).

اِسْتِسْقَاء (م): آب خواهی. بیماری استسقاء: مرضی که در زیر پوست و درون تن آب بسیار جمع شود و بیمار هر چند آب خورد باز تشنه باشد. نماز استسقاء: در سالهایی که باران نازل نشود و کشتزارها خشک و کاریزها و چشمهها کم آب شود، مردم برهبری پیشوایی دینی بصحرا میروند و نماز میگزارند و با گریه و زاری از خداوند خواستار باران رحمت میشوند. (ریشه: سقی).
 اِسْتِشَارَه (م): مشورت خواهی. (ریشه: شور).
 اِسْتِشْرَاق (م): کاریز و هندگان و دانشمندی که درباره علوم و مسائل خاور (شرق) به بررسی و پژوهش میپردازند. هر یک از این گونه پژوهشگران را مستشرق گویند (ریشه: شرق).
 اِسْتِشْفَاء (م): بهبودی خواستن، طلب شفای مریض. (ریشه: شفاء).
 اِسْتِشْهَاد (م): گواهی خواستن، شاهد آوردن. (ریشه: شهادت).
 اِسْتِصْحَاب (م): همراهی، مصاحبت. در اصطلاح علمای اصول: در مواردی که سابقه علمی و ذهنی بوجود یا عدم امری باشد و تغییر آن وضع یقینی نباشد، حکم بوجود همان وضع سابق میشود، این اصل را استصحاب گویند. (ریشه: صحبت).
 اِسْتِصْنَاع (م): برگزیدن. (ریشه: صنع).
 اِسْتِصْوَاب (م): تاعید خواهی، (ریشه: صواب).
 اِسْتِضَاء (م): روشنائی گرفتن. (ریشه: ضوء).
 اِسْتِطَاعَت (م): توانایی (ریشه: طوع).
 اِسْتِطَالَه (م): بدرازا کشیدن. (ریشه: طول).
 اِسْتِطْرَاد (م): موضوعی را بمناسبتی داخل

اِسْتَعْمَال (م): بکار بردن. (ریشه: عمل)
 اِسْتِغَاثَه (م): زاری کردن، بافروتنی یاری
 خواستن. (ریشه: غوث)
 اِسْتِغْرَاب (م): غریب و عجیب شمردن، دور
 از ذهن دانستن (ریشه: غریب)
 اِسْتِغْرَاق (م): فرورفتن. استغراق اوقات:
 شاغل بودن در تمام اوقات. (ریشه: غرق)
 اِسْتِغْفَار (م): آمرزش خواستن. توبه کردن
 از گناه. (ریشه: غفران)
 اِسْتِغْنَاء (م): بی نیازی. (ریشه: غناء)
 اِسْتِغْنَام (م): غنیمت شمردن.
 اِسْتِغْوَاء (م): گمراه کردن. (ریشه: غوایت)
 اِسْتِغْضَاء (م): بهره بردن، فیض گرفتن.
 (ریشه: فیض)
 اِسْتِغْنَاء (م): پرسش مسأله دینی. (ریشه:
 فتوی)
 اِسْتِغْنَاتِح (م): گشایش خواهی، آغازگری.
 (ریشه: فتح)
 اِسْتِغْسَار (م): پرسش، جويا شدن. (همیشه
 با تفسیر)
 اِسْتِغْنَاهِم (م): پرسیدن. (ریشه: فهم)
 اِسْتِغْنَالَه (م): خواستار فسخ معامله شدن.
 (همیشه با اقاله)
 اِسْتِغْنَامَت (م): راستی و اعتدال، پایداری
 (ریشه: قیام)
 اِسْتِغْبَال (م): پیشواز رفتن، زمان استقبال:
 زمان آینده (ریشه: قبل)
 اِسْتِغْرَاء (م): کاوش، پژوهش، استقراء در
 منطق، استدلال از راه آزمایش در برابر قیاس.
 (ریشه: قریه)

اِسْتِقْرَار (م): ثبات، جایگیر شدن. (ریشه:
 قرار)
 اِسْتِقْصَاء (م): کوشش بسزای دریافت چیزی
 اِسْتِقْلَال (م): بخود بستگی داشتن، آزاد
 بودن در اداره کاریا جایی.
 اِسْتِکَانَت (م): خواری و مسکنت، خضوع و
 مذلت.
 اِسْتِکْبَار (م): بزرگی طلبی، تکبر و خودبینی
 (ریشه: کبر)
 اِسْتِکْتَاب (م): کسی را وادار بنوشتن کردن.
 (ریشه: کتابت)
 اِسْتِکْتَار (م): بسیار شدن، فزون طلبی. (ریشه:
 کثرت)
 اِسْتِکْرَاه (م): ناخوش شمردن، کراهت داشتن.
 اِسْتِکْشَاف (م): درصدد کشف چیزی برآمدن.
 اِسْتِکْمَال (م): کمال خواهی، کمال یافتن.
 اِسْتِلاَم (م): دست مالیدن، لمس کردن
 اِسْتِمَالَت (م): دلجویی کردن. (ریشه: میل)
 اِسْتِغْتَاع (م): بهره خواهی، بهره گیری.
 (ریشه: متاع)
 اِسْتِمْدَاد (م): کمک خواهی، یاری خواستن.
 (ریشه: مدد)
 اِسْتِمْرَار (م): ادامه یافتن. (ریشه: مرور)
 اِسْتِمَاع (م): گوش دادن. (ریشه: سمع)
 اِسْتِمْلَاک (م): مالک شدن، ملک خواهی.
 (ریشه: ملک)
 اِسْتِمْهَال (م): مهلت خواستن.
 اِسْتِنَاد (م): دلیل آوردن. (ریشه: سند)
 اِسْتِنَارَه (م): نور گرفتن. (ریشه: نور)
 اِسْتِنْبِاط (م): در علوم: مسأله بی را از راه

سیاست: سئوالی که از طرف یک یا چند تن از نمایندگان مجلس از دولت میشود و برای جوابگویی از طرف دولت وقتی معین میگردد. (ریشه: وضوح).

اِسْتِيعَاب (م): فراگرفتن. (ریشه: وعب)

اِسْتِيفَاء (م): کامل کردن. استیفاء حق: حق خود را بتمام گرفتن. عمل استیفاء: به کار مستوفی گری و رسیدگی بحساب دولتی اشتغال داشتن. (ریشه: وفاء).

اِسْتِيقَاط (م): بیدار بودن، آگاه شدن. (ریشه: یقطه).

اِسْتِیْلَاء (م): چیره شدن، تسلط یافتن. (ریشه: ولاء).

اِسَارَت: اسیر شدن.

اَسَد: شیر. ج: اُسُود و اُسُد.

اِشْرَاء (م): شب روی، لَيْلَةُ الْاِشْرَاء: شب معراج نبی اکرم ص.

اِسْرَاع (م): شتاب کردن، تندرفتن. (ریشه: سرعت).

اِسْطُورَه: افسانه، داستانهای باستانی و خرافی. ج: اساطیر.

اِسْعَاف (م): برآوردن حاجت، نیازمندان. اَسْف: اندوه، حزن.

اِسْقَاط (م): دور ریختن، دور انداختنی. (ریشه: سقط).

اُسْقُف: کشیش. ج: اَسَاقِفَه. (ریشه: یونانی).

اِسْكَاف: کفشدوز، پاره دوز. در فارسی بایاء نسبت استعمال شده است: اسکافی.

اِسْكَان (م): ساکن کردن، مقیم کردن. (ریشه: سکنی).

مبانی و ادله فهمیدن، موضوع مشکلی را درک کردن. (ریشه: نبط).

اِسْتِنَاج (م): نتیجه گیری.

اِسْتِنْجَاء (م): در احکام دینی: پلبیدی و کثافت را بوسیله سنگ، یا کلوخ از اندام پاک کردن.

اِسْتِنْسَاح (م): نوشتن از روی کتاب و نسخه نسخه برداری. (ریشه: نسخ).

اِسْتِنْطَاق (م): بازپرسی. در محاکم رسمی از متهمی سئوالات گوناگون برای روشن شدن اتهام کردن. (ریشه: نطق).

اِسْتِهْانَت (م): خوار شمردن، خواری (همریشه با اهانت).

اِسْتِهْجان (م): زشت و قبیح شمردن.

اِسْتِهْزَاء (م): ریشخند کردن، بمسخره گرفتن. (ریشه: هزه).

اِسْتِهْلاک (م): تمام شدن، از میان رفتن. (ریشه: هلاک).

اِسْتِهْلال (م): جستجو برای دیدن ماه نو. نگرستن باقی برای دیدن هلال. (ریشه: هلال).

اِسْتِواء (م): برابر بودن، مساوی شدن. خط استواء: دایره فرضی که کره زمین را بدو نیم کره شمالی و جنوبی قسمت میکند. (ریشه: سواء).

اِسْتِیحَاش (م): خودداری کردن، احساس ترس نمودن. (ریشه: وحشت).

اِسْتِیصال (م): بی چاره شدن، ریشه کن کردن. (ریشه: اصل).

اِسْتِیضاح (م): توضیح خواستن. در اصطلاح

مرادف: اِطْنَاب و صَدَايَجَاز .
 اِسْهَال (م): روان شدن شکم در نتیجه بیماری
 یا خوردن داروی مُسَهِّل . ض: بیبوست .
 اِسْوَه: پیروی از کار نیک ، سرمشق خوب .
 (همیشه: با تَأْسِی) .
 اَسْوَد (صش): سیاه . مار بزرگ سیاه ج:
 سُود
 اَسِير: گرفتار در دست دشمن . ج: اَسْرَى ،
 اُسْرَاء ، اُسَارَى ، اُسَارَى .
 اِشَارَه (م): به انگشت یا به سر چیزی را ب دیگری
 فهماندن یا نشان دادن بی آنکه سخنی گفته
 شود .
 اِشَاعَه (م): پراکنده کردن ، شایع نمودن
 (ریشه: شیوع) .
 اَشْبَاح (ج): نمودارهای خیالی ، تصویرهای
 دور و نامرئی (مفرد: شَبَح) .
 اَشْبَاع (م): سیر کردن ، پیر شدن (ریشه: شَبَع)
 اَشْبَاه (ج): ماندها ، نظیرها . (مفرد: شَبَه)
 اَشْبَه (اف): شبیه تر .
 اَشْتَات (ج): پراکندهها (مفرد: شَتَات) .
 اَشْتِيَاه (م): خطا و لغزش ، مشتبه شدن .
 (ریشه: شَبَه)
 اَشْتِيَاد (م): سختی . (ریشه: شَدَّت) .
 اَشْتِرَاء (م): خریدن ، خریداری . (ریشه:
 شَرَاء) .
 اَشْتِرَاك (م): شریک بودن ، شرکت داشتن .
 (ریشه: شَرَكْت)
 اَشْتِرَاكِي: مرام اشتراکی : در عرف امروز
 کشورهای عربی مرادف کمونیسیم استعمال می -
 شود .

اِسْلَام (م): مطیع بودن ، تسلیم شدن . دین
 اسلام : آخرین دین آسمانی و جهانی که
 بوسیله نبی اکرم حضرت محمد صلی الله علیه
 وآله و سَلَّمَ ب مردم جهان ابلاغ شده است .
 (ریشه: سَلَم) .
 اَسْلُوب: روش ، طریقه . ج: اَسَالِيْب .
 اِسْم: نام . در اصطلاح صرف و نحو: کلمه‌یی
 که به تنهایی از آن معنی بدست آید چه آنکه
 آن معنی خاص و جزئی باشد مانند: فریدون
 و احمد یا عام و کلی مانند: انسان و گیاه
 اسم جلاله: نام خداوند یکتا: اللهُ . ج:
 اَسْمَاء و اَسَامِی .
 اِسْمِي (اف): بالاتر ، برتر ، والاتر .
 اِسْمَاع (م): شنواندن .
 اَسْمَاع (ج): گوشها . (مفرد: سَمْع) .
 اَسْمَز (صش): گندم گون .
 اَسْنِي (اف): روشن تر .
 اِسْنَاد (م): نسبت دادن ، مستند کردن ، در
 علوم ادبی: نسبت و پیوستگی که میان دورکن
 جمله وجود دارد . علامت ظاهری اسناد در
 زبان فارسی فعل رابطه " است " میباشد مانند:
 هوا سرد است ولی در عربی علامت لفظی
 وجود ندارد . اَلْهَوَاءُ بَارِكٌ . سلسله اسناد در
 علم حدیث و تاریخ آن است که در متن خبر
 راویان حدیث بترتیب ذکر شوند ، مقطوع الاسناد:
 خبر و حدیثی است که نام راویان حذف شده
 باشد .
 اَسْنَاد (ج): سندها ، مف: سَنَد . ج: اَسَانِيْد
 اِسْهَاب (م): بدر از ا کشیدن ، تطویل کلام .
 بیشتر درباره سخن طولانی آورده میشود .

- اَشْتِعال (م) : برافروختگی ، مشتعل شدن .
(ریشه : شعله)
- اَشْتِغال (م) : مشغول بودن ، کارداشتن
(ریشه : شغل)
- اَشْتِاق (م) : جداشدن . در علم صرف و لغت
جداشدن کلمه یا کلماتی از یک ریشه چنانکه
کلمات : فهیم و مفهوم و فهامه و استفهام و
تفهّم و تفهیم همگی از ریشه فهم جدا شده
است . (ریشه : شَقّ)
- اَشْتِمال (م) : فراگرفتن ، شامل بودن .
- اَشْتِهاة (م) : میل ، اشتها ، کاذب : هوس به
خوراک در غیر موقع گرسنگی (ریشه : شهوت)
- اَشْتِهار (م) : مشهور بودن ، شهرت داشتن .
- اَشْتِیاق (م) : آرزومندی ، شایق شدن (ریشه :
شوق)
- اَشْجَع (اف) : شجاع تر .
- اَشْخاص (م) : گسیل داشتن ، فرستادن
اَشْخاص (ج) : افراد (مفرد : شخص)
- اَشْدّ (اف) : سخت تر ، دشوارتر
- اَشْراف (م) : مسلط بودن ، نظارت داشتن .
- اَشْراف (ج) : بزرگان ، اعیان (مفرد : شریف)
- اَشْراق (م) : تابیدن ، روشن کردن
- اَشْعار (م) : آگاه کردن ، مُشعر بودن .
- اَشْعار (ج) : شعرها .
- اَشْعه (ج) : فروغها ، تابشها . (مفرد : شعاع)
- اَشْعر (اف) : شاعرتر .
- اَشْغال (م) : جایی را بزور گرفتن . تصرف
کردن .
- اَشْغال (ج) : کارها . شغلها .
- اَشْفاق (م) : مهربانی ، شفقت .
- اَشْقَى (اف) : بدبخت تر ، شقی تر .
- اَشْکال (م) : دشواری ، سختی ، مشکل بودن .
- اَشْکال (ج) : صورتها ، وجوه (مفرد : شکل)
- اَشْمام (م) : بوییدن . در علم تجوید : اشارهء
حرکت با لب بی آنکه آوایی بیرون آید باین
طریق که لبها بعد از حرف ساکن در مرفوع و
مضوم بهم چسبیده شود (ریشه : شَمّ) .
- اَشْهَى (اف) : لذیذتر ، گوارا تر . (ریشه :
شهوت) .
- اَشْهاد (م) : شاهد آوردن . (ریشه : شهود)
- اَشْهاد (ج) : حاضران ، شاهدان . علی رُوءِوس
الاشهاد : درپیش گروه حاضر (مفرد : شاهد)
- اَشْهَب (صش) اسب سفیدی که در آن رنگ
سیاه نیز باشد .
- اَشْهَر (اف) : مشهورتر .
- اَشْهَر (ج) : ماهها . اشهر حرام : ماههایی که
در آن جنگ حرام بوده است . (مفرد : شهر)
- اِصَابت (م) : بهدف رسیدن . (ریشه : صواب)
- اِصَالت (م) : راست و درست بودن ، ریشه و
بزرگی داشتن .
- اِصَالت رأی : دت رأی
- اِصْبَع : انگشت ج : اصابع
- اِصْبَع : انگشت
- اِصْباح (م) : داخل در صبح شدن ، روشن شدن
- اِصْحار (م) : به صحرا رفتن ، آشکار کردن :
- اِصْدار (م) : صادر کردن ، خارج کردن .
- اِصْدَق (اف) : راستگوتر
- اِصْرار (م) : پافشاری .
- اِصْطِبار (م) : بردباری ، شکیبایی
(ریشه : صبر)

أَصْلِي: بنیادی و اساسی در برابر فرعی
 أَصَمَّ (صش): کر. مٹ: صَمَاءُ ج: صَمَّ
 أَصِيل (صش): دارای ریشه و بنیاد، کریم.
 نجیب، نژاده.

إِضَاءَةٌ (م): روشن کردن (ریشه= ضو)
 إِضَافَةٌ (م): افزونی، زیادت. به اضافه=بعلاوه.
 اضافه در دستور زبان: پیوستگی کلمه‌یی از
 جهت معنی بکلمه دیگر بطریقی که کلمه دوم
 معنی کلمه اول را تمام کند. مانند: کتاب -
 حسن.

أَضْحَى: عیداضحی = عیدقربان (دهم
 ذی حجه).

أَضْحُوکَةٌ: مایه خنده، خنده آور. ج: اضاحیک
 أَضْدَادٌ (ج): مخالفها. مف: ضد.
 إِضْطِرَابٌ (م): تشویش و نگرانی. (ریشه:
 ضرب).

إِضْطِرَارٌ (م): ناگزیری. نیازمندی. (ریشه:
 ضرر).

إِضْطِهَادٌ (م): زجر و ستم کردن بمخالفان به
 سبب اختلاف عقیده دینی و مذهبی.
 أَضْعَافٌ (ج): چند برابر. مف: ضعف (دو
 برابر).

أَضْعَفٌ (اف): سست تر، ضعیف تر.

أَضْغَاثٌ (ج): خوابهای شوریده. این کلمه
 غالباً "با احلام ردیف میشود، که بمعنی
 مطلق رؤیاست. مف: ضغث.

أَضْلَالٌ (م): گمراه کردن.

إِضْمَارٌ (م): دردل پنهان کردن. ض: اظهار.

أَضْحَلَالٌ (م): متلاشی شدن، از میان رفتن

إِضْهَادٌ (م): ستم و جور کردن.

إِضْطِیَادٌ (م): برخورد (همیشه باتصادم)
 إِضْطِکَاکٌ (م): بهم خوردن دو چیز، مالش،
 برخورد (ریشه: صک)

إِضْطِلَاحٌ (م): در زبان علمی مقصود کلمه‌یی
 است که در اصل و در میان مردم معنائی دارد
 و در عرف دانشمندان معنی خاصی چنانکه
 مثلاً ضرب در لغت بمعنی زدن و در علم
 حساب مقصود عمل خاصی است که عددی به
 شماره خود بزرگ شود.

إِضْطِنَاعٌ (م): برگزیدن، پرورش دادن
 (ریشه: صنع)

أَصْعَبُ (اف): دشوارتر، سخت تر.

أَصْغَاءٌ (م): شنیدن، بامیل و رضایت گوش
 دادن.

أَصْغَرُ (اف): کوچکتر. ج: أصاغر.
 مٹ: صغری

أَصْغَرَانٌ وَ أَصْغَرَيْنٌ (تث): دل و زبان. اصغرین
 در عبارت معروف: المرءُ بأَصْغَرِيهِ هَمِينٌ معنی
 را دارد.

أَصْفَى (اف): صاف تر

أَصْفَرٌ (صش): زرد مٹ: صفراء

أَصْفَرَانٌ (تث): زعفران و زر

إِصْفَارٌ (م): زرد شدن

أَصْلٌ: ریشه. بنیاد. ض. فرع. ج: اصول

أَصْلًا: "ابدا". هرگز، در اینگونه عبارات:
 او اصلاً نمی ترسد.

إِصْلَاحٌ (م): نیکو کردن - بهبودی دادن

أَصْلَحُ (اف): شایسته تر - صالح تر

أَصْلَحَ (صش): کسی که موی پیشین سرش ریخته
 باشد.

- اَصِيْقُ (اف) : تنگ تر .
- اِطَاعَت (م) : پیروی کردن . پذیرفتن .
- اِطَالَة (م) : بدراز کشاندن ، طولانی کردن .
- اَطِيْب (ج) : پاکیزه ترها . مف : اَطِيْب .
- اَطْرَاء (م) : میالغهء در مدح و ستایش .
- اِطْرَاد (م) : عمومیت ، ض : انعکاس (ریشه : طرد) .
- اَطْرَاف (ج) : پیرامون . مف : طَرْف .
- اَطْرَاب (م) : شاد کردن . بطرب آوردن .
- اَطْرَاح (م) : دور افکندن .
- اَطْرَاق (م) : خاموش شدن ، سربزیر افکندن .
- اَطْرَش (صش) : کر .
- اَطْرُوش : کر .
- اَطْرِيَه : طعامی از رشتهء آرد .
- اِطْعَام (م) : بخشش غذا ، مهمانی کردن .
- اِطْفَاء (م) : خاموش کردن . تسکین دادن .
- اِطْلَاع (م) : آگاهی یافتن . آشنایی بکار .
- اِطْلَاق (م) : اطلاق یا علی الاطلاق : بنحو عموم . رها کردن .
- اَطْلَس : حریر - پرنیان . مجموعهیی که در آن نقشه جغرافیا ترسیم شده است .
- اِطْمِيْنَان (م) : آسوده خاطر شدن .
- اِطْمَاع (م) : بطمع انداختن .
- اِطْنَاب (م) : بدراز کشیدن . در اصطلاح ادب : سخن طولانی گفتن . ض : ایجاز .
- اَطْوَل (اف) : درازتر .
- اَطْيَب (اف) : پاکیزه تر . ج : اَطْيَب .
- اَطْرَف (اف) : ظریف تر .
- اَطْفَار (ج) : ناخنها . مف : طُفْر .
- اِظْلَال (ج) : سایهها . مف : ظَل .
- اِظْلَال (م) : سایه افکندن .
- اِظْلَام (م) : تاریک شدن .
- اُظْهَار (م) : آشکار کردن .
- اُظْهَار (ج) : پشتها . مف : ظَهْر .
- اِعَادَة (م) : برگرداندن . دوباره انجام دادن .
- اِعَادِي (جج) : دشمنان . جمع اَعْدَاء جمع عَدُو .
- اِعَاذَة (م) : پناه بردن .
- اِعَاْرَة (م) : عاریه دادن . ض : استعاره (عاریه گرفتن) .
- اِعَاشَة (م) : زندگی کردن .
- اِعَانَة (م) : همراهی کردن . کمک کردن .
- اِعْتَاق (م) : بنده آزاد کردن (ریشه : عَتَق) .
- اِعْتِبَار (م) : شأن ، پند و عبرت گرفتن .
- اِعْتِدَاء (م) : تجاوز کردن . ستم کردن .
- اِعْتِدَال (م) : میانه روی . دوری از افراط و تفریط .
- اِعْتِدَار (م) : پوزش خواستن .
- اِعْتِرَاء (م) : فرا گرفتن . اصابت کردن .
- اِعْتِرَاف (م) : اقرار .
- اِعْتِرَاض (م) : ایراد . خرده گیری .
- اِعْتِرَال (م) : کناره گیری . مذهب اعتزال یکی از مذاهب کلامی اهل اسلام است که پیروان آن را معتزله می نامند و پایه اعتقاد آنان بر آن است که بندگان در انجام دادن کارهای نیک و بد آزادند . در برابر معتزله اشاعره قرار دارند که بندگان را در افعال خود مجبور میدانند .
- اِعْتِسَاف (م) : عدول از راه حق ، جور و ستم در رفتار یا گفتار .

مثال برجسته . ج : **أَعْرَابِيٌّ** .
إِعْدَامٌ (م) : کشتن و از بین بردن کسی که
 محکوم بمرگ شده است ، نیست کردن (ریشه :
 عدم) .
إِعْذَارٌ (م) : معذور بودن ، عذر موجه آوردن .
 (ریشه : عذر) .
أَعْرَابٌ (ج) : بادیه نشینان . مف : **أَعْرَابِيٌّ** .
إِعْرَابٌ (م) : آشکار کردن . در اصطلاح نحو :
 حرکات آخر کلمات .
أَعْرَابِيٌّ : یک فرد از اعراب . عرب جاهل و
 صحرانشین .
أَعْرَافٌ : در اصطلاح دینی : جایی میان دوزخ
 و بهشت است . درین بیت همین معنی مقصود
 است :
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است .
أَعْرَاضٌ (م) : روی برگرداندن ، نه پذیرفتن .
 (ریشه : عرض) .
أَعْرَاضٌ (ج) : ابرو و حیثیت ، آنچه مایه
 افتخار و مباهات میشود . مف : **عَرَضٌ** .
أَعْرَجٌ (صش) : لنگ ، چلاق .
أَعْرَفٌ (اف) : آشناتر . معروف تر .
أَعْرَقٌ (اف) : عریق تر ، ریشه دارتر .
أَعَزٌّ (اف) : عزیزتر ، نایاب تر .
أَعْزَبٌ (صش) : عزب ، کسی که مجرد است و
 همسر ندارد .
إِعْسَارٌ (م) : تنگدستی ، فقر ، از عهده پرداخت
 بدهی برنیامدن (ریشه : عسر) .
أَعْشَى (صش) : کسی که در شب خوب نمی بیند .
 شب کور .

إِعْتِصَابٌ (م) : هم آوا شدن گروهی در مخالفت
 با دستگاه حاکمه و دست از کارها کشیدن و
 درخواست نمودن حقوق مطلوبه خود .
إِعْتِصَامٌ (م) : چنگ زدن ، متوسل شدن .
إِعْتِضَادٌ (م) : کمک ، پشتیبانی .
إِعْتِقَادٌ (م) : عقیده داشتن ، معتقد بودن .
إِعْتِكَافٌ (م) : درجایی ماندن . اعتکاف در
 مسجد : بسبب نذر ، چند شبانه روز در مسجد
 بسر بردن .
إِعْتِلَاءٌ (م) : بلندی ، در درجه عالی قرار
 گرفتن (ریشه : علو) .
إِعْتِمَادٌ (م) : وثوق و اطمینان .
إِعْتِنَاءٌ (م) : اهتمام ، توجه (ریشه : عنایت)
إِعْتِنَاقٌ (م) : بشدت گرفتن ، چیزی را برگزیدن ،
 پیروی کردن ، همراه شدن ، دست بگریبان
 شدن .
إِعْتِيَادٌ (م) : بخیزی خو گرفتن ، عادت کردن
 (ریشه : عادت) .
إِعْجَابٌ (م) : خوش آمدن ، شگفتی ، به عجب
 در آمدن .
إِعْجَازٌ (م) : بعجز آوردن ، معجزه نشان دادن .
 اعجاز قرآن : مشتمل بر معجزه باقی بودن .
أَعْجَامٌ (ج) : عجمها ، غیر عربها . مف : **عَجَمٌ** .
إِعْجَامٌ (م) : نقطه گذاری در حروف کلمات .
أَعْجَفٌ (صش) : لاغر . ضعیف و پژمرده .
أَعْجَلٌ (اف) : عجول تر .
أَعْجَمٌ : غیر فصیح ، ناتوان در گفتار ، گنگ .
 غیر عرب . ج : **أَعْجَمِيٌّ** .
أَعْجَمِيٌّ : یک تن از اعاجم . غیر عربی .
أَعْجُوبَةٌ : شگفتی آور ، مایه تعجب ، نمونه و

- اَعْمَارُ (ج): دده‌هی، دهگان. مف: عَشْرُ.
 اِعْصَارُ (م): یادی که گردوخاک برمی‌انگیزد.
 گردباد.
 اِعْضَالُ (م): سختی و بیچیدگی در کار (همیشه
 با معضل).
 اِعْطَاءُ (م): بخشیدن. (ریشه: عطاء).
 اِعْظَامُ (م): بزرگداشت. تجلیل و احترام.
 (ریشه: عظمت).
 اِعْظَمُ (اف): بزرگتر. ج: اِعْظِمُ. سواد اعظم:
 شهر بزرگ - پایتخت.
 اِعْقَابُ (ج): دنباله‌ها - آبندهگان - فرزندان
 ض: اسلاف. مف: عَقِبُ.
 اِعْقَادُ (م): سفت کردن. غلیظ کردن. محمد
 کردن (ریشه: عقد).
 اِعْقَامُ (م): نازا کردن. عقیم کردن. (ریشه:
 عقم).
 اِعْلَى (اف): بلند مرتبه‌تر.
 اِعْلَاءُ (م): بلند مرتبه کردن. علو داشتن.
 اِعْلَالُ (م): در اصطلاح صرف و نحو عربی:
 تبدیل یا حذف حروف عِلَّتْ (و، ی) مانند
 قام و باع که در اصل قَوْمٌ و بَيْعٌ است و یَعْدُ
 که در اصل یُوْعِدُ بوده است.
 اِعْلَامُ (ج): پرچمها، علمها، علمای اعلام:
 علمای نامدار و مشهور.
 اِعْلَامُ (م): آگاه کردن.
 اِعْلَانُ (م): آشکار کردن. آگهی کردن.
 اِعْلَمُ (اف): داناتر - داناترین.
 اِعْمَمُ (اف): عمومیت دار. عام‌تر، مفیدتسویه
 و برابری درین گونه جملات. همهء مردم اعم
 از دانا و نادان در برابر قانون یکسانند.
- اَعْمَى (صش): کور.
 اَعْمِيَانُ (تث): دو کور، کنایه از سیل و حریق.
 اَعْيَةٌ (ج): لگامها. مف: عِنَانُ.
 اَعْوَجُ (صش): کج. خمیده.
 اِعْوِجَاجُ (م): کجی. خمیدگی.
 اَعْوُدُ (اف): سودمندتر. پر عایدی‌تر.
 اَعْوُرُ (صش): آن کس که یک چشمش نابینا باشد.
 اِعْوَاظُ (م): فقیر شدن. درمانده و بینوا
 گردیدن.
 اِعْيَاءُ (م): خسته و درمانده شدن. درمانده
 و عاجز کردن.
 اِعْيَانُ (ج): بزرگان و نامداران. ذاتها. مف:
 عَيْنُ.
 اِعْيُنُ (صش): آن کس که دارای چشم سیاه
 و فراخ باشد. ج: عَيْنُ. بروزن کین.
 اِعْيَانُهُ (م): پناه دادن.
 اِعْيَارُهُ (م): هجوم بردن.
 اِعْيُرُ (صش): حاکی رنگ. تیره رنگ. مت:
 عِبْرَةٌ.
 اِعْتِرَابُ (م): مفروز شدن، فریب خوردن.
 اِعْتِرَابُ (م): در غربت بودن. دور از وطن
 بودن.
 اِعْتِسَالُ (م): شست و شو. (ریشه: غسل).
 اِعْتِشَاشُ (م): نابسامانی. بی‌نظمی. (ریشه:
 غش).
 اِعْتِصَابُ (م): چیزی را برور و نارضایتی مالکش
 گرفتن. (ریشه: عصب).
 اِعْتِفَارُ (م): بخشودن گناه. (ریشه: غفران).
 اِعْتِمَامُ (م): اندوهگین شدن. (ریشه: غم).
 اِعْتِمَاسُ (م): فرورفتن در آب. (ریشه: غمس).

- اِعْتِنَام (م) : غنیمت شمردن . از فرصت استفاده کردن .
- اِعْتِیَاب (م) : غیبت کردن ، سخن ناخوش آیند در پشت سر کسی زدن .
- اِعْتِیَال (م) : در پنهانی و کمین بکسی حمله کردن .
- اِعْرَاء (م) : تحریک به منظور فساد . گول زدن .
- اِعْرَاق (م) : زیاده روی ، مبالغه . سخن اغراق آمیز . مشتمل بر مبالغه و گزاف .
- اِعْضَاء (م) : چشم پوشی .
- اِعْفَال (م) : فریب دادن ، گول زدن .
- اِعْلَاق (م) : بستن .
- اِعْلَیْب (اف) : بیشتر .
- اِعْلُوْطَه : آنچه در آن خطا و غلط زیاد باشد . ج : اَعَالِیْط .
- اِعْمَاض (م) : چشم پوشی . (ریشه : غمض) .
- اِعْمَاء (م) : بیهوشی .
- اِعْنَاء (م) : بی نیاز کردن . (ریشه : عناء) .
- اِعْنِیْه : سرود ، ترانه . ج : اَعَانِی .
- اِعْوَاء (م) : گمراه کردن .
- اِعْوَده (م) : سود و فایده رساندن .
- اِعْوَضَه (م) : بدیگران بخشش کردن و فیض رساندن . (ریشه : فیض) .
- اِعْوَقه (م) : بیهودی یافتن . بیهوش آمدن .
- اِعْتَاء (م) : حکم دادن . فتوی دادن . (ریشه : فتوی) .
- اِعْتِیَاح (م) : گشودن . باز کردن . آغاز کردن . (ریشه : فتح) .
- اِعْتِیَاحِی ، اِفْتِیَاحِیَه ، منسوب به اِفْتِیَاح . اِبْتِدَائِی .
- اِعْزَازِی . مَقَالَه اِفْتِیَاحِیَه یا نَطْق اِفْتِیَاحِی :
- آنچه در آغاز کاری نوشته یا گفته شود .
- اِفْتِیَان (م) : مفتون و شیفته شدن (ریشه : فتنه) .
- اِفْتِیْخَار (م) : فخر و بزرگی .
- اِفْتِرَاء (م) : تهمت زدن . بکسی نسبت دروغ دادن (ریشه : فربه) .
- اِفْتِرَاق (م) : جدایی . دوری . ض : اِجْتِمَاع
- اِفْتِضَاح (م) : رسوایی . آشکار شدن بدکاریها (همریشه با فوضیحت) .
- اِفْتِعَال (م) : دروغ بستن بدیگران . جعل . (ریشه : فعل) .
- اِفْتِیْقَار (م) : ناداری . ض : اِسْتِعْنَاء (ریشه : فقر) .
- اِفْتِیْكَار (م) : اندیشیدن . فکر کردن . (ریشه : فکر) .
- اِفْتِنَان (م) : فتنن ، بر فتنون گوناگون مشتمل بودن . (ریشه : فن) .
- اِفْحَام (م) : طرف گفتگو را با دلیل مجاب کردن .
- اِفْحَم (اف) : بزرگتر . باشکوه تر .
- اِفْرَاد (ج) : مردمان . یکانها . مف : فرد .
- اِفْرَاد (م) : مفرد بودن . در اصطلاح ادب در برابر تَثْنِیْه و جمع و در برابر جمله و ترکیب .
- اِفْرَاز (م) : جدا کردن . در اصطلاح فقه و قانون : ملکی که میان چندتن مشاع و مشترک است به نسبت سهم هریک جدا کردن .
- اِفْرَاط (م) : تجاوز از حد هر چیزی در جانب زیادت و کمال . ض : تَفْرِیْط .
- اِفْرَاغ (م) : خالی کردن . تهی کردن . ریختن .

(ریشه : فراغ) .

اَفْرَج : فرانک = فرانسه ، اروپائیان ، فرنگیها .

اَفْسَاح (م) : وسعت ، گسترش . (ریشه : فسحت)

اَفْسَاد (م) : تباه کردن . فاسد کردن . ض :
اصلاح .

اَفْسَنْتَين (ریشه : یونانی) گیاهی طبی که

دارای بوی تند و طعم تلخ است و در درمانهای
طب قدیمی از آن استفاده میشده است .

اَفْشاء (م) : آشکار کردن راز . علنی کردن .

اَفْصَاح (م) : یاشیوایی و رسایی سخن گفتن .
روشن بیان کردن (هم‌ریشه با فصاحت) .

اَفْصَح (اف) : شیواتر . فصیح‌تر .

اَفْضال (م) : برتری در فضیلت . بخشش و
نیکی کردن .

اَفْضَل (اف) : برتر . فاضل‌تر . ج : اَفْضَل .

اَفْطار (م) : بازکردن روزه . (ریشه : فطر) .

اَفْطَس (ص) : کسی که نوک بینی‌اش برگشته
و پهن باشد .

اَفْعَى : (تلفظ عربی : با الف مقصوره در آخر
بروزن : اَفْوَى ، تلفظ فارسی : با الف ممال =

ی بروزن برخی) : نوعی از مارهای زهردار
و کشنده .

اَفُق : هر جا از چشم انداز در روی زمین که
مماس با آسمان دیده میشود . ج : اَفَاق .

اَفْقَى منسوب به اَفُق : خط افقی خطی است
که موازی سطح زمین فرض شود . ض : خط

عمودی که بر آن عمود میباشد .

اَفْكَ : دروغ . بهتان .

اَفْلاس (م) : از دست دادن بدهکاری بازرگان
سرمایه و دارایی خود را چنانکه نتواند دیون

خود را بپردازد . مفلس شدن .

اَفْهَام (م) : فهماندن .

اَفْواه (ج) : دهانها مف : فوه

اَفْصِیص (ج) : قصه‌ها

اَقاله (م) : بهم زدن معامله ، فسخ . درگذشتن
بخشیدن . (ریشه : قیل)

اَقامَه (م) : پیاداشتن اقامه در نماز . تکبیر
و شهادتین (ریشه = قیام) و کلمات مخصوصی

که پیش از تکبیرة الاحرام گفته میشود .

اَقْباض (م) : در معاملات : بتصرف دیگری
دادن . (ریشه = قبض) .

اَقْبال (م) : رو آوردن . بخت . ض : اِرْدُبار .

اَقْتَباس (م) : فراگرفتن - برگزیدن (ریشه =
قبس) .

اَقْتِحام (م) : فرورفتن - بشدت درکاری یا
موضوعی وارد شدن .

اَقْتِدَار (م) : نیرومندی . (ریشه = قدرت)

اَقْتِرَاب (م) : نزدیکی زمانی یا مکانی . (ریشه :
قرب) .

اَقْتِرَاع (م) : قرعه کشیدن .

اَقْتِران (م) : نزدیکی . در هیئت و نجوم :
نزدیکی دو ستاره بیکدیگر .

اَقْتِسام (م) : قسمت . بخش کردن (ریشه :
قسمت) .

اَقْتِصاد (م) : میانروی . علم اقتصاد : علمی
که درباره درآمد بهتر و بیشتر و خرج کمتر

و درست تر گفتگو میکند . (ریشه : قصد =
اعتدال) .

اَقْتِصار (م) : بسنده کردن . اکتفا . (ریشه :
قصر) .

أَقْلَّ (اف) : کم تر، کوچک تر. (ریشه = قَلَّت)
أُقْلِق (م) : مضرب کردن. (ریشه = قَلِق)
أَقْلِل (م) : کم کردن.

أَقْلِيَّت : گروه کمتر. اقلیت در مردم. یک کشور؛ جمعیتی که از نظر مذهب و مرام کمتر از جمعیت اصلی باشد. ض: اکثریت.

أَقْلِيم (مع) : آب و هوا، بخشی از کرهٔ مسکون که بنام اقلیمی مخصوص خوانده می‌شده است دانشمندان جغرافیای قدیم، زمین را از نظر وضع جغرافیایی به هفت اقلیم تقسیم کرده بودند. ج: أقالیم

أَقْنَاع : قناع ساختن، خشنود کردن.

أَقْنُوم (مع) : شخص، اصل ج: أَقْنُوم. اقلیم سه‌گانه در نزد مسیحیان: پدر، پسر و روح-القدس یا بتعبیر دیگر: خدا، مسیح و روح-القدس.

أَقْوَى (اف) : نیرومندتر.

أَقْوَم (اف) : راست تر - پایدارتر (همیشه با قوام)

أَكْف : جل چهار پایان.

أَكْبَر (اف) : بزرگتر ج: أکابر. مث: كَبُرِي.

أَكْتِشَف (م) : روشن شدن، پدید آمدن به چیزی ناشناخته مانند: مکانها، آثار باستانی و مسائل علمی و تجربی و تجهیزات دشمن

أَكْتَفَاء (م) : بسنده کردن. کافی دانستن

أَكْثَر (م) : بسیار داشتن - اکثر در سخن پرگویی، بسیار آوردن. بسیار یافتن

أَكْثَر (اف) : بیشتر. فزون تر.

أَكْثَرِيَّت : بیشترین، گروه و حزبی که افرادش

أَقْتَضَاء (م) : موجب شدن. هنگام اقتضاء = وقتی که انجام دادن کار شایسته است. (ریشه: قَضَاء).

أَقْتِطَف (م) : چیدن. فرا گرفتن. (ریشه = قَطَف).

أَقْتِفَاء (م) : پیروی کردن. دنبال کسی رفتن (همیشه باقفا).

أَقْتِلَاع (م) : کنده شدن. (ریشه: قَلَع).

أَقْتِنَاء (م) : برگرفتن. جمع کردن.

أَقْحَام (م) : بشدت و عنف خود را یا چیزها داخل کردن.

أَقْحُوَان : بابونه (گیاهی طبی که دارای گل‌های سفید است).

أَقْدَار (ج) : قدرتها، قضا و قدرها. سرنوشت‌ها. مف: قَدَر.

أَقْدَام (م) : انجام دادن.

أَقْدَام (ج) : گامها. قَدَمها. مف: قَدَم.

أَقْدَر (اف) : تواناتر - قادرتر.

أَقْدَم (اف) : قدیمی تر. کهن تر.

أَقْرَار (م) : در اصطلاح قضائی: گفتن سخنی که بزبان گوینده باشد در نزد قاضی و حاکم.

أَقْرَاض (م) : بوام دادن، قرض دادن.

أَقْسَاط (ج) : قسمتها. قسطها.

أَقْسَام (ج) : بخشها. مف: قِسم.

أَقْصَى (اف) : دورتر. مث: قَصْوَى. ج:

أَقْصَى. ض: أَدْنَى.

أَقْصَر (اف) : کوتاه تر.

أَقْطَاع (ج) : قطعه‌هایی از زمین که در سابق از جانب حکومت بکسی بخشیده می‌شد. مف:

أَقْطَاعه.

بیشتر هستند . ض : اقلیت .
 أَكْحَلُ (صش) : سیاه چشم .
 أَكْذُوبَةٌ : دروغ . ج : اکاذیب
 أَكْرَهُ : کره ج : أَكْرَهُ .
 إِكْرَامٌ (م) : گرامی داشتن ، احترام کردن .
 إِكْرَاهٌ (م) : کسی را برخلاف میل بکاری -
 وادار کردن . ناخوش داشتن .
 أَكْرَمٌ (اف) : گرامی تر ، بزرگوارتر .
 أَكْرَهُ (اف) : ناپسندتر ، مکروهتر
 إِكْسِيرٌ (مع) : بگمان پیشینیان : ماده‌یی که سیم
 و مس و برخی فلزات دیگر را به زرمیدل می -
 کرده است .
 أَكْفَاءٌ (ج) : همانندها - قرینها ، همسران ،
 مف : كُفُو .
 أَكَلٌ (م) : خوردن .
 إِكْلِيلٌ : تاج مرصع بجواهر ، گیاهی خوشبو ،
 أَكْمَةٌ : تل - پشته - ج : أَكَامٌ .
 إِكْمَالٌ (م) : کامل کردن .
 أَكْمَلٌ (اف) : کامل تر .
 أَكْمَةٌ (صش) : کور مادرزاد .
 أَكْوَلٌ (صغ) : پرخور - شکمبار .
 أَكِيدٌ : استوار ، قطعی .
 أَكْيَسٌ (اف) : زیرک تر .
 أَلَا (حرف تنبیه) : هان ، الایاخیمگی خیمه
 فروهل ... (منوچهری)
 إِلَّا (حرف استثناء) : مگر .
 إِلِيَّ (حرف انتهاء) : تا .
 أَلْبَتَّةُ (ال + بتّه) : بطور قطع و یقین . همانا
 اَلْتِيَامُ (م) : بهبودی ، اصلاح .
 اَلْتِبَاسُ (م) : شبهه آمیزی ، مشتبه شدن

(ریشه = لبس)
 اَلْتِثَامُ (م) : دهان و بینی را پوشاندن . (ریشه
 = لثام)
 اَلْتِيْجَاءُ (م) : پناه بردن . (ریشه : لجاؤ)
 اَلْتِحَادُ (م) : ملحد شدن ، ازدین برگشتن .
 اَلْتِحَاقُ (م) : پیوستن ، ملحق شدن .
 اَلْتِيْذَانُ (م) : لذت یافتن
 اَلْتِيْزَامُ (م) : تعهد بانجام دادن کاری . همراهی
 (ریشه : لزوم)
 اَلْتِيْصَاقُ (م) : چسبیدن (ریشه = لصق)
 اَلْتِيْفَاتُ (م) : توجه . مرحمت . میل . در بدیع
 یکی از صناعات که سخن از غیاب به خطاب
 یا برعکس انتقال یابد .
 اَلْتِيْقَاءُ (م) : برخورد -
 اَلْتِيْقَاطُ (م) : گردآوری از این جاو آن جا .
 اَلْتِيْمَاسُ (م) : خواهش . خواستن با فروتنی .
 اَلْتِيْهَابُ (م) : برافروختن - نگرانی و جوشو
 خروش درونی (ریشه لهیب)
 اَلْتِيْوَاءُ (م) : پیچیدن (همیشه بالواء = پرچم)
 اَلْتِيْجَاءُ (م) : ناگزیر کردن ، وادار کردن با کراهت
 اَلْتِيْجَامُ (م مع) : لگام زدن
 اَلْتِيْحَاحُ (م) : اصرار ورزیدن .
 اَلْتِيْحَادُ (م) : کفر ، ملحد بودن .
 اَلْتِيْحَاقُ (م) : پیوند دادن - ملحق ساختن
 اَلْتِيْدَانُ (اف) : گوارا تر - لذیذتر .
 اَلْتِيْزَامُ (م) : واجب ساختن .
 اَلْتِيْسَنُ (صش) : فصیح و بلیغ (ریشه = لسان)
 اَلْتِيْصَاقُ (م) : چسباندن
 اَلْتِيْطَافُ (ج) : محبتها . مف = لطف
 اَلْتِيْغَابُ (ج) : بازیها - مف = لعب

و آثار او بحث میکند .

أَلُوفٌ : هزارها ، هزارگان .

أَلُوهُيَّتٌ : خدایی . صفت یازده خدایند

أَلَيْفٌ (صش .) : دوست مأنوس .

أَلِيمٌ (صش .) : دردناک .

أَلَيْنٌ (اف .) : نرم تر . ملایم تر .

أُمٌّ : مادر . ج . أُمَّهَاتٌ . اصل هرچیز : أُمَّ -

الأمراض ، أُمُّ الفساد .

أُمُّ الْقُرَى : مکه . أُمُّ الْخَبَائِثِ : می ، شراب .

أَمًّا : در عربی حرف شرط و تفصیل است ولی

در فارسی غالباً بجای "ولی" و "لکن" استعمال

میشود .

إِمَاتَةٌ (م .) : میراندن . از میان بردن (ریشه

موت)

أَمَاتِلٌ (ج) : برگزیدگان . افراد برجسته مف

أَمْتَلٌ .

أَمَارَةٌ : علامت - نشانه . ج : أَمَارَاتٌ .

إِمَارَتٌ (م) : امیری . امیرنشین .

أَمَّارٌ (صغ) : فرماندهنده - وادار کننده به

کار بد . مَث : أَمَّارَةٌ . نفس أَمَّارَةٌ : نفسی که انسان

را بکارهای بد وادار کند .

إِمَالَةٌ (م) : در علم صرف میل دادن حروف

مَدَّ (مَصَوْتَه) به حرکت مشابه آن مانند تلفظ :

عَلِمَ در عالم .

أَمَالِيٌّ (ج) : نوشته‌هایی که استادان و دانشمندان

تقریر کنند . و شاگردان بنویسند . مف : أَمْلَاءٌ

إِمَامٌ : پیشوا ، آن کسی که در پشت سر او نماز

گزارند . ج : أَيْمَةٌ .

إِمَامَتٌ : پیشوایی مردم از جانب خدا . در

نزد شیعیان امامت نیز مانند نبوت باید به

أَلْعَوْبَةُ : بازیچه . ج . أَلْعَابٌ .

إِلْفَاءٌ (م) : باطل کردن . از میان بردن (ریشه =

لغو)

أَلْفَاظٌ (ج) : لُفْزَهَا . چیستان‌ها - کلمات و

عباراتی که معنی آنها پیچیده و حل آنها

مبتنی بر ضوابطی باشد .

أَلْفٌ : هزار . ج . أُلُوفٌ و آلآف .

أَلِفٌ : نخستین حرف از حروف هجا یا حروف

("الفبا" . کلمه الف هم به حرف مصوت و

بی حرکتی که در وسط و آخر کلمات قرار می -

گیرد مانند : داعی و دعا اطلاق میشود و هم

به حرف متحرکی که در اول کلمات قرار می -

گیرد مانند اَدب و اَجْر به این حرف همزه

هم میگویند ولی وقتی این حرف در وسط یا

آخر کلمات باشد فقط نام همزه بران اطلاق

میشود مانند رَأْس و جزء .

أَلْفِيَّةٌ : هزاره .

أَلْفَتٌ (م) : انس . آمیزش با صداقت و مهربانی

إِلْفَاءٌ (م) : افکندن . رساندن

أَلَكْنٌ (صش) : گنگ .

أَلْمٌ : درد . اندوه . ج : آلآم

أَلْمَعِيُّ : تیزهوش .

إِلَهٌ : هر معبودی . ج : آللهه . مَث : إلهه .

أَلِلَّةٌ : نام مخصوص خدای یگانه ذات واجب -

الوجود که جامع جمیع صفات کمالیّه و منزّه

از هر عیب و نقص و شریک میباشد .

إِلْهَامٌ : آنچه از سوی خداوند در وجود آدمی

دمیده میشود که کار نیکی انجام دهد یا از

کار بدی بپرهیزد .

إِلْهِيَّاتٌ : دانشی که درباره وجود خداوند

وسيله، نبي ازسوی خدا تعیین گردد .
اِمَامِيَه : نام دیگری است برای (شبهه)
اَمَان : آسایش ، طمأنینه - پناه : در امان خدا
اَمَانَت : گرو ، درستی . ض : خیانت .
اَمَةٌ : کنیز . ج : اماء
اُمَّت : پیرو دین ، گروه . ج : اُمم
اِمْتِثَال (م) : فرمانبرداری . پیروی
اِمْتِحَان (م) : آزمایش . آزمودن .
اِمْتِدَاد (م) : کشش . گسترش در درازا -
 (ریشه = مَد)
اِمْتِزاج (م) : آمیختگی - اختلاط (ریشه :
 مزج)
اِمْتِلَاء (م) : پیرو بودن .
اِمْتِنَاع (م) : خودداری کردن (ریشه = منع)
اِمْتِنَان (م) : سپاسگزاری ، ممنون بودن
 (ریشه = مَنَّت)
اِمْتِيَاذ (م) : برتری . جدایی (ریشه = مِيَز)
اُمْتَلُ (اف) : افضل . نمونه برجسته ج :
اَمَائِل
اُمَجْد (اف) : بزرگوarter - گرنامه پهرتر . ج :
اَمَاجِد
اِمْحَاء (م) : از میان بردن . محو کردن
 (ریشه = محو)
اِمْدَاد (م) : یاری رساندن (ریشه = مدد)
اَمْد : مهلت - زمان - اجل
اَمْر : فرمان - کار - فعل امر در اصطلاح
 صرف ، فعلی است که با گفتن آن انجام کار
 پا حالتی خواسته شود : برو . راستگوباش
اُمْرُد (صش) : جوانی که هنوز موی سر
 چهارهاش نرویده است . جمع صحیح این

کلمه در عربی مُرْد و مؤنث آن مُرْدَاء است
 مانند جمع و مؤنث قیاسی درهمه صفت‌های
 مشبهه بر وزن افعال چون : احمر ، حمراء
 و حُمْر ولی در زبان فارسی جمع این کلمه
 را مانند جمع افعال تفصیل افعال آورده‌اند
 و امارد میگویند . در عربی امارد نیامده است
اِمْسَاك (م) : بازگرفتن ، بخل
اِمْضَاء (م) : گذراندن . پذیرفتن . علامت
 و توقیع مخصوص نام اشخاص که در زیر
 اوراق رسمی مینویسند .
اِمْعَان (م) : دقت نظر و توجه در موضوعی
اِمْكَان (م) : احتمال . یکسان بودن وجود
 و عدم چیزی . ض : وجوب
اِمْكَانَات (ج) : مقدمات .
اَمَل : آرزو - ج آمال
اِمْلَاء (م) : نویسانیدن . درس اِمْلَاء تمرین
 برای درست نوشتن کلمات . ج : اِمَالی
اِمْلَاك (م) : مالک کردن
اُمْلَاك (ج) : دارایی‌ها ، ملكها . مف = ملك
اُمْلَح (اف) : نمکین تر .
اُمْلَس (صش) : نرم . ض : خشن
اَمْن (م) : آسایش . آسودگی خاطر
اُمْنِيَه : آرزو . ج : اِمْنانی
اُمْمَهَات (ج) : مادرها . مف : ام . اُمْمَهَات
 مسائل : مهمترین آنها . امهات اربعه : چهار
 عنصر = آخشيجان
اِمْهَال (م) : مهلت دادن . ارفاق
اُمُوْمَت : مادری .
اُمُوِي : منسوب به اُمِيَه نیای اعلای خاندان
 بنی امیه

أَمِّي: کسیکه خواندن و نوشتن فرا نگرفته است.
امیر: سرور و رئیس ناحیت و شهر یا فرمانده گروهی از لشکریان
أَمِيل (اف): خواهان تر. متمایل تر.
إِنَاء: ظرف. ج: آئیه.
إِنَابَه (م): برگشت بخدا. توبه.
أَنَات: وقار و بردباری
إِنَاث (ج): (یکسر همزه)، مؤنثها، مف: اُنْثَى
أَنَاس (بضم همزه): مردم
إِنَاطَه (م): بستگی دادن چیزی یا امری به چیز یا امر دیگر. منوط کردن.
أَنَام: مردم
أَنَانِيَّة: خودخواهی، کبر و اعجاب بنفس
إِنْبَاء (م): خبر دادن. آگاه کردن (ریشه نَبَاء)
إِنْبَات (م): روییدن. رویاندن. (ریشه = نَبَات)
إِنْبِطَاط (م): گسترش. پهن شدن. انبساط خاطر. شاد شدن. (ریشه = بَسَط)
أَنْبُوب: توخالی. نی. لوله. ج: أَنَابِيْب
إِنْتَاَج (م): نتیجه دادن. (ریشه = نَتِيْجَه)
إِنْتِجَار (م): خودکشی (ریشه = نَحْر)
إِنْتِحَال (م): شعر یا نوشته و عقیده دیگران را بخود نسبت دادن.
إِنْتِخَاب (م): برگزیدن (همیشه با نُخْبَه)
إِنْتِزَاع (م): خارج کردن - جزئی از کلی را جدا کردن.
إِنْتِسَاب (م): نسبت دادن. منسوب بودن.

إِنْتِشَار (م): پراکنده شدن. (ریشه = نَشْر)
إِنْتِصَاب (م): راست ایستادن. در اصطلاح اداری و محاورات امروزی: بکاری گماشتن، کسی را در دستگاهی استخدام کردن (ریشه = نَصَب)
إِنْتِصَار (م): پیاری کردن، پیاری یافتن (ریشه = نَصْر)
إِنْتِصَاف (م): انصاف خواستن - به نیمه رسیدن، نصف چیزی را گرفتن
إِنْتِظَار (م): منتظر شدن. منتظر بودن
إِنْتِظَام (م): نظم دادن. منظم شدن
إِنْتِعَاش (م): نشاط یافتن، نشاط و حرکت داشتن.
إِنْتِعَال (م): کفش پوشیدن
إِنْتِفَاء (م): نیستی. از میان رفتن. (ریشه نفی)
إِنْتِفَاح (م): باد کردن، ورم داشتن (ریشه = نَفْح)
إِنْتِفَاع (م): سودن بردن. منتفع شدن.
إِنْتِقَاء (م): برگزیدن، چیدن. (همیشه = با نَقْي و نَقَاوْت)
إِنْتِقَاد (م): بررسی دقیق درباره محتویات کتاب یا مقاله یا گفتاری و استخراج محاسن و عیوب آن. در محاورات بیشتر درباره استخراج نقایص و اغلاط لفظی یا معنوی بکار میرود. (ریشه = نَقْد)
إِنْتِقَاض (م): شکسته شدن (ریشه = نَقْض)
إِنْتِقَال (م): جابجاشدن، در اصطلاح اداری: از کاری یا جایی بکار دیگر یا جای دیگر تغییر یافتن.

اِنْتِقَالِي: حرکت انتقالی در برابر حرکت وضعی، حرکت انتقالی زمین حرکتی است که زمین در یک سال بدور خورشید میچرخد و حرکت وضعی حرکتی است که در یک شبانه روز بدور خود میچرخد.

اِنْتِقَام (م): کینه خواهی.

اِنْتِقَامُجُو: کینه ورز.

اِنْتِمَاء (م): انتساب. رشد و نمو (ریشه = نَمُو)

اِنْتِهَاء (م): انجام، آخر، پایان (ریشه = نهایت)

اِنْتِهَاز (م): انتهاز وقت و فرصت = غنیمت شمردن = نیکو استفاده کردن از آن.

اِنْتِهَاز (م): جنبش، حرکت (ریشه نهضت)

اِنْتِهَاک (م): بی حرمتی، پرده دری، آبرو - ریزی (ریشه = نهک)

اِنْتِي: مؤنث، زنیه ج: اِنَاث

اِنْتِجَاح (م): رستگاری. موفق شدن (ریشه = نجاج)

اِنْتِجَاب (ج): نجیبها. (مف = نجیب)

اِنْتِجَاز (م): وفای بعهده - برآوردن حاجت

اِنْتِجَال (ج): فرزندان، نسلهها. مف: نَجَل

اِنْتِجَاء: روشن شدن، ماه و خورشید از خسوف و کسوف بیرون آمدن

اِنْتِجَم (ج): ستارگان. مف: نَجْم

اِنْتِجَاد (م): بیخ بستن، جامد شدن.

اِنْتِجِيل (مع - از یونانی): مجموعه بی است که در آن تاریخ زندگی حضرت عیسی و تعالیم منسوب به وی را چند تن از حواریون: متی، مرقس، لوقا و یوحنا بعد از وی نوشته اند.

انجیلی که بر حضرت عیسی نازل شد یکی از

کتابهای آسمانی بشمار میآید. ج: اِنَاجِيل

اِنْحَاء (ج): اطراف. اقسام. مف: نحو.

اِنْحِدَار (م): فرود. نشیب.

اِنْحِرَاف (م): از راه و روش مستقیم و درست خارج شدن

اِنْحِصَار (م): محدود شدن، منحصر بودن. (ریشه = حَصْر)

اِنْحِطَاط (م): عقب ماندگی، تنزل

اِنْحِلَال (م): از میان رفتن - تعطیل شدن

اِنْحِنَاء (م): خمیدگی.

اِنْخِذَاع (م): گول خوردن (ریشه: خدعه)

اِنْخِرَاق (م): پارگی (ریشه = خرق)

اِنْخِطَاف (م): فرو افتادگی از بلندی (ریشه = حفظ)

اِنْدَاد (ج): امثال، اشباه. مف: نِد

اِنْدِرَاج (م): داخل شدن، گنجیدن (ریشه = درج)

اِنْدِرَاس (م): کهنگی.

اِنْدِمَاج (م): داخل شدن در چیزی، استحکام

اِنْدَار (م): ترساندن، اخطار. ض = تبشیر

اِنْزَال (م): فرو فرستادن، جای دادن، فرو - آمدن، ریختن.

اِنْزِجَار (م): تنفر داشتن، بیزار بودن، وازده شدن

اِنْزِعَاج (م): اضطراب و ناآرامی، از جا برکنده شدن

اِنْزِوَاء (م): گوشه گرفتن (همریشه با زاویه)

اِنْس (م): اهلی بودن، الفت یافتن

اِنْس و اِنْسِي: مردم - بشر

اِنْسَاء (م): فراموشانیدن. (ریشه = نسیان)

اُنْصَابُ (ج): نسبه‌ها. مف: نَسَب	اُنْضِمَامُ (م): پیوسته شدن (ریشه = صَم)
اُنْسَانُ: مردم، بشر	اُنْطَاقُ (م): بسخن آوردن (ریشه = نطق)
اُنْسَانُ الْعَيْنِ: مردمک چشم.	اُنْطِلَاقُ (م): رها شدن (ریشه = طلق)
اُنْسَانِيٌّ: هرکار و چیز خوبی که در راه خیر بشر باشد.	اُنْطِمَاسُ (م): کهنه و ناپودشدن. (ریشه = طمس)
اُنْسَبُ (اف): شایسته‌تر - مناسب‌تر	اُنْطَوَاءُ (م): اشتغال، در برداشتن (ریشه = طي)
اُنْسِجَامُ (م): موزون بودن ترکیب سخن، شیوا و روان بودن الفاظ،	اُنْطِعَامُ (م): بخشش
اُنْسِدَادُ (م): بسته شدن، مسدود بودن (ریشه = سَد)	اُنْطِعَامُ (ج): چهارپایان، شتر و گوسفند و گاو
اُنْسِلَالُ (م): رها شدن، بیرون شدن	مف = نَعْم
اُنْسِلَاكُ (م): داخل شدن در جمعی یا در طریقی، پیوستن (ریشه = سلک)	اُنْغِزَالُ (م): کناره گرفتن. (ریشه = عزلت)
اُنْشَاءُ (م): ایجاد کردن، فن انشاء = روش نگارش.	اُنْغِطَافُ (م): گرایش یافتن. (ریشه = عطف)
اُنْشَادُ (م): خواندن شعر. پیدا کردن گمشده	اُنْغِقَادُ (م): بسته شدن (ریشه = عقد)
اُنْشِرَاحُ (م): باز شدن و گشوده شدن. انشراح صدر: شاد و گشاده دل شدن	اُنْغِكَاسُ (م): یازتاب (ریشه = عکس)
اُنْشِعَابُ (م): بچند شاخه قسمت شدن (ریشه = شعب)	اُنْغِمَارُ (م): فرورفتن در آب، درباره امری: زیاد اندیشیدن
اُنْشِقَاقُ (م): جدا شدن، ترکیدن. (ریشه = شق)	اُنْغِمَاسُ (م): فرورفتن در آب (ریشه = غمس)
اُنْشَوْدَهٌ: ترانه ج: اناشید	اُنْفُ: بینی. ج اُنُوف
اُنْصَاتُ (م): گوش دادن از روی میل - خاموش شدن.	اُنْفَهٌ: بزرگ منشی، عزت نفس
اُنْصِرَافُ (م): برگشتن از اندیشه و نظری	اُنْفِتَاحُ (م): باز شدن - گشایش (ریشه = فتح)
اُنْصِرَامُ (م): گسیخته شدن	اُنْفِجَارُ (م): ازهم پاشیدن با فشار شدید و غالبا " همراه با صدای مهیب
اُنْصَافُ (م): دآوری بحق، پیروی از راستی و حق	اُنْفَازُ (م): رسوخ کردن، نفوذ یافتن، گسیل داشتن.
اُنْضِبَاطُ (م): نظم و درستی در کارها. (ریشه = ضبط)	اُنْفَاقُ (م): بخشیدن در راه خدا، خیرات کردن.
	اُنْفِرَادُ (م): یگانه بودن.
	اُنْفِرَاجُ (م): باز شدن، بی‌اندوه شدن (ریشه = فرجه)
	اُنْفِسَاحُ (م): شکسته شدن. فسخ شدن.

اِنْفِصَال (م) : جدا شدن . گسیخته شدن .
 (ریشه = فصل)
 اِنْفِصَام (م) : جدا شدن ، پاره شدن
 اِنْفِعَال (م) : پذیرش ، شرمگین شدن ، تأثر
 یافتن (ریشه = فعل)
 اِنْفِکَاک (م) : از هم جدا شدن . باز شدن (ریشه
 فکّ)
 اِنْقِیَاض (م) : جمع شدن . ض : انبساط (ریشه
 = قبض)
 اِنْقِرَاض (م) : از میان رفتن ، هلاک شدن .
 اِنْقِسام (م) : بخش شدن ، منقسم شدن (ریشه
 = قسمت)
 اِنْقِضَاء (م) : پایان یافتن .
 اِنْقِطَاع (م) : جدا شدن . بریده شدن (ریشه
 قطع)
 اِنْقِلَاب (م) : دگرگونی . انقلاب در کشور . تبدیل
 وضع عمومی و سیاسی از شیوهی بشیوه دیگر
 بر اثر جنبش عموم مردم برهبری یک یا چند
 تن قایّد . (ریشه = قلب)
 اِنْکَار (م) : نپذیرفتن ، امتناع کردن
 اِنْکِسَار (م) : شکسته شدن ، شکستگی (ریشه =
 کسر)
 اَنْمُوْدَج و نَمُوْدَج (معرب نمونه) : نمونه ج :
 نماذج .
 اِنْهَاء (م) : آگاه کردن - خبر رساندن
 اِنْهَدَام (م) : ویران شدن (ریشه = هدم)
 اِنْهَزَام (م) : شکست یافتن (ریشه = هزیمت)
 اِنْهَاض (م) : جنبش آوردن - برپا داشتن
 (ریشه = نهضت)
 اِنْهَمَاک (م) : درکاری فرورفتن و کوشش کردن

(بیشتر در کارهای ناشایست)
 اَنْوُر (اف) : درخشان تر ، پر نورتر .
 اَنْیَس (صش) : همدم .
 اَنْیِق (صش) : دلگشا ، زیبا .
 اَنْیِن (م) : ناله کردن از درد و ناخوشی
 اِهَابَت (م) : ترساندن . (ریشه : هَبیت)
 اِهْبَة : استعداد ، وسیله ، اسباب سفر
 اِهْتِدَاء (م) : هدایت یافتن
 اِهْتِزَاز (م) : بجنبش آمدن (ریشه = هزّ)
 اَهْل : خویشاوند ، عشیره ، اهل بیت . همسر .
 اهل علم : دانشمندان
 اَهْلِی : رام . جانوران اهلی :
 جانوران دست آموز و قابل تربیت . ض : وحشی
 اِهْلِیْلِج (معرب هلیله) : بذری است طبی که
 انواعی دارد . هلیله زرد . هلیله سیاه -
 هندی و غیرها
 اِهْمَال (م) : واگذاریدن . ترک کردن از روی
 مسامحه یا فراموشی
 اِهْوِیَه (ج) : هواها - هوسها . مف : هوی .
 اَوَاب (صغ) : توبه کننده .
 اَوَان : زمان - وقت .
 اَوْتِیق (اف) : محکم تر .
 اَوْج : ارتفاع . بلندی
 اَوْحَدِی : یگانه
 اَوْسَط : میانه ، متوسط .
 اَوْسَع (اف) : فراخ تر .
 اَوْفَر (اف) : کاملتر ، فراوان تر .
 اَوْفِی (اف) : باوفا تر ، وفای تر ، رساتر .
 اَوْقِیَه : جزئی از اجزاء دوازده گانه رطل که در
 قدیم واحد وزن بوده است .
 اَوَّل : نخست ، آغاز . ض : آخر . ج : اوایل .

اُولَى: (مؤنث اول) همان معنی
 اُولَى (اف): سزاوارتر.
 اِیَاب (م): برگشتن. خ: دهباب
 اَیَادَى (جج): نعمتها - مف: ایدی - مف:
 ید
 اِیَالْت: استان. ج: ایالات.
 اَیَام (ج): روزگار - روزها. مف = یوم
 اِیْنَار (م): دیگران را برخورد گزیدن.
 اِیْجَاب (م): اثبات - در عقود و معاملات
 ایجاب از طرف فروشنده و قبول از طرف خریدار
 موجب صحت عقد و معامله است (ریشه = جوب)
 اِیْجَاد (م): آفریدن، آفرینش (ریشه = وجود)
 اِیْجَار (م): بکرایه دادن، اجاره دادن.
 (ریشه = اَجْر)
 اِیْجَاز (م): مختصر گویی و مختصر نویسی.
 ض: اطناب (همیشه با وجیز)
 اِیْدَاع (م): بودیعه گذاردن
 اِیْرَاد (م): ایراد گرفت: اشکال گرفت. سخن
 ایراد کرد: سخن گفت. (ریشه = ورود)
 اَیْسَر: طرف چپ ض: اَیْمَن (اف): آسان تر.
 اِیْصَاء (م): وصیت کردن. کسی را وصی قرار
 دادن (ریشه: وصیت)
 اِیْصَال (م): رساندن (ریشه = وصل)

اِیْضَاح (م): آشکار کردن، واضح کردن
 اِیْضًا: نیز، هم چنین
 اِیْفَاء (م): بوعده وفا کردن.
 اِیْقَاف (م): وادار کردن بوقف. وقف کردن
 اِیْقَاط (م): بیدار کردن (ریشه = یقظه)
 اِیْقَان (م): یقین داشتن.
 اِیْلَاج (م): فرو کردن، داخل کردن
 اِیْلُول: ماه نهم از ماههای رومی
 اِیْمَاء (م): اشاره کردن.
 اِیْمَان (ج): سوگندها. مف: یَمین
 اِیْمَان (م): تصدیق از روی خلوص و عقیدت،
 اسلام ض: کفر
 اِیْمِن: آسوده خاطر، محفوظ، این کلمه در
 عربی بصورت اَیْمَن (اسم فاعل از اَیْمَن) می باشد.
 اِیْمَن: طرف راست. ض: اَیْسَر
 اِیْهَام (م): به شک انداختن، به وهم -
 انداختن، در فن بدیع: گوینده در گفتار
 خود لفظی آورد که دارای دو معنی باشد یکی
 نزدیک و دیگری دور. چنانکه اندیشه شنونده
 ابتدا بمعنی نزدیک و بعد بمعنی دور که مقصود
 گوینده است متوجه شود.
 اِیْوَان (مع): اَبْوَان



ب (باء) : دومین حرف از الفباء در حساب
جُمَل مساوی است با ۲

ب : حرف قسم بِنَالله بخدا، بجان عزیزت ،
بائِد و بائِده (فا) : از میان رفته ، هلاک شده
گذشته .

بائِر : زمین غیر مزروع .

بائِس : نادار ، بینوا . تیره بخت (ریشه = بُؤس)
بائِع (فا) : فروشنده - ض : مشتری (ریشه =
بِئِع)

بائِن (فا) : جداشونده . طلاق بائن : طلاقى
که حق رجوع برای مرد نیست . خ : طلاق -
رَجْعِی

باب : در . دروازه . ج : ابواب

باب : بخش ، فصل (در کتابها) ج : ابواب
بابِل : نام شهر و کشوری بوده است در بین -
النهرین امروز که تمدنی قدیم داشته است .
این نام با نام دو فرشته : هاروت و ماروت
که بسحر و کهنات شهرت دارند در قرآن
کریم آمده است . جِلّه امروز که از شهرهای
کشور عراق است در همان محل واقع شده است .
بابُوئِح (مع) : بابونه . گیاهی است معطرو
طبی .

بادِی (فا) : آفریننده . آغاز کننده . آغاز .

(ریشه = بدء)

بادِی (فا) : آشکار . رریشه : بدو)

بادِیه : صحراء . بادیه نشین : ایلات و قبائل
صحرا گرد . ج : بوادی

بادِنجان : بادنجان

باز (فا) : نیکوکار .

بازِی (فا) : خالق .

بازِحه : دیروز ، شب گذشته

بازِد : سرد ، ض : حار .

بازِز : آشکار .

بازِع : ماهر .

بازِقه : برق . فروغ .

بازِک اللّه : مرکب از فعل بارک (فرخنده است)

والله - معادل یا آفرین .

بازُوذ (مع) : باروت .

بازِی : آفریننده . خداوند .

باز : باز (فارسی) .

بازدار : بازدار . مربّی باز ، میرشکار ،

بازی : باز .

بِاسِط (فا) : گستراننده ، گشوده .

بِاسِق : بلند - بالنده .

بِاسِل : دلاور .

بِاسِم (فا) : خندان

باسلیق: رگی در بازو (یونانی)
 باشق و باشق: از پرندگان کوچک، شکاری،
 (عرب = باشه)
 باصره: چشم.
 باطل: بیهوده - نادرست.
 باطن: درون ج: بواطن.
 باطیه: بادیه، کاسه. قدح ج: بواطی.
 باعث: سبب، موجب، انگیزه.
 باغی (فا): ستمگر، بدکار.
 باقی: مازاد، ثابت. ماندگار.
 باکی (فا): گریان
 بال: خاطر، اندیشه، فارغ‌البال: آسوده -
 خاطر.
 بالوعه: فاضلاب.
 بالی: کهنه و فرسوده.
 بانئ (فا): سازنده، بنیانگذار. (ریشه=بناء)
 باهر (فا): درخشان.
 بئر: چاه ج: آبار
 باس: دلاوری، قوت، ترس.
 بوس: ناداری، تنگنایی.
 باساء: سختی.
 بیغاء: طوطی.
 بجات (صغ): بسیار بحث‌کننده.
 بحبوحه: وسط و شدت هر امری.
 بحث: کاوش، پژوهش، جستجو.
 بحر: دریا ج: بحار.
 بحران: آشفتگی و شدت هیجان. بحران
 مرض: دوران شدت آن.
 بحرّیه: نیروی دریایی.
 بحیره: دریاچه.

بخار: آب در حال گازی. ج: آبخوره.
 بخت: بخت - حظ (فارسی)
 بخس: کم. ناچیز.
 بخشیش: بخشش (فارسی).
 بخل: امساک ض: جود و سخا.
 بخور: هر ماده‌ای که هنگام حرارت از آن
 بخار مطبوع متصاعد شود.
 بخیل: مُمسک. ض سخی و کریم.
 بد: چاره، گزیر لاید: ناگزیر، ناچار.
 بداء و بداءت: آغاز. نشأت.
 بدایه (ج) بدیهه: آشکارها. امور معلومی
 که نیاز بدلیل ندارد.
 بداهت: آشکار بودن، احتیاج بدلیل نداشتن.
 بدآوت: زندگی صحرائی، چادر نشینی.
 بدایت: آغاز: ض = نهایت (در عربی بداعت
 تلفظ میشود)
 بدء: اول کار، آغاز امر.
 بدر: ماه‌شبهای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴. ج: بدوژ.
 بدره: کیسه‌یی پیر از زر یا سیم.
 بدعت: در دین: اموری که موافق قرآن و
 سنت نباشد. ج: بدع.
 بدل: عوض، جانشین.
 بدن: تن، جسم. ج: آبدان.
 بدو: ساکنان بادیه.
 بدوی و بدوی: منسوب به بدو. یادیم‌نشین.
 بدیع: تازه، نغز، خالق. علم بدیع: از
 علوم ادبی که درباره صنایع لفظی گفتگو
 میکند.
 بدیل: همانند. نظیر.
 بدیهی منسوب به بدیهه: آنچه از مسائل

که اثبات آن احتیاج با استدلال ندارد .

بَدِیْهِیَات : مسائل اولی روشن و آشکار نزد همه مردم .

بَدَال (صغ) : بسیار بخشنده .

بُدُر : تخم ج : بُدور .

بُدَل : بخشش .

بَدِئِی : زشت - ناپسند . بدزبان .

بِر : نیکی .

بِر (صش) : نیکوکار

بِرَاثَت : پاکی ، بی گناهی .

بِرَاعَت : به کمال رسیدن ، از همگنان برتری یافتن .

بِرَبْر : قومی از ساکنان اصلی مغرب افریقا .

بِرَج : حصار . بنام هریک از دوازده ماه شمسی

قدیم کلمه برج بجای کلمه ماه اضافه میشده است . (برج حَمَل مثلاً) نامهای دوازده ماه ^{شمسی}

عربی بدینگونه است : حَمَل ، شُور ، جَوْزَاء .

سَرَطَان ، اَسَد ، سُنْبُلَه ، مِيزَان ، عَقْرَب ، قَوْس

جَدِی ، دَلُو ، حَوْث . ج : بَرُوج

بِرُجِيس : نام ستاره مشتری (فارسی)

بُرْد و بُرْدَه : نوعی جامه که بیشتر در یمن

ساخته میشده است .

بِرْدُون : یابو ، نوعی از اسب مخصوص گاری

و بارکشی .

بِرُوزَخ : حائل بین دو چیز . حالت پس از مرگ

بین این جهان و آن جهان .

بِرُوص : ناخوشی که موجب پیدایش لکه‌های

سپید در اندام میشود ، پیسی .

بِرُاق : اسب تیزرو . مرکب پیغمبر اکرم (ص)

در شب معراج .

بِرُاق : درخشان ، صیقلی .

بِرُوق : نور و تابش ، نوری که از برخوردن

ابرها بهم و پیدایش الکتریسته در آسمان

دیده میشود .

بِرُوقِع : سرپوش زنان که چهره آنان را میپوشاند ،

روبند .

بِرُوكه : گودال آب در بیابان که از آب باران

پُر میشود .

بِرُوكَت : افزونی در مال و وسایل زندگی که از

جانب خداوند به انسان عطا میشود . ج :

بِرَكَات .

بِرُوتَا مَج (مع) : برنامه ج : بَرَامِج .

بِرُوتْس : نوعی کلاه .

بِرُوهَان : دلیل ج : براهین .

بِرُوهه : پاره‌یی از زمان .

بِرُودُوت : سردی . حالت سردی و دوری که

میان دو دوست اتفاق میافتد .

بِرُوی : بیابانی . ض : بحری .

بِرُوی : بی گناه . بَرَاثَت یافته از اتهام

بِرُویَه : مخلوق . ج : بَرَايَا .

بِرُویِد : پیک . نامهرسان .

بِرُویِق : درخشش .

بِرُوزَا : پارچه فروش

بِرُزاق : آب دهان ، خیو

بِرُسَاط : سفره .

بِرُسَاطت : سادگی . نداشتن ترکیب .

بِرُسَاَلت : شجاعت .

بِرُسَام (صغ) : بسیار خندان .

بِرُسْتَان (مع) : بوستان ج : بساتین .

بِرُسُطت : گشایش - فراخی .

- بَسْمَلَةٌ: مخفف: بسم الله الرحمن الرحيم .
بَسِيطٌ: ساده . پهنه: بسیط زمین ض: مرکب .
بِشَارَةٌ: چیز سرور انگیز - مزده .
بِشَاشٌ (صغ): خندان رو - گشاده رو .
بِشَاعَةٌ: زشتی .
بَشْرٌ: انسان ، مردم .
بُشْرَى: بشارت ، مزده .
بَشْرَه: روی پوست ، چهره .
بَشِيرٌ: مزده آور .
بُصَاقٌ: بزاق ، آب دهان ، خيو .
بَصْرٌ: دیده ، چشم .
بَصْرَه: شهری در عراق .
بصير (صش): بينا ، دانا ، خبير .
بصيرت: بينائی ، دقت نظر .
بَضْعٌ: مابين سه تانه ، اُتد .
بِضْعَةٌ: پاره ، قطعه .
بَطَّالٌ: تنبل ، بيکار .
بِطَانَه: آستر جامه . بطنانه انسان: اهل و خانواده اش .
بُطٌّ: کندی ، تأخير .
بَطَالَةٌ: شجاعت .
بَطْلٌ: قهرمان ، شجاع . ج: ابطال .
بَطْنٌ: شکم ، درون .
بَطِيئٌ: کند ، ض: سريع ج: بَطُون .
بَطِيخٌ: خربوزه ، هندوانه .
بُعْثٌ: برانگیختن . روز بعث: روز رستاخيز .
بِعْثَةٌ: برانگیخته شدن به پيامبری .
بُعْدٌ: دوری ، ض: قرب . طول ، مسافت ، جانب؟
جهت ج: ابعاد .
بُعْضٌ: جزء . ج: ابعاض .
- بُعْلٌ: شوهر .
بُعُوضٌ و بُعُوضَه: پشه .
بُعِيدٌ: دور . ض: قريب .
بُعِيرٌ: شتر .
بُغْضٌ: کينه ، دشمنی . ض: حُب .
بُغْضَاءٌ: کينهء شديد .
بُعْلٌ و بُغْلَه: آستر . قاطر .
بُغْيٌ: ظلم . سرکشی . فساد .
بُغْيَه: مطلوب . آرزو .
بُقَاءٌ: ثبات ،
بُقَالٌ: فروشندهء حيوانات و لبنيات .
بُقَرٌ و بُقْرَةٌ: گاو .
بُقْعَه: آرامگاه ، جا و مکان ج: بقاع .
بُقْلٌ و بُقْلَه: سبزی ج: بقول جج ...
بُقُولَاتٌ .
بُقْمٌ: گیاهی که ساق آن قرمز است و در رنگرزی
بکار ميرفته است .
بُقْيَه: باقیمانده .
بُقَيْعٌ: گورستانی در مدینه که چندتن از امامان
بزرگوار شيعه در آنجا مدفون هستند .
بُكَاءٌ (صغ): بسيار گريان .
بُكَارَتٌ: دوشيزگی .
بُكْرٌ: دوشيزه - دست نخورده .
بُلاءٌ: غم و مصيبت - آزمایش .
بِلَاد (ج): شهرها - مف = بَلَد .
بِلَاطٌ: دربار شاهی . کاخ سلطنت .
بِلَاغٌ: رساندن . آگاه کردن .
بِلَاغَةٌ: رسایی سخن . در علم معانی و بيان
اداء کلام بر وفق مقتضای مقام .
بِلَاهَتٌ: کودنی ، کم خردی ، نادانی .

بکسی برخلاف واقع .
بُهَجَّتْ : شادی . سرور .
بُهْلُول : نام مردی بوده است که با داشتن خرد و دانش خود را برای بیان حقایق نادان نشان میداده است . و در ادب فارسی بمردم ساده و بی‌آلایش اطلاق میشود .
بُهَيْي : نیکو ، جمیل .
بِهَيْمَه : چهارپا ، حیوان اهلی ، ج : **بِهَائِم** -
بِهَيْمِيَّت : داشتن خوی حیوانی ، پیروی از غرائز حیوانی .
بُؤَاب : دربان .
بُؤَار : هلاک . دارُ البُؤَار : دوزخ .
بُؤَاطِن (ج) : ناپیداها ، پوشیده‌ها . مف : باطن .
بُؤْتَقَه وَ بُؤُدَقَه (مع) : بوته (اجاقی که زرگران فلزات را در آن آب میکنند) .
بُؤُوق (مع) : بوره (نیترون)
بُؤَاسِير (ج) : جراحستی در نشیمنگاه که با خونریزی و خارش همراه است . مف : با سور و بوسیر .
بُؤُوق : بوق ، کره‌نای .
بُؤُل : شاش . ج : **أَبْوَال**
بُؤُم وَ بُؤُمَه : جغد (پرنده‌یی که در ویرانه‌ها جای دارد و به شومی شهرت یافته است)
بُکَات : شب مانده - نان بیات : نان مانده
بُکْيَاض : سفیدی ، ض : سواد ، دفترهای کوچکی بصورت مربع مستطیل که در سابق برای نوشتن یادداشت و ادعیه و اوراد بکار میرفت .
بُيَاضُ البَيْض : سفیده ، تخم مرغ .
بُيَان : گفتار . علم ، بیان : علمنی که درباره

بُكْد وَ بُلْدَه : شهر . ج : **بِلَاد** .
بُكْدِيَه : شهرداری
بُكْسَان : درختی که از آن روغنی خوش‌بوی استخراج میشده و برای التیام زخم و کوفتگی بکار میرفته است .
بُلْعَم : یکی از اخلاط بدن در اصطلاح طب قدیم
بُلُوغ : رسیدن . سن بلوغ : سن رشد .
بُلُوِي : حادثه ، مصیبت .
بُلِيَه : مصیبت - حادثه . ج : **بَلَايَا** .
بُلِيد : کم‌هوش ، کندفهم .
بِنَاء : ساختمان . ج : **أَبْنِيَه** .
بِنَاتُ النَّقْش : هفت ستاره در قطب شمال بنام بنات نقش اکبر و هفت ستاره بنام بنات نقش اصغر نامیده میشوند . ستاره‌یی که درخشان‌تر است معروف بستاره قطبی است که بوسیله آن مسافران ، نقطه قطب شمالی را پیدامی - کنند .
بِنَان : بند انگشت ، سرانگشت ، انگشت .
بِنْت : دختر . ج : **بِنَات** .
بِنْفَسَج (مع) : بنفشه .
بِنُوْت : پسری .
بِنُوِي : منسوب به ابن و بنت .
بِنِي : مَصْرُ ابن : پسرک .
بِنِيَه : ساختمان و عمارت
بِنِيَه : اصل ، ریشه ، مزاج . قوی البِنِيَه = قوی - المزاج .
بِهَاء : روشنی .
بِهَتْ وَ بَهْت : دهشت ، خاموشی از تعجب ، (این کلمه در فارسی **بُهْت** تلفظ میشود)
بُهْتَان وَ بَهْت : افترا . نسبت دادن چیزی

فصاحت و بلاغت بحث میکند.

بَيْت: خانه، مسکن ج: بُيُوت و جج -

بُيُوتات: اهل بیت: پیغمبر و امامان. خانواده.

بیت الحرام و بیت العتیق: خانه کعبه، بیت -

المقدس: اورشلیم در فارسی قدیم: دژ هوخست

بیت المال: خزانه اموال عمومی، بیت الخلاء

مستراح.

بَيْدَاء: بیابان.

بَيْضَه: تخم، خایه. تخم مرغ ج: بَيْض

بَيْضَتَيْن: دو تخم انسان و حیوان.

بَيْطَار: دامپزشک.

بَيْطْرَه: فنّ دامپزشکی.

بَيْع: خرید و فروش. فروش ض: شِراء.

بَيْعَت: عهد و پیمان.

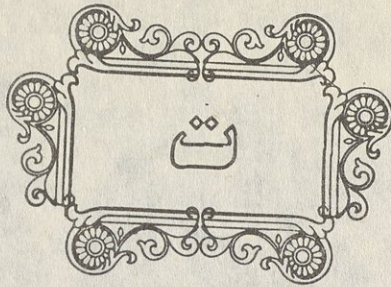
بَيْعَه: معید یهود و نصارا ج: بَيْع.

بَيْن: میان.

بَيْن بَيْن: متوسط. نه خوب و نه بد.

بَيْن: روشن. آشکار.

بَيْتَه: دلیل، شاهد.



ت (تاء) : سومین حرف از الفبا - در حساب
 جَمَل (ابجد) مساوی است با ۴۰۰ -
 ت : حرف قسم . تَالله .
 تَائِب (فا) : پشیمان ، توبه کننده .
 تَابِع (فا) : پیرو .
 تَابِعِي : در اصطلاح تاریخ اسلام کسانی از
 مسلمانان که اصحاب پیغمبر را درک کرده اند .
 تَابِعِيَّت : در امور اجتماعی و سیاسی از مردم
 کشوری بشمار آمدن و شناسنامه تبعیت از آن
 کشور را دارا بودن .
 تَابُوت : صندوقی از چوب که مرده را در آن
 می نهند تا بگورستان ببرند .
 تاج : افسر شاهی . ج : تَاجِران .
 تاجِر (فا) : بازرگان . ج : تَجَار و تِجَار .
 تاسِع : نهمین .
 تَالِي (فا) : پیرو . دنبال .
 تَالِف : دوستی و الفت دو جانبه .
 تَام (فا) : کامل .
 تَائِبِي (م) : خودداری کردن . (ریشه = اِباء)
 تَائِد (م) : جاوید شدن .
 تَائِر (م) : پذیرش اثر ، احساس ، اندوه .
 تَأْثِير (م) : گذاردن اثر .
 تَأْجِيل (م) : تأخیر .

تَأَخَّر (م) : عقب ماندگی ض : تَقَدَّمَ -
 تَأْخِير (م) : بدنبال انداختن ، دیرکردن .
 تَأْدِب (م) : ادب پذیرفتن
 تَأْدِيب (م) : ادب کردن ، تنبیه کردن ،
 مجازات کردن (ریشه = ادب)
 تَأْدِيَه (م) : پرداختن . انجام دادن .
 تَأْدِي (م) : آزرده شدن ، آزار دیدن .
 (ریشه : اذیت)
 تَأْسَف (م) : اندوهگین شدن .
 تَأْسِي (م) : در کارهای خوب پیروی کردن
 (ریشه : اُسُوَه)
 تَأْسِيس (م) : بنیانگذاران . اساس کاری را
 فراهم کردن (ریشه : اساس)
 تَأْكِيد (م) : تحکیم و اثبات کاری با قطعیت ،
 سفارش شدید .
 تَأْلَم (م) : آزرده گی (ریشه : اَلَم)
 تَأْلِيف (م) : فراهم آوردن . تالیف کتاب
 نوشتن و تصنیف آن .
 تَأْلِيف قلوب : فراهم آوردن الفت و دوستی
 میان مردم .
 تَأْمَل (م) : اندیشیدن . درنگ کردن
 تَأْمِيْن (م) : استواری و زیبایی
 تَأْنِث (م) : بخوی و خصلت زنان در آمدن ،
 زن صفتی .

تَبْرَعُ (م. ۰): بخشش در راه خدا.
 تَبْرُكٌ (م. ۰): تَيْمُنٌ. برکت خواستن.
 تَبْرُومٌ (م. ۰): انضجار. نفرت داشتن
 تَبْرِيْدٌ (م. ۰): سرد کردن. (ریشه: بُرُودت)
 تَبْسِطٌ (م. ۰): گشادگی. (ریشه: بسط)
 تَبْسُمٌ (م. ۰): لبخند.
 تَبْصُرٌ (م. ۰): بینایی. تامل (ریشه: بصیرت)
 تَبْعٌ: پیروان ج: اَتْبَاعُ
 تَبِعَهُ: نتیجه و عاقبت کار که غالباً بادی
 و شومی همراه است ج: تَبِيعَاتُ
 تَبِعَهُ (ج): پیروان. تبعه یک کشور، مردم آن
 کشور که از مزایای اجتماعی و قانونی آن کشور
 بهره‌مند هستند. مفرد = تابع
 تَبِعْدٌ (م. ۰): دوری ض: تَقْرُبٌ (ریشه: بُعْدُ)
 تَبْعِيضٌ (م. ۰): تبعیض میان مردم. بعضی را
 بر بعضی دیگر بدون دلیل ترجیح دادن.
 تَبْلِيغٌ "م. ۰": رساندن. آگاه کردن. (ریشه
 = بلاغ)
 تَبْنٌ: کاه.
 تَبْنِيٌّ (م. ۰): پسری را به جای فرزند خود
 گرفتن (ریشه: ابن)
 تَبْوِيْبٌ (م. ۰): کتاب یا گفتاری را به فصول
 و ابواب قسمت کردن (ریشه: باب)
 تَبْيِيْنٌ (م. ۰): آشکار شدن.
 تَبْتِيعٌ (م. ۰): جستجو کردن. پژوهش گری.
 تَبْتِيْهٌ: باقیمانده. تکمله.
 تَبْتَاْلٌ (م. ۰): سنگینی کردن. (ریشه: ثَقُلَ)
 تَبْتُّبٌ (م. ۰): استواری. ثابت بودن. پایداری
 (ریشه: ثَبَاتُ)
 تَبْتِيْبٌ (م. ۰): استوار کردن. ثابت نگه داشتن

تَأْتِسُ (م. ۰): انس گرفتن.
 تَأْتِيٌّ (م. ۰): آرامی و آهستگی در کارها.
 تَأْهَبٌ (م. ۰): مجهز و مهیا شدن.
 تَأْهَلٌ (م. ۰): همسر اختیار کردن.
 تَأْوَهُ (م. ۰): ناله کردن، آه کشیده.
 تَأْوِيلٌ (م. ۰): شرح و بیان گفتار بطریقی که
 از ظاهر آن معلوم نباشد. بازگردانیدن.
 تَبَادُرٌ (م. ۰): پیشی گرفتن، برخوردن (هم
 ریشه با مبادرت)
 تَبَادُلٌ (م. ۰): دادن و ستدن از دوسوی.
 مبادله
 تَبَاشِيْرٌ: اول هر چیز. تباشیر صبح: آغاز
 بامداد.
 تَبَاعُدٌ (م. ۰): دوری میان دو تن یا دو چیز
 (ریشه: بُعْدُ)
 تَبَاغُضٌ (م. ۰): کینه‌ورزی از دوسو. یکدیگر
 را دشمن داشتن (ریشه: بغض)
 تَبَاكِيٌّ (م. ۰): خود را گریان نشان دادن.
 (ریشه: بَكَاءُ)
 تَبَايُنٌ (م. ۰): اختلاف. دوری. جدایی میان
 دو چیز (ریشه: بَيَّنُّونَتُ)
 تَبَحْرٌ (م. ۰): تعمق - مهارت (ریشه: بحر)
 تَبَخُّرٌ (م. ۰): کبر. خودنمایی
 تَبَدُّدٌ (م. ۰): پراکندگی
 تَبَدُّلٌ (م. ۰): دگرگون شدن، مبدل شدن.
 تَبُو: طلای شمش.
 تَبْرِيٌّ (م. ۰): بیزاری جستن. (ریشه: بَرَاءت)
 تَبْرُجٌ (م. ۰): خودآرایی، زینت کردن
 تَبْرُزٌ (م. ۰): خود را نشان دادن، برتری-
 یافتن (ریشه: بروز)

تَثْلِیث (م.): اعتقاد به سه وجود اصلی، اعتقاد به اقانیم ثلاثه اب و ابن و روح القدس (در دین نصاری) سه گانه پرستی.

تَثْبِیْه: در اصطلاح صرف عربی: حالتی میان افراد و جمع یعنی دو تا بودن مانند: أَخْوِیْن و أَخْوَان یعنی دو برادر و أَبَوِیْن و أَبَوَان یعنی پدر و مادر

تَجَادُب (م.): کشش از دوسو. (ریشه: جذب)

تِجَارَت: بازرگانی - داد و ستد

تِجَاسُر (م.): جسارت و وزیدن - گستاخی

تِجَانَب (م.): از هم دوری گزیدن (همریشه با اجتناب)

تِجَانُس (م.): هم سنخی، همجنسی.

تِجَانُن (م.): خود را بدیوانگی زدن. (ریشه = جُنُون)

تِجَاهَر (م.): تظاهر. تجاهر بکاری: آشکارا انجام دادن آن. (ریشه = جَهْر)

تِجَاهِل (م.): خود را دیوانه نشان دادن. (ریشه = جهل)

تِجَاه: رویاروی.

تِجَاوُز (م.): همسایگی. (ریشه = جوار)

تِجَاوُز (م.): گذشتن از حد - دست درازی.

تِجَبُّر (م.): کبر و غرور بیهود. تکبر همراه با ستمکاری

تِجْدُد (م.): نوخواهی

تِجْدِید (م.): کاری را دوباره انجام دادن.

تِجْرِیْه (م.): آزمایش. با تجربه: کسی که کاری را بسیار انجام داده و در آن ماهر شده است. علوم تجربی در برابر علوم نظری: علمی که پایه آن بر آزمایش است.

تَجَرُّد (م.): وارستگی. دوری از علائق. تنهایی و انزوا.

تَجَرُّع (م.): نوشیدن جرعه جرعه.

تَجْرِید (م.): برهنه کردن - خالص کردن. مفهوم و معنی خاصی را از موضوع کلی و مرکبی در ذهن جدا کردن.

تَجْزِیْه (م.): بخش کردن چیزی با جزء آن برای فهم و درک ماهیت آن، تجزیه کشور: تقسیم آن به چند جزء خارج از حکومت مرکزی (ریشه: جزء)

تَجَسُّد (م.): بصورت جسد درآمدن. مجسم شدن.

تَجَسُّس (م.): جستجو کردن.

تَجَسُّم (م.): بصورت جسم درآمدن. مجسم شدن.

تَجَعُّد (م.): مُجَعَّد بودن. پیچیدگی موی

تَجَعُّف (م.): خشک شدن

تَجَعِّیْف (م.): خشک کردن.

تَجَلَّى (م.): ظهور. آشکار شدن. تجلی حقیقت: روشن شدن حقایق بر انسان در نتیجه صفای باطنی (ریشه = جلاء)

تَجَلِّیُّ (م.): پوستین پوشیدن. (ریشه = جَلَبَاب: پوستین)

تَجَلُّد (م.): از خود بردباری نشان دادن.

تَجْلِید (م.): کتاب را جلد کردن.

تَجْمَع (م.): گرد هم جمع شدن.

تَحْمَل (م.): خود را برنیت آراستن. زندگی تحملی. زندگی آراسته با سبب تفننی بیش از احتیاج.

تَجَرُّد (م.): وارستگی. دوری از علائق. تنهایی و انزوا.

تَجَرُّع (م.): نوشیدن جرعه جرعه.

تَجْرِید (م.): برهنه کردن - خالص کردن. مفهوم و معنی خاصی را از موضوع کلی و مرکبی در ذهن جدا کردن.

تَجْزِیْه (م.): بخش کردن چیزی با جزء آن برای فهم و درک ماهیت آن، تجزیه کشور: تقسیم آن به چند جزء خارج از حکومت مرکزی (ریشه: جزء)

تَجَسُّد (م.): بصورت جسد درآمدن. مجسم شدن.

تَجَسُّس (م.): جستجو کردن.

تَجَسُّم (م.): بصورت جسم درآمدن. مجسم شدن.

تَجَعُّد (م.): مُجَعَّد بودن. پیچیدگی موی

تَجَعُّف (م.): خشک شدن

تَجَعِّیْف (م.): خشک کردن.

تَجَلَّى (م.): ظهور. آشکار شدن. تجلی حقیقت: روشن شدن حقایق بر انسان در نتیجه صفای باطنی (ریشه = جلاء)

تَجَلِّیُّ (م.): پوستین پوشیدن. (ریشه = جَلَبَاب: پوستین)

تَجَلُّد (م.): از خود بردباری نشان دادن.

تَجْلِید (م.): کتاب را جلد کردن.

تَجْمَع (م.): گرد هم جمع شدن.

تَحْمَل (م.): خود را برنیت آراستن. زندگی تحملی. زندگی آراسته با سبب تفننی بیش از احتیاج.

تَجَنَّبَ (م) : دوری کردن . پرهیز کردن
 تَجَنَّنَ (م) : دیوانه شدن . خود را دیوانگی
 زدن . (ریشه = جنون)
 تَجَنَّبَ (م) : لشکر فراهم آوردن (ریشه = جند)
 تَجَهَّزَ (م) : مهیا شدن .
 تَجَهَّزَ (م) : آماده کردن . تجهیز لشکر :
 آماده کردن افراد و ابزار لشکر برای جنگ .
 تَجَوَّالَ (م) : گردش ، سیر و سفر (ریشه =
 جَوَّالان)
 تَجَوَّزَ (م) : در سخن : به مجاز سخن گفتن
 درکار : صرف نظر کردن (همریشه با مجاز)
 تَجَوَّفَ (م) : میان خالی بودن . خالی شدن
 تَجَوِّدَ (م) : نیکو کردن . علم تجوید . دانشی
 که در آن از مخارج و قواعد ادای حروف عربی
 برای درست ادا کردن کلمات و نیکو قرائت -
 کردن قرآن کریم بحث میشود . (ریشه : جودت)
 تَحَابَّبَ (م) : همدیگر را دوست داشتن .
 (ریشه : حُبٌّ)
 تَحَادَّثَ (م) : با یکدیگر حدیث و سخن گفتن .
 تَحَاوَسَّدَ (م) : بی یکدیگر حسد ورزیدن .
 تَحَاوَسَّسَ (م) : حاشا کردن . خود را کنار -
 گرفتن .
 تَحَاوَفَّدَ (م) : بی یکدیگر کینه ورزیدن (ریشه =
 حقد)
 تَحَالَفَ (م) : هم سوگند شدن (ریشه : حلف)
 تَحَاوَلَمَ (م) : خود را بدروغ حلیم نشان -
 دادن . (ریشه : حَلْمٌ)
 تَحَامَى (م) : پرهیز کردن . (ریشه : حِمَى)
 تَحَامَقَ (م) : خود را نادان و احمق نشان
 دادن .

تَحَامَلَ (م) : کاری را بزحمت بر خود هموار
 کردن . تحامل برد پیگران : جور و تعدی بر
 آنان (ریشه = حمل)
 تَحَاوَّرَ (م) : با همدیگر سخن گفتن .
 تَحَبَّبَ (م) : از خود دوستی نشان دادن
 تَحَتَّ : زیر . تحت اختیار : زیر تسلط و اراده
 ض : فوق
 تَحْتَانِي : زیرین . فرودین
 تَحْتَمَّ (م) : قطعی بودن (ریشه = حتم)
 تَحَجَّبَ (م) : پوشیدگی (ریشه : حجاب)
 تَحَجَّرَ (م) : بدل به سنگ شدن . تحجر فکری :
 جمود و سطحی بودن فکر (ریشه = حجر)
 تَحَدَّى (م) : همانند خواستن در آوردن اثری
 مانند اثر خود - این لغت بیشتر در باره
 پیغمبران بکار رفته است . یکی از دلایل پیغمبری
 تحدی است
 تَحَدَّبَ (م) : خمیدگی - کوژی . ض : تَقَعَّرُ
 تَحَدَّثَ (م) : حدیث گفتن . خبر دادن
 تَحَدَّرَ (م) : ترسیدن . پرهیز کردن . (ریشه
 حذر)
 تَحَرَّى (م) : در طلب و جستجوی چیزی نیکو
 و بهتر بودن . تحری حقیقت .
 تَحَرَّزَ (م) : دوری کردن .
 تَحَرَّقَ (م) : سوختن .
 تَحَرَّكَ (م) : جنبش .
 تَحَرَّرَ (م) : آزاد کردن . در فن ادب و نگارش :
 نوشتن . هیئت تحریریه : هیئت نگارش .
 (ریشه : حَرٌّ)
 تَحَزَّنَ (م) : افسرده شدن . محزون بودن .
 تَحَسَّرَ (م) : افسوس خوردن . حسرت داشتن .

- تَحْسِين (م): نیکو شمردن . ستایش کردن .
تَحْشُم (م): باحشمت بودن . شکوهمند بودن .
تَحْضَل (م): بوقوع پیوستن . حاصل شدن .
تَحْضَن (م): سنگ گرفتن . در حصار شدن .
(ریشه : حِضْن) .
تَحْصِيل (م): فراهم آوردن . بدست آوردن
تحصیل علم : طلب دانش .
تَحْطُم (م): شکستگی .
تَحْطِيم (م): فروشکستن .
تُحْفَه: چیز تازه و گرانبها . هدیه . ج : تُحُف
تَحْفَظ (م): خود نگهداری . احتیاط .
تَحْقُق (م): ثابت بودن . استوار شدن .
تَحْقِيق (م): پژوهش . کاوش . مطالعهء دقیق
برای کشف حقیقت .
تَحْكَم (م): حکم دادن در کارها بی مشورت
دیگران . فرمانروایی مستبدانه .
تَحْكِيم (م): داوری برای تسویهء اختلاف
بوسیلهء داورها (حَكَمَها) ، استوار کردن .
تَحَلَّى (م): خود آرای . پوشیدن زینت .
(ریشه : حَلِیه)
تَحَلَّمَ (م): بزحمت خود را بردبار ساختن
(ریشه : حَلَم) .
تَحْلِيف (م): سوگند دادن . (ریشه : حَلَف)
تَحْلِيل (م): حلال کردن ، شکوفا کردن موضوعی
باجزاء و ریشهء آن برای درک حقیقت .
(ریشه : حَلَّ)
تَحَمَّق (م): خود را احمق نشان دادن .
تَحْمَل (م): پذیرفتن . بعهده گرفتن . بار
مسئولیت را بدوش کشیدن .
تَحْنِط (م): به حنوط آغشتن .
- تَحْنَن (م): عطوفت و مهربانی .
تَحْوَل (م): دگرگونی . انتقال از جایی بجای
دیگر .
تُحِيَّت (م): درود . سلام . ج : تَحِيَّات .
تَحْيُر (م): سرگردانی .
تَحْيِز (م): مکانی را حیازت کردن .
تَخَاذُل (م): یکدیگر را مخدول کردن -
همدیگر را یاری نکردن .
تَخَاصُم (م): با یکدیگر دشمنی ورزیدن .
تَخَاطَب (م): با یکدیگر سخن گفتن .
تَخَالُط (م): با یکدیگر آمیختن .
تَخَالَف (م): با یکدیگر ناهم آهنگ بودن .
ض : تَوَافُق .
تَخَايَل (م): کبر و خودبینی .
تَخْتَم (م): انگشتی بانگشت کردن . خاتم
در انگشت نهادن .
تَخْدِير (م): ساکن کردن . بوسیلهء مخدر درد
را آرام کردن .
تَخْرِيْب (م): ویران کردن .
تَخْشَع (م): فروتنی نشان دادن . (ریشه :
خُشوع) .
تَخْصُّص (م): درکاری ماهر بودن . در رشتهی
از علوم و فنون بمرحلهء اجتهاد رسیدن .
تَخْصِيس (م): ویژه قرار دادن . مخصوص
کردن . اختصاص دادن .
تَخَضُّع (م): از خود فروتنی و خضوع نشان
دادن .
تَخْطَى (م): تجاوز کردن ، از راهی منحرف
شدن (ریشه : خَطَا) .
تَخْفِيف (م): سبک کردن . کم کردن . تخفیف

در بها یا در مجازات: کم کردن آن .
 تَشْنِج (م): پراکندگی و اضطراب . اختلاف
 در اندیشه‌ها .
 تَخْلُج (م): بازبودن میان اجزاء جسمی .
 جسم متخلخل مانند: اسفنج . ض: تکاشف .
 تَخْلِص (م): آزادشدن . خلاصی یافتن . میان
 شعرا: نامی که شاعر برای خود در شعر بکار
 میبرد .
 تَخْلَف (م): بوعده و فانکردن . از گفته خود
 برگشتن .
 تَخْلُق (م): از خود خلق نیکو نشان دادن .
 تَخْلَل (م): در میان چیزی داخل شدن .
 (همیشه با خلال) .
 تَخْلِیص (م): آزاد کردن . خلاص کردن .
 تَخْمَه: مرضی که از طعام ناگوار یا از پرخوری،
 در معده پیدا میشود .
 تَخْوَف (م): ترس .
 تَخْوَن (م): خیانت .
 تَخْوِيل (م): گمان کردن . در خیال آوردن .
 تَخْيِم (م): خیمه افراشتن .
 تَدَاوِج (م): چیزی را جبران کردن .
 تَدَاعِي (م): همدیگر را خواندن . تداعی
 معانی: از اندیشه و خیالی باندیشه مشابه
 آن پی بردن .
 تَدَاعِب (م): با یکدیگر شوخی کردن .
 تَدَاوُع (م): یکدیگر را راندن .
 تَدَانِي (م): نزدیک شدن . (ریشه: دُنُو) .
 تَدَاوِي (م): خویشتر را مداوا کردن .
 تَدَاوِل (م): رایج بودن . دست بدست گشتن .
 تَدَاوِن (م): از یکدیگر قرض گرفتن . (ریشه:

دَيْن) .

تَدْبِير (م): نیک اندیشیدن . عواقب کار را
 نگریستن .

تَدْبِير (م): منظم کردن . نیکو اداره کردن .
 تدبیر مُدُن: سیاست اداره کشورها ، تدبیر
 منزل: روش نیکو در اداره کردن امورخانه .
 تَدَخِين (م): سیگار و سایر مواد توتونی کشیدن
 (ریشه: دخان) .

تَدْرِيب (م): تمرین . آماده سازی .

تَدْرِیج (م): اندک اندک و بامهلت . بتدریج:
 کم کم .

تَدْرِيس (م): درس دادن . آموختن .

تَدْقِيق (م): با دقت نگریستن . نیک بررسی
 کردن .

تَدْلِيس (م): پوشاندن عیب کالا . عیوب
 خود را پوشاندن و خود را پارسا نشان دادن .

تَدَلُّل (م): عشوہ گری .

تَدْنِي (م): فروافتادگی . نزدیک شدن بآرامی .

تَدَنَّس (م): چرکین شدن .

تَدَهْن (م): روغن مالی . آغشتن بروغن .
 (ریشه: دَهْن) .

تَدَوُّر (م): گرد بودن .

تَدْوِين (م): تنظیم . تألیف . نوشتن .

تَدْوِين (م): پذیرفتن دین . دارای دینی بودن .

تَدَاكِر (م): با هم گفتگو کردن .

تَدَاوِم (م): یکدیگر را نکوهش کردن . (ریشه:
 ذَم) .

تَدَدْبُذ (م): میان دو کار مردد بودن . دو
 روی بودن .

تَدَاوَرِي (م): یادآوری . چیزی که مایه یادآوری

- میشود .
- تَذَكْرَةٌ (م) : یادآوری . برگ جواز سفر . ج : تذاکر .
- تَذَلُّل (م) : خواری و فروتنی .
- تَدْلِيل (م) : خوار کردن . (ریشه : ذَلَّ) .
- تَدْوُق (م) : چشیدن .
- تَوَائِي (م) : بیکدیگر نگرستن . نگاه کردن ، روشن شدن . (ریشه : رَوَيْتَ) .
- تُرَاب : خاک .
- تُرَاث : ارث .
- تَرَاجُع (م) : برگشت بجای نخستین .
- تَرَاخِي (م) : سستی ، کندی .
- تَرَادُف (م) : پشت سرهم آمدن . مترادف در لغات : دو یا چند لغت دارای یک معنی بودن مانند : مهر و خور و گودی و زرفا . ض : اشتراک .
- تَرَاوَل (م) : برای بیکدیگر نامه نوشتن .
- تَرَاوِي (م) : از بیکدیگر راضی شدن .
- تَرَاوِي (م) : با بیکدیگر خصومت کردن . داوری نزد قاضی بردن .
- تَرَاكُم (م) : انبوه شدن .
- تَرَبُّب : همزاد . همسان و همسال . ج : اَتْرَاب . تَرَبِّت : خاک . آرامگاه .
- تَرَبُّص (م) : درنگ کردن - منتظر فرصت شدن .
- تَرَبُّع (م) : چهار زانو نشستن .
- تَرَبِيَّت (م) : پرورش دادن . علوم تربیتی : علمی که از پرورش و آموزش نیکو گفتگو میکند . با تربیت : با ادب . تربیت بدنی : ورزش و تمرینهای بدنی .
- تَرْتِيب (م) : در نظم و درجه قرار داشتن . پشت سرهم بودن .
- تَرْتِيب (م) : منظم کردن .
- تَرَجِي (م) : امیدوار بودن . (ریشه : رجاء) .
- تَرَجِّح (م) : برتری داشتن . (ریشه : رجحان) .
- تَرَجْمَان : مترجم .
- تَرَجْمَه : برگرداندن زبانی بزبان دیگری . ترجمه احوال : شرح و بیان احوال و اخلاق دانشمندان .
- تَرَحَال (م) : کوچ کردن (ریشه : رحیل) .
- تَرَحَّم (م) : رحمت آوردن . بخشودن .
- تَرَحُّص (م) : رخصت گرفتن .
- تَرَحِيص (م) : مرخص کردن . آزاد کردن .
- تَرَدَاد (م) : برگشت - تکرار . (ریشه : رَدَّ) .
- تُرْس (م) : کلاه خود .
- تُرْسُل (م) : بسبک مصنوع نامه نوشتن . (همریشه با رساله) .
- تَرَشِّح (م) : چکیدن قطره های آب .
- تَرَطَّب (م) : نم داشتن . مرطوب بودن .
- تَّرْعَه : آب راهه .
- تَرَف : آسایش در زندگی . در رفاه بودن .
- تَرَفُّع (م) : بلندی . خود را بالاتر دانستن .
- تَرَفُّه (م) : در رفاه و خوشی بودن .
- تَرَقِّي (م) : درجه بالاتری یافتن . پیشرفت کردن .
- تَرَقُّب (م) : انتظار .
- تَرَقُّوه : استخوانی که در بالای سینه و در زیر گردن قرار دارد . ج : تَرَاقِي .
- تَرَكَّة : واگذاری . انجام ندادن . ض : فعل
- تَرَكَّب (م) : آمیختگی . مرکب بودن .
- تَرَكَّه : آنچه از مرده باقی میماند ، میراث ، مرده ریگ .
- تَرَكِيب (م) : بهم آمیختن . پیوند دادن .

در اصطلاح ادبی ترکیب کردن: تعیین حالت نحوی هریک از کلمات در جمله.
 تَرْجُحُ: نارنج.
 تَرْتُمُ (م): آواز خوانی با آوای نیک. زمزمه کردن.
 تَرْهَهُ: نادرست. باطل. ج: تَرْهَات.
 تَرْوِيهِ (م): سیراب کردن، روز ترویبه: روز هشتم ماه ذی حجه که حاجیان در مکه آب برای ذخیره بر میداشته‌اند.
 تَزَاخُمُ (م): انبوهی مردم که موجب زحمت یکدیگر بشود.
 تَزَايِدُ (م): بریکدیگر افزونی جستن.
 تَزَحْزَحُ (م): دوری جستن و کناره گرفتن.
 تَزَحْرُفُ (م): آراستن. خود را زینت کردن.
 تَزَعْرُعُ (م): جنبش و اضطراب.
 تَزَكِي (م): پاکیزه شدن.
 تَزَكِيَه (م): پاکیزه کردن، تزکیه نفس، پرورش و پاک کردن جان از پلیدیها.
 تَزَلُّلُ (م): اضطراب، لرزش.
 تَزَلُّفُ (م): نزدیکی و تقرب جستن.
 تَزَلُّدُقُ (م): زندیق شدن. اتهام بزندیقی.
 تَزَهَّدُ (م): پارسایی، ترک دنیا برای عبادت.
 تَزَوُّجُ (م): بزناشویی درآمدن. تأهل.
 تَزَوُّدُ (م): توشه‌گیری. مجهز شدن (ریشه: زاد).
 تَزْوِيرُ (م): فریبکاری، نادرستی را درست نشان دادن.
 تَزْيِينُ (م): زینت یافتن، خودآرایی.
 تَزْيِينُ (م): دیگری را آراستن، زینت کردن.
 تَسْأَلُ (م): از یکدیگر پرسیدن.

تَسَاغَه (م): خود را سفیه نشان دادن.
 تَسَاقُطُ (م): فرو افتادن. ساقط شدن.
 تَسَامُحُ (م): سهل انگاری.
 تَسَاهُلُ (م): تسامح.
 تَسَاوِي (م): برابری.
 تَسْتَرُ (م): پوشش.
 تَسْرِي (م): سرایت کردن.
 تَسْرِيْلُ (م): جامه پوشیدن. (ریشه: سَرِبَال = شلوار).
 تَسْطِيحُ (م): هموار کردن. پهن کردن.
 تِسْعُ و تِسْعَه: نه.
 تَشْعُ: نه یک. یک نهم.
 تَشْعَوْنُ و تَشْعِينُ: نود.
 تَسْلُسُلُ (م): پشت سرهم بودن، زنجیرواری.
 تَسْلُطُ (م): چیرگی.
 تَسْلَمُ (م): دریافت.
 تَسْلِي (م): آسوده خاطر شدن. دور شدن اندوه.
 تَسْلِيْتُ (م): همدردی کردن. کوشش در رفع اندوه از مصیبت زده.
 تَسْلِيْمُ (م): پذیرفتن. تسلیم در جنگ: متارکه جنگ و پذیرفتن شرایط طرف پیروز.
 تَسْمِحُ (م): سهل انگاری.
 تَسْنُنُ (م): پیروی از سنت. مذهب تسنن: یکی از دو مذهب بزرگ اسلام که خلافت را بتبعین مردم میدانند نه به انتخاب رسول اکرم.
 تَسَهِّلُ (م): آسان بودن. میسر بودن.
 تَسْوِي (م): برابر بودن.
 تَسْوِيَه (م): سیاه کردن. تسوید اوراق. نوشتن.

درونی و برونی انسان بوسیله ابزار علمی و شرح دادن آنها از سوی استادان گفتگو میشود.

تَشْرِیح (م): آوردن دین و احکام خاصی بوسیله پیغمبران الهی. تشریح قوانین: وضع آنها در مجالس مُقَنِّه.

تَشْرِیْف (م): شرف دادن، در محاورات عمومی این کلمه بجای آمدن درباره بزرگتران آورده میشود. درین گونه موارد تشریف آوردن برابر آمدن است.

تَشْرِیْفَات (ج): آیین و مراسمی که در مجامع دینی و سیاسی برگزار میشود.

تَشْرِیق (م): تابیدن، ایام تشریق: سه روز پس از عید قربان.

تَشْرِیْن: نام دوماه از ماههای رومی که در تاریخهای شمسی هجری آمده است. تشرین اول: ماه دهم از سال معادل اکتوبر و تشرین دوم: ماه یازدهم از سال معادل نوامبر.

تَشَعُّب (م): تیره تیره شدن، متفرق شدن.

تَشَعُّع (م): درخشش. پراکنده شدن نور.

تَشْفِی (م): شفا یافتن. تشفی دل: آسوده شدن خاطر.

تَشْکِی (م): شکایت بردن. رنجور شدن.

تَشْکُر (م): سپاسگزاری.

تَشْکُل (م): شکل یافتن. صورت پذیرفتن.

تَشْمُخ (م): کبر و نخوت.

تَشْمُر (م): آماده شدن. دامن بکمر بستن.

تَشْتِج (م): لرزش در اعصاب. آشفتگی و اضطراب.

تَشْهَی (م): تمایل.

تَشْهَد (م): گفتن. شهادتین. یکی از واجبات

تَسْوِیَه (م): رفع اختلاف کردن، حل کردن، برابر کردن.

تَسْیَطْر (م): تسلط. سیطره یافتن.

تَشَايُک (م): درهم آمیختن.

تَشَابُه (م): مانند هم بودن.

تَشَاتُم (م): بیکدیگر دشنام دادن. (ریشه: شتم).

تَشَاجُر (م): بایکدیگر خصومت برخاستن.

تَشَارُک (م): شریک بودن با یکدیگر.

تَشَاغُل (م): مشغولیت.

تَشَاکِی (م): بیکدیگر شکوه بردن. (ریشه: شکایت).

تَشَاکُل (م): همشکل بودن.

تَشَاوُر (م): بایکدیگر مشورت کردن. (ریشه: شور).

تَشَبُّث (م): چنگ زدن، متوسل شدن.

تَشَبُّه (م): شباهت داشتن.

تَشْبِیْه (م): مانند کردن. در علم معانی و بیان چیزی را بچیز دیگر مانند کردن با ذکر ادات تشبیه.

تَشْتَت (م): پراکندگی.

تَشْجَع (م): بزحمت از خود دلآوری نشان دادن.

تَشْخِص (م): معین بودن، از خود بزرگی و شخصیت نشان دادن.

تَشْخِیص (م): باز شناختن. نیکو شناختن.

تَشْرُف (م): نایل شدن بشرف حضور، شرفیاب شدن.

تَشْرِیْح (م): روشن کردن جزء جزء مطلب، علم تشریح: علمی که در آن از تجزیه اجزاء مادی

نماز .
تَشَوُّق (م) : اظهار شوق .
تَشْوِيق (م) : برسر شوق آوردن . واداشتن
 بکارنیک ، ستودن از کارنیکی که انجام یافته
 است .
تَشْوِيش (م) : نگرانی و اضطراب .
تَشْيِیح (م) : از خود پیری نشان دادن . (ریشه :
 شیخوخت) .
تَشْيِيع (م) : پیروی از مذهب شیعه .
تَصَاْحُب (م) : مالک شدن .
تَصَادَف (م) : زوربرو شدن . برخورد و پیش
 آمد بدون اعمال اندیشه و اراده .
تَصَادُق (م) : دوستی و مودت دو جانبه .
 (ریشه : صدق) .
تَصَادُم (م) : برخورد .
تَصَارِيف (م) : دگرگونیها . تصاریف روزگار :
 حوادث و بلیات .
تَصَاعُد (م) : بالا رفتن .
تَصَاعُدِي : بالا رفتن تدریجی . (ریشه : صعود)
تَصَافِح (م) : دست دادن بیکدیگر . (همیشه
 با مُصَافحه) .
تَصَالِح (م) : با یکدیگر آشتی کردن . ض :
 تَخَاصُم . (ریشه : صلح) .
تَصَيِّي (م) : خود را چون کودکان نشان دادن
 (ریشه : صباوت) .
تَصَوَّر (م) : بردباری پیشه کردن .
تَصَدَّر (م) : در بالای مجلس نشستن . بالا
 طلبی .
تَصَدَّق (م) : صدقه دادن .
تَصَدَّير (م) : صادر کردن . خارج کردن .
تَصَدِيق (م) : پذیرفتن . در منطق : اذعان
 بوقوع نسبتی میان دو چیز مانند : آب روان
 است . در برابران تصور است .
تَصَّرِف (م) : مالک شدن ، در اختیار خود
 داشتن .
تَصَّرِم (م) : گسیخته شدن .
تَصَرِيح (م) : آشکار کردن بوضوح .
تَصَعَّب (م) : دشواری . (ریشه : صعب)
تَصَعَّد (م) : دگرگونی جسم جامد به بخار .
 (ریشه : صعود) .
تَصَغِير (م) : کوچک کردن . در علم صرف :
 تغییر شکل کلمه موافق ضوابط صرفی که معنی
 تحقیر را برساند مانند تبدیل رجل (مرد) به
 رُجُل (مردک)
تَصَّحَّح (م) : برگ شماری کتاب یادفتر ، بررسی
 و پژوهش . (ریشه : صفحه) .
تَصْفِيه (م) : پاک کردن ، خالص کردن . تصفیه
 حساب : رسیدگی به میزان بدهی یا طلب و
 رفع اختلاف کردن . (ریشه : صفو)
تَصَلَّب (م) : سخت بودن . سخت شدن .
تَصَلَّف (م) : چاپلوسی و لاف زدن .
تَصْمِيم (م) : عزم استوار .
تَصْنَع (م) : ظاهر سازی .
تَصْنِيف (م) : نگارش کتاب ، تألیف . ج :
 تَصَانِيف .
تَصَوَّر (م) : حضور در ذهن ، پنداشت در
 منطق : صورت چیزی را در ذهن آوردن . در
 برابر تصدیق .
تَصَوَّف (م) : مسلک صوفیانه داشتن . اندیشه
 و عقیده صوفیگری .

نماز .
تَشَوُّق (م) : اظهار شوق .
تَشْوِيق (م) : برسر شوق آوردن . واداشتن
 بکارنیک ، ستودن از کارنیکی که انجام یافته
 است .
تَشْوِيش (م) : نگرانی و اضطراب .
تَشْيِیح (م) : از خود پیری نشان دادن . (ریشه :
 شیخوخت) .
تَشْيِيع (م) : پیروی از مذهب شیعه .
تَصَاْحُب (م) : مالک شدن .
تَصَادَف (م) : زوربرو شدن . برخورد و پیش
 آمد بدون اعمال اندیشه و اراده .
تَصَادُق (م) : دوستی و مودت دو جانبه .
 (ریشه : صدق) .
تَصَادُم (م) : برخورد .
تَصَارِيف (م) : دگرگونیها . تصاریف روزگار :
 حوادث و بلیات .
تَصَاعُد (م) : بالا رفتن .
تَصَاعُدِي : بالا رفتن تدریجی . (ریشه : صعود)
تَصَافِح (م) : دست دادن بیکدیگر . (همیشه
 با مُصَافحه) .
تَصَالِح (م) : با یکدیگر آشتی کردن . ض :
 تَخَاصُم . (ریشه : صلح) .
تَصَيِّي (م) : خود را چون کودکان نشان دادن
 (ریشه : صباوت) .
تَصَوَّر (م) : بردباری پیشه کردن .
تَصَدَّر (م) : در بالای مجلس نشستن . بالا
 طلبی .
تَصَدَّق (م) : صدقه دادن .
تَصَدَّير (م) : صادر کردن . خارج کردن .

مختلف و مقایسه آنها با یکدیگر .
 تَطْرِيزُ (م) : آراستن جامه‌های زربفت و ابریشمین و جز آن (ریشه : طراز)
 تَطْوِيرُ (م) : دگرگونی ، دارای اطوار مختلف بودن .
 تَطْوَعُ (م) : اطاعت‌پذیری . اقدام به کار نیک برای خشنودی خدا .
 تَطْيِبُ (م) : خود را به عطر آراستن . بوی خوش برگرفتن .
 تَطْيِيرُ (م) : بفال بد گرفتن . ض : تَفَالٌ .
 تَطَاهُرُ (م) : نشان دادن . بیشتر در مواردی آورده میشود که معنی و حقیقتی در کار نباشد .
 تَطَاهُرَاتُ (ج) : اجتماع مردم در خیابانها و میدانها با دادن شعار برای رسیدن به هدفی و بدست آوردن حقی یا از میان بردن حکومتی .
 تَطْلُمُ (م) : دادخواهی . (ریشه : ظلم) .
 تَعَادُلُ (م) : معتدل بودن . موازنه داشتن .
 تَعَارُضُ (م) : برخورد دو موضوع با یکدیگر ، که از صحت یکی نادرستی دیگری فهمیده میشود .
 تَعَارُفُ (م) : خوش آمدگویی .
 تَعَاسُرُ (م) : سختی ، عسرت .
 تَعَاشُرُ (م) : آمیزش با یکدیگر . معاشرت .
 تَعَاوُدُ (م) : همیاری کردن ، تعاون .
 تَعَاطِيٌّ (م) : بدست آوردن . تعاطی افکار : از فکری ب فکر دیگر رسیدن .
 تَعَاظُمُ (م) : بزرگداشت . عظمت .
 تَعَاقُبُ (م) : پی‌گیری . یکی پشت سر دیگری آمدن .
 تَعَاوُدُ (م) : هم پیمانی . (ریشه : عقد)
 تَعَاكُسُ (م) : برعکس یکدیگر بودن .

تَصْوِيرُ (م) : رسم ، صورت اشخاص یا اشیاء . صورت نقاشی سده .
 تَصَاحُكُ (ج) : خود را خندان نشان دادن . (ریشه : ضحك) .
 تَصَادُّ (م) : دشمنی ، دو چیز در سوی مخالف یکدیگر قرار گرفتن . (ریشه : ضد) .
 تَصَاوِبُ (م) : یکدیگر را زدن .
 تَضَارِيسُ (ج) : دندان‌هایی . تضاریس کوه : ارتفاعات تیز آن . (ریشه : ضرس) .
 تَصَامُنُ (م) : ضامن یکدیگر شدن .
 تَصَائِقُ (م) : در تنگنایی بودن ، در تنگی قرار گرفتن . (ریشه : ضیق) .
 تَضَجُّرُ (م) : ملال یافتن . نا آرام شدن ، دل‌تنگی و آزرده‌گی . (ریشه : ضجرت) .
 تَضَّرُّ (م) : زیان رسیدن . ضرر یافتن . (ریشه : ضرر) .
 تَضَّرَعُ (م) : زاری کردن .
 تَضَّرُمُ (م) : برافروخته شدن ، مشتعل شدن .
 تَضْرِيسُ (م) : دندان‌هایی . تضاریس : لرزش ، زبونی .
 تَضَعُّعُ (م) : لرزش ، زبونی .
 تَضَمُّنُ (م) : در برداشتن ، مشتمل بودن .
 تَضْيِيقُ (م) : در تنگی بودن - مضيقه .
 تَطَابُقُ (م) : برابر بودن ، مطابقت داشتن .
 تَطَاعُنُ (م) : بیکدیگر نیزه زدن .
 تَطَاوُلُ (م) : دست درازی .
 تَطْيَبُ (م) : بزحمت بشغل پزشکی پرداختن . بتکلف خود را طیب نشان دادن .
 تَطْيِيقُ (م) : برابر کردن ، مطابقت دادن .
 تَطْبِيقِيٌّ : سنجش موضوعات مختلف با یکدیگر حقوق تطبیقی : گفتگو از روش حقوقی کشورهای

- تَعَالَى (فعل ماضی) : بزرگ است ، والا است .
تَعَالَى اللّٰه : خداوند والا و بزرگست . خداوند
تَبَارَكَ وَتَعَالَى : خدا ، فرخنده و والا است .
تَعَامَى (م) : خود را کور نشان دادن . (ریشه :
عمی) .
تَعَانَدُ (م) : با یکدیگر دشمنی کردن . (ریشه :
عناد) .
تَعَانَقُ (م) : همدیگر را در آغوش گرفتن .
(ریشه : عنق) .
تَعَاهَدُ (م) : با یکدیگر معاهده بستن ، هم-
پیمان شدن . (ریشه : عهد) .
تَعَاوَنُ (م) : با یکدیگر یاری کردن . (ریشه :
عون) .
تَعَبٌ : خستگی .
تَعَبُدٌ (م) : بندگی . اطاعت بیچون و چرا .
(ریشه : عبد) .
تَعْبِيرٌ (م) : بیان کردن ، تعبیر خواب ، تفسیر
و تاویل آن ، گزارش .
تَعْبِيَهٌ (م) : آماده کردن . مجهز کردن . ساز
و برگ دادن .
تَعَجَّبُ (م) : شگفتی .
تَعَدَى (م) : تجاوز . ستم (ریشه : عدو)
تَعْدَادٌ (م) : شمارش .
تَعَدُّدٌ (م) : دارای اعداد و افرادی بودن .
تَعَدِيلٌ (م) : معتدل کردن . تغییر چیزی مرکب
یا جمعیتی با افزودن یا نقصان بمنظور هم آهنگ
ساختن آن .
تَعَدَّرُ (م) : دشوار بودن ، مشکل بودن .
تَعَدَّيْبٌ (م) : عذاب کردن ، شکنجه دادن .
تَعَرَّى (م) : برهنگی . (همریشه با عبریان)
- تَعْرَبُ (م) : بخوی و خلق عرب درآمدن .
تَعْرَضُ (م) : برخورد . اعتراض .
تَعْرِفُ (م) : شناسایی .
تَعْرِفَه (م) : ورقه‌یی که در آن قیمت کالاها
تعیین می شود .
تَعْرِضُ (م) : بکنایه و ابهام سخن گفتن ،
گستردن ، عریض کردن .
تَعَزَّلُ (م) : کناره‌گیری . عزلت گرفتن .
تَعَزَّيْتُ (م) : تسلیت و دل‌داری دادن به مصیبت
زده .
تَعَزَّيْرٌ (م) : مجازات و تنبیه شرعی کمتر از حد .
تَعَسَّفُ (م) : از راه درست و راست در استدلال
منحرف شدن . زورگویی .
تَعَشَّقُ (م) : عشق ورزی ، هوای دیگری در
خاطر جای گرفتن .
تَعَصَّبُ (م) : پیروی از خواسته دل و عقاید
توازی نه از دلیل و منطق حق .
تَعَطَّفُ (م) : گرایش .
تَعَطِيلٌ (م) : کار نکردن . در بیکاری بسر
بردن . مذهب تعطیل : مذهب کسانی که منکر
صفات و قدرت خداوند هستند .
تَعَفَّفُ (م) : پاکدامنی . عفت ورزی .
تَعَفَّنُ (م) : گندیگی . بوی تعفن . بوی کزیه
و ناخوش آیند .
تَعَفَّبُ (م) : دنبال روی .
تَعَقَّدُ (م) : پیچیدگی .
تَعَقَّلُ (م) : اندیشیدن .
تَعَلَّقُ (م) : پیوستگی .
تَعْلِيْقَه (م) : نامه . مکتوب . شرح و حواشی
بر کتاب . ج : تعلیقات و تعالیق .

- تَعْلِيم (م) : یاد دادن . آموختن . ج : تعلیمات .
تَعَمُّد (م) : از روی قصد و اراده .
تَعَمُّق (م) : فرو رفتن . تعمق در مسأله . تفکر
و تحقیق دقیق در پیرامون آن .
تَعَمُّم (م) : عمامه پوشیدن . دستار بسر بستن .
تَعْمِيم (م) : عمومیت دادن . همگانی کردن .
ض : تخصیص .
تَعْنِيت (م) : سرزنش کردن ، سرکوب دادن .
تَعَهْد (م) : بر عهده گرفتن . پیمان بستن .
تَعُوْد (م) : عادت دادن . عادت یافتن .
تَعُوْذ (م) : پناه بردن .
تَعْوِيْذ (م) : دعایی که برای صیانت کودکان
ببازوی آنان بسته و یا بگردن آویخته میشود .
ج : تعاوید .
تَعْوِيْض (م) : چیزی را با چیز دیگر بدل کردن ،
عوض کردن .
تَعْيِيْش (م) : خوش گذرانی ، زندگی کردن .
(ریشه : عیش) .
تَعْيِيْن (م) : نمایان بودن . تشخیص داشتن .
تَعَابُن (م) : زبان یافتن . مغیون شدن . (ریشه :
عین) .
تَعَاْفَل (م) : غفلت ورزیدن . خود را غافل
نشان دادن .
تَعَاْيُر (م) : اختلاف داشتن . (ریشه : غیر)
تَعَدْي (م) : غذا خوردن .
تَعْرُب (م) : دوری از وطن . (ریشه : غربت)
تَعْرُوْد (م) : خواندن مرغان .
تَعْرَعْرُع (م) : غرغره کردن آب و مایعات دیگر .
تَعْزَل (م) : غزل گفتن . اشعار مشتمل بر مضامین
عشقی سرودن .
- تَغْشَم (م) : ظلم و جور .
تَغْطِي (م) : پوشیدن . (ریشه : غطاء)
تَغْفَل (م) : غفلت ورزی .
تَغْلَب (م) : چیرگی ، غالب شدن .
تَغْنِي (م) : آواز خوانی .
تَغْيِب (م) : پنهان شدن . غایب بودن .
تَغْيِيْر (م) : دگرگونی .
تَغْيِيْم (م) : ابری بودن آسمان .
تَفَاْح و تَفَاْحَه : سیب .
تَفَاْحِش (م) : از کسی کار یا گفتار زشت سر
زدن . افزونی در قبح .
تَفَاْحِر (م) : بایکدیگر مفاخر خود را شمردن .
تَفَارُق (م) : از یکدیگر دور شدن ، جدا شدن
از همدیگر .
تَفَارِيْق : جزء جزء .
تَفَاْقَم (م) : تراکم ، سختی .
تَفَاكِه (م) : با یکدیگر مزاح کردن .
تَفَانِي (م) : در راه رسیدن بمقصد بحد فنا
کوشش کردن ، یکدیگر را فانی کردن .
تَفَاهُم (م) : سخن و مقصود یکدیگر را فهمیدن
حسن تفاهم . ض : سوء تفاهم .
تَفَاوُت (م) : اختلاف .
تَفَال (م) : بفال نیک گرفتن . ض : تطیر .
تَفْتَت (م) : شکسته شدن ، از هم پاشیدن .
تَفْتَح (م) : گشوده شدن .
تَفْعَج (م) : متالم شدن ، آزرده شدن .
تَفْعُش (م) : دشنام دادن .
تَفْحَص (م) : جستجو کردن . (ریشه : فحص)
تَفْرُج (م) : گردش بمنظور دلگشایی .
تَفْرَد (م) : یگانه شدن .

- تَقَابُضُ (م): از یکدیگر قبض گرفتن .
تَقَابُلُ (م): برابر یکدیگر بودن .
تَقَاتُلُ (م): با یکدیگر جنگیدن .
تَقَادُمُ (م): پیش آمدن . (ریشه : قدم) .
تَقَارُبُ (م): نزدیک شدن بیکدیگر . ض :
تباعدا . در شعرو عروض : یکی از بحور که غالباً
اشعار مثنوی و رزمی مانند شاهنامه در آن
وزن سروده شده است .
تَقَارُضُ (م): از یکدیگر قرض گرفتن .
تَقَاسُمُ (م): هرکس قسمت خود را گرفتن .
هم قسم شدن .
تَقَاصُ (م): قصاص گرفتن .
تَقَاضِي (م): خواهش کردن . (این کلمه در
فارسی بدین گونه تلفظ ونوشته میشود : تَقَاضَا)
تَقَاطُرُ (م): پشت سرهم آمدن ، قطره قطره
ریختن .
تَقَاطُعُ (م): محل جدایی . تقاطع راهها :
آنجا که راهها از یکدیگر جدا میشوند .
تَقَاطِيعُ : خطوط و آثار . تقاطیع چهره : خطوط
آن .
تَقَاعُدُ (م): بازنشستگی .
تَقَامُرُ (م): با یکدیگر قمار باختن .
تَقَبُّلُ (م): پذیرفتن .
تَقَدُّسُ (م): مقدس و پاک بودن .
تَقَدِّمُ (م): پیشی گرفتن ، مقدم بودن .
تَقَدِيرُ (م): آنچه خداوند بر مردم مقدر کرده
است . سرنوشت . فرض و سنجش .
تَقَرُّبُ (م): نزدیکی . (ریشه : قرب) .
تَقَرُّرُ (م): ثابت بودن . (ریشه : قرار) .
تَقَرُّيبُ (م): نزدیکی . بوجه تقریب : بوجه
- تَقَرُّسُ (م): پیشبینی کردن . هوشیاری .
زیرکی . (ریشه : فراست) .
تَقَرُّعُنُ (م): تکبر ، خوی فرعون داشتن .
(ریشه : فرعون) .
تَقَرُّوقُ (م): پراکندگی . ض : تجمع .
تَقْسِخُ (م): گشایش . وسعت دادن .
تَقْسِخُ (م): جدا شدن . از هم پاشیدن .
تَقْسِيرُ (م): شرح و توضیح . تفسیر قرآن
کریم : معنی کردن آیات قرآن از روی اخبار
و احادیث درست یا از آیات دیگر .
تَقْصِيلُ (م): بسط دادن . گسترده و جزء جزء
کردن موضوع .
تَقْضُلُ (م): بخشش .
تَقَطُّنُ (م): زیرکی ، هوشیاری . (ریشه :
فطنت)
تَقْفُدُ (م): جویا شدن . دلجویی کردن .
تَقْفَهُ (م): درک مسائل فقه کردن . فراگرفتن
فقه . فهمیدن .
تَقْفَرُ (م): اندیشیدن .
تَقَكُّ (م): جداپذیری . (ریشه : فک)
تَقَكَّةُ (م): خوشایندی خاطر .
تَقَلِّسُ (م): خود را فیلسوف نشان دادن .
تَقَنُّنُ (م): در فنون گوناگون وارد شدن .
تقن درکار : از کاری به کار دیگر بمنظورتنوع
روی آوردن .
تَقَهَّمُ (م): فهمیدن بتدریج .
تَقَوُّوقُ (م): بلندی و برتری داشتن . (ریشه :
فوق) .
تَقَوُّهُ (م): سخنی بر زبان راندن . (ریشه :
قُو = دهان) .

PROD Books
Cluster 1 of 1

LON

NYP6004000698-B

Search

NYCG-LEH

Shah_ab_i, _Al_i Akbar.

Fahang-i iktiq_aq_i-i _Arab_i bi-F_ars_i : muhtamil bar ma_an_i-i qar_ib-i
hakt hiz_ar lughat-i _Arab_i mutid_avil dar zab_an-i F_ars_i dar_tayy-i
qur_ux-i mutimad_i b_e_nikr-i digarun_ih_a dar laf_z va ma_s_i / ta_1_16-i
_Al_i Akbar Shah_ab_i. -- Titr_an : Iqb_al, 1340 [1981 or 1982]
20,212 p. : 25 cm.

Arabic or Persian.

1. Arabic language--Dictionaries--Persian. I. Title.

035: NNSZ00406448

ID: NYP6004000698-B

CO: 9445

DOF: 1

تَخْمِن و گمان .
 تَقْسِم (م) : قسمت قسمت شدن .
 تَقْسِيم (م) : بخش کردن . در علم حساب :
 عددی را به عددی بخش کردن .
 تَقْشِف (م) : زندگی را بسختی و درویشی بسر
 بردن . در خوراک و پوشاک به خورش ناگوار
 و جامه خشن اکتفا کردن .
 تَقْشِير (م) : پوست گرفتن .
 تَقَطِّر (م) : قطره قطره بخار شدن .
 تَقَطُّع (م) : جدا شدن .
 تَقَطِّيع (م) : جدا کردن . در علم شعرو عروض :
 روشن ساختن وزن شعر در یک مصراع یا ماده
 ف و ع و ل بدین گونه که هموزن عروضی هر
 جزء شعر از ماده "فعل" تکرار میشود مانند :
 فعولن فعولن فعولن که وزن بحر نقارب
 است .
 تَقَعَّر (م) : گودی . مفرع بودن .
 تَقَلَّب (م) : دگرگونی . در خرید و فروش :
 گول ردن در بهایا نوع جنس .
 تَقَلَّد (م) : کاری را بعهده گرفتن . تقلد سیف :
 شمشیر را بگردن حمایل کردن .
 تَقْلِيد (م) : پیروی کردن . تقلید از مجتهد :
 پیروی مردم غیر مجتهد از مجتهدان دین در
 امور و احکام مربوط بمذهب .
 تَقْلِيع (م) : از بیخ برکندن
 تَقْلِيم (م) : قطع شاخه های درخت برای زینت
 و رشد شاخه های دیگر . تقلیم اظفار : گرفتن
 ناخن .
 تَقْنِين (م) : قانونگذاری .
 تَقْوَى : پرهیزگاری . (ریشه : وقایه)

تَقْوَس (م) : همچون کمان شدن ، خمیده شدن
 (ریشه : قوس) .
 تَقْوَم (م) : ایستادگی و پایداری ، استواری .
 (ریشه : قوام)
 تَقْوِيم (م) : قیمت گذاردن . تقویم سال :
 گاهنامه که در آن نام ماههای سال و روزهای
 هفته درج است .
 تَقِي (صش) : پرهیزگار . ج : اتقيا .
 تَقْيِد (م) : خود را ملزم کردن . مقید بودن .
 تَكَاتِب (م) : بیکدیگر نامه نوشتن .
 تَكَاتِم (م) : رازی را در میان یکدیگر پنهان
 داشتن . (ریشه : کتم)
 تَكَاتُر (م) : بسیاری .
 تَكَاتُف (م) : انبوهی .
 تَكَادِب (م) : بیکدیگر دروغ گفتن . (ریشه : کذب) .
 تَكَاسَل (م) : خود را خسته و کسل نشان دادن .
 تَكَافُوْء (م) : کافی بودن ، برابری داشتن .
 تَكَافُل (م) : کفیل یکدیگر شدن .
 تَكَالُب (م) : بخصومت و دشمنی با یکدیگر
 برخاستن . (ریشه : کلب) .
 تَكَامُل (م) : کامل شدن .
 تَكْبِير (م) : نخوت ، خود را بزرگ شمردن .
 تَكْتُر (م) : افزونی جستن . بسیار شدن .
 تَكْتِف (م) : دودست را بسینه چسباندن .
 (ریشه : کتف) .
 تَكْحَل (م) : سرمه بچشم کشیدن . (ریشه :
 کحل) .
 تَكْدُر (م) : رنجیده خاطر شدن (ریشه :
 کدورت) .
 تَكْدَى (م) : گدایی کردن .

- تَكَوَّر (م) : چند بارگی . پی در پی .
تَكَوَّر (م) : تکرار یافتن .
- تَكَوَّم (م) : جوانمردی کردن ، اظهار کرم کردن .
تَكَسَّر (م) : شکستگی .
- تَكَسَّب (م) : به کاسی پرداختن .
تَكَسَّيَّ (م) : جامه پوشیدن (ریشه : كَسَاء) .
- تَكَفَّل (م) : برعهده گرفتن . آموزندگی کسی را ملتزم شدن . (ریشه : كَفَالَت) .
- تُكَلَّن (م) : اعتماد . واگذاری کار خود بخدا (ریشه : وَكَالَت) .
- تَكَلَّف (م) : کاری را با زحمت و مشقت انجام دادن . خود را بر زحمت و کلفت انداختن .
- تَكَلَّمَ (م) : سخن گفتن .
- تَكَلِّيف (م) : وظیفه . تکلیف آموزشگاه : کار خواندنی و نوشتنی را که معلم برای شاگرد معین میکند . سن تکلیف : سن رشد و بلوغ که بر هر فرد انجام دادن وظایف دینی و قانونی واجب میشود .
- تَكْمَلَه (م) : دنباله موضوعی که آن را کامل و تمام کند .
- تَكُون (م) : بوجود آمدن .
- تَكْوِين (م) : بوجود آوردن . تکوین جهان و مردم : آفرینش آنها بقدرت خداوند . سِفَر تکوین : یکی از اسفار تورات که از آفرینش گفتگو میکند .
- تَل : تپه بلندی از زمین . ج : تِلَال و تَلُول .
- تَلَاءَم (م) : سازش و آشتی . ملایمت .
- تَلَاْحُق (م) : بیکدیگر پیوستن .
- تَلَاْزِم (م) : همراه بودن ، وابستگی .
- تَلَاْشِي (م) : پراکنده شدن . نابود شدن .
- تَلَاْطَف (م) : بیکدیگر مهربانی کردن . (ریشه : لطف) .
- تَلَاْطَم (م) : بهم خوردن . تلاطم دریا : بهم خوردن امواج .
- تَلَاْعَب (م) : بایکدیگر بازی کردن . (ریشه : لعب) .
- تَلَاْعِن (م) : بیکدیگر نفرین کردن . (ریشه : لعن) .
- تَلَاْفِي (م) : جبران کردن . عوض گرفتن . انتقام گرفتن .
- تَلَاْقِي (م) : بیکدیگر برخوردن . ملاقات .
- يوم التلاقي : روز قیامت .
- تَلَاْوَم (م) : بیکدیگر اسرزنش کردن . (ریشه : لوم) .
- تَلَاْلُوْء (م) : درخشیدن . (ریشه : لَوْلُوْء) .
- تَلْبِيْث (م) : درنگ کردن .
- تَلْبِيْه (م) : جواب دادن از روی میل و رغبت ، لبیک گفتن .
- تَلْبِيْس (م) : پوشیدن حقیقت و اظهار خلاف واقع . اشتباه کاری .
- تَلْتُم (م) : دستار بستن بروی دهان ، لثام بستن .
- تَلْجُلْج (م) : تردید در گفتار .
- تَلْدُذ (م) : لذت بردن .
- تَلْطُخ (م) : چرکین شدن . آلوده شدن .
- تَلْطُف (م) : مهربانی .
- تَلْطِيف (م) : ملایم کردن ، لطیف کردن .
- تَلْفُظ (م) : بیان کردن ، لفظ و کلمه می را بزبان آوردن .
- تَلْقَى (م) : برخوردن ، پذیرفتن . (ریشه : لقاء) .

تَلْقَاءَ (م) : روبرو ، مقابل .

تَلْقِيح (م) : مایه کوبی . بارور کردن (ریشه : لقا ح) .

تَلْمُذ (م) : درس خواندن نزد استاد . این کلمه در عربی تَلْمُذُ گفته میشود .

تَلْمُود : کتابی که احکام دین یهود را دربر دارد . (عبری) .

تَلْمِيزُ : شاگرد . (شاید ریشه این کلمه تلمود و بنا بر این مُعَرَّب باشد) ج : تلامیذ .

تَلْهَب (م) : افروختگی آتش .

تَلْهَف (م) : افسوس خوردن .

تَلْوُ : دنبال ، پیرو .

تَلَوْتُ (م) : آلودگی . پلشتی .

تَلَوْن (م) : رنگ برنگ شدن ، ثابت نبودن . (ریشه : لون) .

تَلْوِيح (م) : یکنایه سخن گفتن . در پرده سخن گفتن . ض : تصریح .

تَمَائِل (م) : همانند بودن ، شبیه بودن .

تَمَادِي (م) : طول زمان .

تَمَارُ : خرما فروش . (ریشه : تمر) .

تَمَارِح (م) : بایکدیگر شوخی کردن . (ریشه : مزاح) .

تَمَاس (م) : برخورد دو چیز بهم ، دست مالیدن (ریشه : مَس) .

تَمَاسِكُ (م) : خود نگهداری .

تَمَاشِي (م) : با همدیگر راه رفتن . (ریشه : مَشِي) .

تَمَالِكُ (م) : صاحب شدن ، برنفس خود مالک بودن .

تَمَام : کامل .

تَمَایِل (م) : گرایش یافتن ، مایل شدن .

تَمَتُّع (م) : بهره گرفتن . لذت یافتن .

تَمَثَال : تصویر نقاشی شده . مجسمه .

تَمَثَّل (م) : داستان زدن ، مثال آوردن .

تَمَثِيل (م) : مثل آوردن . در منطق : اثبات

از راه سرایت دادن حکمی که بر چیزی جزئی صادق است ، برای جزئی دیگری که مثل و شبیه آن میباشد .

تَمَجُّس (م) : بدین محوس در آمدن ، محوس بودن .

تَمَدُّد (م) : کشش ، انبساط . کشیدگی .

تَمَدُّن (م) : بحالت اجتماعی و شهرنشینی در آمدن . اخلاق مردم تربیت شده را داشتن .

ض : توحش .

تَمَر و تَمَرَه : خرما .

تَمَرُّد (م) : سرپیچی ، فرمان ناپذیری .

تَمَرُّكُ (م) : در یکجا قرار گرفتن .

تَمَرِين (م) : چندین بار کاری را برای خوب فراگیری انجام دادن .

تَمَرُّق (م) : پارگی .

تَمَسَّاح : نهنگ .

تَمَسِّك (م) : چنگ زدن ، استناد کردن .

تَمَشِّي (م) : راه رفتن .

تَمَكِّن (م) : دارا و توانا بودن .

تَمَلِّق (م) : چاپلوسی .

تَمَلِك (م) : مالک شدن .

تَمَنِّي (م) : آرزو داشتن . این کلمه در فارسی بصورت تَمَنَّا در آمده است .

تَمَهِّل (م) : بارف و مدارا کاری را انجام

دادن . (ریشه : مهلت)

هر دو با هم نبودن هیچکدام از آن دو محال باشد مانند: مرگ و زندگی، هستی و نیستی.
تَنَاحُ (م): زناشویی (ریشه: نکاح).
تَنَاهَى (م): پایان داشتن، پایان رسیدن.
 (ریشه: نهایت).

تَنَاقُوبُ (م): پی در پی آمدن، نوبت بنوبت آمدن.

تَنَاقُولُ (م): دستیابی، گرفتن.
تَنَاقُومُ (م): خود را بخواب زدن (ریشه: نوم).

تَنَبَّؤُهُ (م): ادعای پیغمبری کردن، بعنوان پیامبری سخن گفتن.

تَنَبَّهَ (م): آگاهی، هوشیاری.
تَنَبَّهَ (م): آگاه کردن، مجازات کردن.

تَنَجَّزُ (م): قطعی بودن.
تَنَجَّسُ (م): آلوده شدن، نجس شدن.

تَنَحَّنَحُ (م): سرفه کوتاه کردن.
تَنَدَّمَ (م): پشیمانی، تأسف (ریشه: ندامت).

تَنَزَّلُ (م): فرود آمدن بتدریج. تنزل مقام: کم شدن درجه (ریشه: نزول).

تَنَزَّهُ (م): پاک و پاکیزه بودن.
تَنَزِيلُ (م): پایین آوردن. یکی از نامهای

قرآن کریم بمناسبت فرود آمدن آیات قرآن کریم از آسمان وحی بر پیغمبر بزرگوار اسلام.

تَنَسَّقُ (م): با نظم بودن.
تَنَسَّكُ (م): پارسایی گردیدن، عبادت کردن.

تَنَسَّمُ (م): ورزش نسیم، بوییدن نسیم، دم زدن و دم بخود کشیدن.

تَنَسِّيْقُ (م): نظم دادن.
تَنَصَّرُ (م): مسیحی شدن، بکیش نصارا در آمدن.

تَمَّهَيْدُ (م): آماده کردن مقدمات کار.
تَمَوَّجُ (م): دارای موج بودن.

تَمَوَّلُ (م): پولدار شدن. مال و ثروت (ریشه: مال).

تَمَوَّيَهُ (م): تلبیس. خلاف واقع نشان دادن.
 (ریشه: ماء).

تَمَيِّزُ (م): جدا شدن.
تَمَيِّيزُ (م): جدا کردن، تشخیص دادن. این

کلمه در فارسی "تمیز" با یک یا تلفظ میشود.
تَنَاثُرُ (م): پراکنده شدن.

تَنَازَعُ (م): با یکدیگر خصومت داشتن. تنازع بقاء: برونق عقیده داروین: نزاعی که میان

موجودات درگیر است و در نتیجه اقوی و اصلح باقی می ماند.

تَنَاسُلُ (م): زاد و ولد کردن پی در پی (ریشه: نسل).

تَنَاسُبُ (م): هم آهنگی.
تَنَاسُخُ (م): بصورت دیگری تبدیل شدن.

مذهب تناسخ: مذهب کسانی که عقیده دارند نفس آدمی پس از مرگ در تن دیگری قرار میگیرد.

تَنَاسُقُ (م): منظم بودن.
تَنَاسِيُ (م): خود را بفراموشی زدن. (ریشه: نسیان).

تَنَافَرُ (م): از یکدیگر کناره گرفتن، نفرت داشتن از همدیگر.

تَنَافُسُ (م): با یکدیگر همچشمی و رقابت داشتن. بر یکدیگر فزونی جستن.

تَنَاقُضُ (م): دو چیز در جهت خلاف یکدیگر بودن.

تناقض در منطق: آن است که از مفهوم یکی از دو چیز عدم دیگری لازم آید و جمع شدن

عبادت کردن .
 تَهَجَّى (م) : حروف الفبا را شمردن . کلمات
 را تجزیه بحروف الفبا کردن .
 تَهْدِم (م) : ویرانی .
 تَهْدِب (م) : پاکیزه خوی شدن . مهذب بودن .
 تَهْزُب (م) : جنبش .
 تَهْگَم (م) : سخریه .
 تَهْلُکَه (م) : هلاکت .
 تَهْلِل (م) : انبساط ، درخشنده‌گی .
 تَهْلِيل (م) : ذکر خدا گفتن ، لا اِلهَ اِلاَّ اللهُ
 بر زبان آوردن .
 تَهْمَت (م) : افترا ، چیزی را بدروغ بکسی
 نسبت دادن . ج : تَهْم .
 تَهْوِد (م) : یهودی بودن ، بکیش یهود در
 آمدن .
 تَهْوِر (م) : دلاوری . بیباکی .
 تَهْوَع (م) : حالت قی دست دادن ، مکروه
 طبع بودن .
 تَهْوِيل (م) : ترساندن ، به هول و ترس انداختن .
 تَهْيُوء (م) : آمادگی .
 تَوَاب (صغ) : آمرزنده ، قبول کننده توبه
 (از نامهای خداوند) .
 تَوَاتُر (م) : مسأله و موضوعی نزد همگان به
 ثبوت رسیدن .
 تَوَاتُب (م) : بسوی یکدیگر جستن . (ریشه :
 وَتُب) .
 تَوَارِد (م) : بتدریج وارد شدن . توارد خاطر :
 یک موضوع و مضمون در اندیشه دوکسی آگاهی
 از یکدیگر وارد شدن .
 تَوَارُث (م) : از یکدیگر ارث بردن .

یاری .
 تَنْطِق (م) : سخن گفتن .
 تَنْعَم (م) : در نعمت و زندگی خوش زیستن .
 تَنْفِخ (م) : ورم یافتن . باد کردن .
 تَنْفِر (م) : بیزاری جستن .
 تَنْفُس (م) : دم فرو بردن و برآوردن ، نفس
 کشیدن .
 تَنْفِذ (م) : استوار کردن .
 تَنْفِیْح (م) : پیراستن و خلاصه کردن .
 تَنْمِر (م) : تکبر و بدخلقی ، به خوی پلنگ
 در آمدن . (ریشه : نمر) .
 تَنْمِیق (م) : آراستن ، نگارش .
 تَنْوِر (م) : روشن شدن ، نوره بخود کشیدن .
 تَنْوَع (م) : گوناگون بودن ، نوع نوع شدن .
 تَنْوُق (م) : تفنن و زیباپسندی در خوراک و
 پوشاک و دیگر کارها .
 تَهَاتُر (م) : پایاپای ، بریکدیگر دعوی باطل
 کردن .
 تَهَاجِي (م) : یکدیگر را هجو کردن .
 تَهَاجِم (م) : حمله بردن ، هجوم کردن .
 تَهَادُن (م) : با یکدیگر صلح کردن .
 تَهَافُت (م) : اختلاف گویی میان دو سخن
 یا دو مسأله درباره یک موضوع .
 تهامه : مکه مکرمه .
 تهامی و تهامی : منسوب به تهامه .
 تَهَاوُن (م) : سستی کردن ، چیزی را خوار
 شمردن (ریشه : هون) .
 تَهَاوَى (م) : فرو افتادن .
 تَهْتِك (م) : پرده دری .
 تَهْجِد (م) : نماز شب گزاردن ، پارسایی و

- تَوَازِي (م): پنهان شدن .
 تَوَازُن (م): هم وزن بودن . معادل بودن .
 تَوَازِي (م): موازی بودن ، و در دو طرف مقابل قرار گرفتن .
 تَوَاضِع (م): فروتنی . ض: تکبر .
 تَوَاطُؤ (م): توافق .
 تَوَاعُد (م): بهمدیگر وعده دادن .
 تَوَافُر (م): بسیار شدن ، فراوان بودن .
 تَوَافُق (م): با یکدیگر موافق بودن .
 تَوَالِد (م): فرزند زادن .
 تَوَالِي (م): پشت سرهم آمدن ، پی در پی بودن .
 تَوَانِي (م): سستی و کوتاهی کردن .
 تَوَام: کودکی که با کودک دیگر از یک شکم باهم متولد شوند . به دو کودک توأمان میگویند .
 در عرف: دو چیز که غالباً " باهم هستند .
 تَوَاتِيَا: سنگ سرمه .
 تَوَاتِب (م): فروجستن .
 تَوَاجِع (م): دردناک بودن .
 تَوَجِه (م): نگرستن ، دقت کردن ، قصد کردن ،
 تَوَجِيه (م): بیان کردن ، شرح و توضیح دادن .
 تَوَحَّد (م): یگانه بودن ، منفرد شدن .
 تَوَحُّش (م): بیابانی بودن ، تربیت و تمدن نداشتن . ض: تمدن .
 تَوَحِيد (م): اعتقاد بخدای یگانه ، مذهب توحید: مذهب یگانه پرستی .
 تَوَدُّد (م): دوست خواهی .
 تَوَرَّات (م): کتاب دین یهود که مشتمل بر اسفار پنجگانه و تمام عهد عتیق است .
 تَوَرَّع (م): پرهیزگاری و پارسایی .
 تَوَرَّم (م): ورم کردن ، آماس کردن .
- تَوَسَّد (م): تکیه کردن بر متکی ، بالش یا چیز دیگری را زیر سر گذاردن .
 تَوَسُّط (م): میانجیگری ، وسیله شدن .
 تَوَسُّع (م): گشایش ، گستردگی . ض: تضیق .
 تَوَسِّعَه (م): گشایش دادن ، گستردن . فراخی .
 تَوَسُّل (م): واسطه و وسیله قرار دادن . توسل به پیغمبر و ائمه اطهار: آنان را پیش خدا وسیله برآوردن حاجات قرار دادن .
 تَوَسُّل (م): رسیدن ، واصل شدن .
 تَوَضُّؤ (م): وضو گرفتن .
 تَوَطُّئَه (م): یک یا چند تن در پنهانی نقشه‌یی برای سرکوبی مخالفان طرح کردن . تمهید .
 تَوَطَّن (م): جایی را برای وطن برگزیدن . در جایی مقیم شدن .
 تَوَعَّد (م): وعده ، تهدید آمیز .
 تَوَعَّل (م): فرو رفتن در کاری .
 تَوَفِيق (م): موفق شدن ، پیروز شدن . توفیق الهی: نظر و عنایت خداوندی .
 تَوَقُّد (م): افروختگی (ریشه: وقود) .
 تَوَقُّع (م): انتظار نیکی داشتن .
 تَوَقُّف (م): ایستادن .
 تَوَوَّقِي (م): پرهیز کردن ، خود را حفظ کردن . (ریشه: وقایه) .
 تَوَوِّير (م): بزرگداشت ، احترام .
 تَوَوِّيع (م): نامه‌ها را به مهرشاهی یا بزرگان آراستن .
 تَوَوِّيف (م): بازداشت . (ریشه: وقوف)
 تَوَوِّكَل (م): خود را در اختیار خدای گذاردن ، تسلیم شدن .
 تَوَوِّد (م): زاده شدن .

تَوَلَّعَ (م) : میل و علاقه شدید بچیزی داشتن .

تَوَلَّى (م) : دوست داشتن ، محبت و پیروی امامان معصوم (در مذهب شیعه) . ض : تَبَرَّى (بیزاری از دشمنان ائمه) .

تَوَلَّدَ (م) : فراهم آوردن محصول و مصنوع بوسیله کارخانه‌ها و کشاورزی و غیرها . تولید مثل : زادن .

تَوَهَّم (م) : انگاشتن ، گمان کردن .

تَيَأَسَّرَ (م) : بسوی چپ گردیدن . ض : تَيَأَمَّنُ . (ریشه : یسار) .

تَيَأَمَّنُ (م) : بجانب راست گردیدن . (ریشه :

بمین) .

تَيَقَّظَ (م) : بیداری ، هوشیاری (ریشه : يَقْظَه)

تَيَقَّنَ (م) : یقین داشتن .

تَيَمَّمَ (م) : در فقه : در آنجا که وضو نمیتوان گرفت ، بجای آن دست و صورت را به خاک ، یاسنگ ، وریگ بترتیبی که نوشته‌اند ، زدن و مالیدن .

تَيَمَّنَ (م) : میمنت و مبارکی .

تَيَنَّنَ : انجیر .

تَيَهَّأَ : کبر و خودستایی . بیابان بی آب و علف که مردم در آن گم میشوند .

فاقی
طه
وان
ک
و



ث (ثاء) : چهارمین حرف الفبا - در حساب
جُمَل و الفبای ابجدی مساوی ۵۰۰ است .

ثابت (فا) : استوار ، پایرجا . ض : متغیر .
ثار : خونخواهی .

ثاقِب (فا) : نافذ ، محکم . رأی و نظر ثاقب :
نظر عمیق و درست .

ثالِث و ثالِثه : سیم .
ثاَمِن و ثاَمِنه : هشتم .

ثانَوی و ثاَنَوِیه : منسوب به ثانی و ثانیه .
مدارس ثانویه : مدارس متوسطه .

ثانی و ثانییه : دوم ، ثانی اثنین : دومی بسیار شبیه
به اولی .

ثبات : استواری ، پایرجایی ، استقرار .
ثبت : پایرجا کردن ، نگاشتن . اداره ثبت

احوال : اداره‌یی که شناسنامه مردم را ثبت
میکند .

ثَدی : پستان .
ثَری : زمین ، خاک ، کره خاکی . این کلمه

بصورت مال نیز استعمال میشود : ثَری .
ثَرَوَت : دارایی ، مال ، خواسته .

ثُرَیا : مجموعه ستارگانی که در زبان فارسی
آن را پروین یا خوشه پروین نامیده‌اند .

ثُرَید : نوعی خوراک که از آرد آب‌گوشت درست

میشود .

ثُعْبَان : اژدها . ج : ثُعابین .

ثُعَلب : روباه . عِنَبُ الثُعَلب : گیاهی طبی که
دارای میوه‌یی شبیه بانگور است ، و در برخی

از شهرستانهای خراسان آن را سبکه انگور
میخوانند . داء الثُعَلب : بیماری که موجب

ریزش مو میشود . ج : ثُعالب .

ثُغَر : دندان . ج : ثُغور . ثُغور کُشور : مرزهای
کشور .

ثُقاَفَت : فرهنگ ، امور مربوط به علوم و آداب
و فنون .

ثُقبَه : سوراخ .

ثُقبَه : مورد اعتماد و وثوق . ج : ثُقات .

ثُقل : سنگینی ، وزن ، بار . ج : اَثقال .

ثُقَلان و ثُقَلین (تث) : انس و جن .

ثُقَیل : سنگین . گران وزن . ض : خفیف .
ثلاث و ثلاثه : سه .

ثلاثاء و ثلثاء : سه‌شنبه .

ثلاثون و ثلاثین : سی .

ثلاثی : منسوب به ثلاث . در علم صرف :
مقصود کلمه‌هایی است که حروف ریشه آنها ،

سه باشد .

ثُلث : سه یک ، یک جزء از سه جزء $\frac{1}{3}$. ج :

ثَنایا (ج): دندانه‌های پیشین دهان: دو
 زَبَرین و دوزیرین. مف: ثَنِيَّه.
 ثَوَاب: پاداش برکارهای نیک.
 ثَوَابِت (ج): ستارگانی که ساکنند. ض:
 سَيَّارات. مف: ثابت.
 ثَوْب: جامه. ج: اَثْوَاب.
 ثَوْر: گاوانر. نام یکی از بروج دوازده‌گانه
 در هیئت قدیم.
 ثَوْرَه: شورش، انقلاب.
 ثَوْم: سیر خوردنی.
 ثَيِّب و ثَيِّبَه: زنی که شوهرش مرده یا از وی
 طلاق گرفته است. ج: ثَيِّبَات.

اَثَلَات.
 ثَلَج: یخ، برف. ج: ثُلُوج.
 ثَلْمَه: شکاف.
 ثَمَان و ثَمَانِيَه: هشت.
 ثَمَانُون و ثَمَانِين: هشتاد.
 ثَمَر و ثَمَرَه: بار، میوه، نتیجه. ج: اَثْمَار و
 ثَمَرَات.
 ثَمْن: هشت یک. $\frac{1}{8}$ ج: اَثْمَان.
 ثَمَن: بها، قیمت. ج: اَثْمَان.
 ثَمِين: پربها، نفیس.
 ثَنَاء: مدح.



ج (جیم) : پنجمین حرف از حروف هجاء -

در حساب حُمَل (ابجد) معادل با ۳ .

جائز (فا) : ستمگر . کسیکه بردیگران حور کند .

جائزه : پاداش . هدیه‌یی که به برندگان مسابقه

و شاگردان ممتاز داده میشود . ج : جَوَائِز .

جایع (فا) : گرسنه .

جایر (فا) : ستمگر ، زورگو .

جائلیق : پیشوا و رئیس دین نصاری (مع :

کاتولیک) .

جاعد (فا) : انکارکننده حق .

جاده : راه - شاهراه .

جاذب (فا) : کشنده .

جاذبیه : قوه‌یی که اجسام را بمرکز میکشد .

جاذبیت کره : ارض .

جار : همسایه . ج : جِيران .

جارحه : عضو بدن . ج : جَوَارِح .

جاری (فا) : روان . در گردش . مانند : ماه جاری

جاریه : کنیزک . دختر . کشتی ، خورشید . ج :

جَواری .

جازم (فا) : قاطع . یقینی . در علم نحو :

جروفی که افعال را مجزوم میکنند .

جاسوس : جاسوس . خبرچین . ج : جَوَاسِيس

جاعل (فا) : قرار دهنده . وضع کننده . جعل

کننده .

جافی و جافیہ (فا) : خشن ، جفا کننده .

جالب (فا) : کشنده . قابل توجه .

جالس (فا) : نشسته . ج : جُلوس و جالسین .

جامد (فا) : خشک . ض : مایع . در نحو :

فعل جامد : فعل غیر متصرف .

جامع (فا) : دربرگیرنده . فراگیرنده . مسجد

بزرگ مسلمانان در هر شهر .

جامعه : مردم هر کشور که دارای ملیت و وطن

مشترک هستند . دانشگاه . ج : جَوَامِع .

جامکیه : وظیفه ماهیانه کارمندان کشوری

و لشکری . (ترکی است) .

جاموس (مع) : گاومیش . ج : جَوَامِيس .

جان : جن . خ : انس .

جانب : سوی ، طرف . جهت . ج : جَوَانِب .

جانی (فا) : جنایتکار . ج : جُنَات .

جاه : مقام . شأن .

جاهد (فا) : کوشا .

جاهل (فا) : نادان . عامی . ج : جُهَال و جُهَلَاء .

جاهلیت : نادانی . عصر جاهلیت : دوران

پیش از اسلام که جهان و خاصه عربستان را

تاریکی جهل و شرک فرا گرفته بود .

جاورس (مع) : گاورس . دانه گیاهی شبیه

اِرْزَن .
 جَاش: سینه، قلب. رَابِطُ الْجَاشِ: شجاع، دلاور.
 جَبَّار (صغ): ستمگر، باجبروت، مقتدر مستبد.
 ج: جَبَّارِه .
 جَبَان (صش): ترسان (ترسو)، کم جرأت.
 ض: شجاع.
 جَبَّايَه: خراج، مالیات. ج: جَبَّايَات .
 جَبْر: التیام. ض: کسر. جبروتفویض: معتقدان به جبراز متکلمان، تمام افعال بشر را از روی تقدیر و اجبار میدانند، چنانکه معتقدان به تفویض بشر را در افعال خود مختار میدانند. علم جبر: از علوم ریاضی که در آن از معادلات و حل مجهولات گفتگو میشود.
 جَبْرِیَّه: فرقه‌یی از مسلمانان که معتقد به جبر در افعال هستند.
 جَبَل: کوه. ج: جَبَال .
 جَبَلِی: طبیعی.
 جَبِن: ترس.
 جَبَّه: جامه‌گشاد که روی دیگر جامه‌ها پوشیده میشود.
 جَبَّهه: پیشانی، مقابل، پیش. ج: جَبَاهو جَبَّهَات .
 جَبَّه: بدن. هیکل.
 جَبْر: لانه جانوران و خزندگان.
 جَبْود: انکار.
 جَبیم: دوزخ.
 جَد: کوشش. ض: هزل.
 جَدِی: منسوب به جد. مرد جدی. مرد مصمم و قاطع.
 جَدَار: دیوار.
 جَدَال: بحث، گفتگو. نزاع.
 جَد: نیای پدری (پدیده بزرگ).
 جَدّه: نیای مادری (مادر بزرگ).
 جَدَرِی و جَدَرِی: آبله.
 جَدَل: خصومت. در منطق: قیاسی که منظور از آن اعتراف و تسلیم طرف است نه تحرّی حقیقت و واقع.
 جَدَوِی: فائده، نتیجه.
 جَدُول: جوی کوچک. شکلی بر روی کاغذ که به خانه‌هایی تقسیم میشود برای نشان دادن موضوعی بروجه خلاصه و اختصار مانند: جدول ضرب. ج: جَدَاوِل .
 جَدِی: بزغاله. ماه دهم از بروج دوازده گانه.
 جَدید: نو. تازه. ض: قدیم.
 جَدیر: شایسته، سزاوار.
 جَدَاب: کشنده، زیبا.
 جُدَام: بیماری خوره که موجب ریزش گوشت اعضای بدن میشود.
 جَدِب: کشیدن.
 جَدِبَه: کشش.
 جَدْر و جَدْر: اصل و ریشه. در ریاضی عددی که در خود ضرب میشود. مثلاً "سه جذر نه میباشد زیرا: $3 \times 3 = 9$ "
 جَدَع: ساقه درخت خرما. ج: جُدوع .
 جَدْوَه: آخگر برافروخته آتش. ج: جَدَوَات .
 جَر: کشیدن. در اصطلاح علم نحو: یکی از انواع سه گانه تنوین که علامت آن در نوشتن چنین است: ـَـ
 جَرَّاح: پزشک اعمال جراحی.

اِرْزَن .
 جَاش: سینه، قلب. رَابِطُ الْجَاشِ: شجاع، دلاور.
 جَبَّار (صغ): ستمگر، باجبروت، مقتدر مستبد.
 ج: جَبَّارِه .
 جَبَان (صش): ترسان (ترسو)، کم جرأت.
 ض: شجاع.
 جَبَّايَه: خراج، مالیات. ج: جَبَّايَات .
 جَبْر: التیام. ض: کسر. جبروتفویض: معتقدان به جبراز متکلمان، تمام افعال بشر را از روی تقدیر و اجبار میدانند، چنانکه معتقدان به تفویض بشر را در افعال خود مختار میدانند. علم جبر: از علوم ریاضی که در آن از معادلات و حل مجهولات گفتگو میشود.
 جَبْرِیَّه: فرقه‌یی از مسلمانان که معتقد به جبر در افعال هستند.
 جَبَل: کوه. ج: جَبَال .
 جَبَلِی: طبیعی.
 جَبِن: ترس.
 جَبَّه: جامه‌گشاد که روی دیگر جامه‌ها پوشیده میشود.
 جَبَّهه: پیشانی، مقابل، پیش. ج: جَبَاهو جَبَّهَات .
 جَبَّه: بدن. هیکل.
 جَبْر: لانه جانوران و خزندگان.
 جَبْود: انکار.
 جَبیم: دوزخ.
 جَد: کوشش. ض: هزل.
 جَدِی: منسوب به جد. مرد جدی. مرد مصمم و قاطع.

جَزِيه: آنچه از مردم ذمی که در پناه اسلام زندگی میکنند، بجای زکات گرفته میشود.
جَزیره: زمینی که پیرامون آنجا را آب فرا گرفته است.

جَسَد: جسم. ج: اجساد.

جَسْر: پل.

جِسْم: تن. ج: اجسام.

جِسْمَانِي: منسوب به جسم.

جِسْرَات: بیاباک.

جَعْبِه: صندوق کوچک.

جَعْد: موی درهم پیچیده.

جَعْل: حشره زشت و سیاه و بدبویی که غالباً

پشگل و سرگین را بر روی زمین میکشد.

جَفّ: خشک شدن. جَفّ القلم: این جمله

در مواردی گفته میشود که در وصف و ستایش

کسی مبالغه گردد در همین گونه موارد این

عبارت نیز آورده میشود: قلم از وصف او عاجز

است.

جَفَاء: بی مهری، کم توجهی.

جَفْر: علمی است بنا بر عقیده معتقدان آن

که بوسیله حروف و رموز از حقایق پوشیده بر

دیگران آگاه میشوند.

جَفْن: پلک چشم. ج: اجفان و جفون.

جَلّ: پوششی که بر روی چهارپایان برای زینت

یا حفظ از سرما می اندازند.

جَلَاء: روشنی، وضوح. جَلَاءُ وِطْنٍ: ترک آن.

جَلَاب (مع): گلاب.

جَلَاجِل: زنگوله‌های کوچک.

جَلَاد: میرغضب.

جَلَادَت: پردلی، دلیری.

جِرَاحَت: زخم. ج: جراحات.

جِرَاره: عقرب جَراره: عقربی که سمش خطرناک

است و دنباله خود را بزمین میکشد.

جِرَب: گری (بیماری که موجب ریزش مو و پشم

میشود).

جِرْثُوم و جِرْثُومه: ریشه هر چیز.

جِرْس: زنگ. ج: اجراس.

جِرْعَه: بتدریج نوشیدن. مقدار کمی از آب.

لاجرعه: یک باره نوشیدن.

جِرْم: گناه. خطا.

جِرْم: جسم. باجسام فلکی جرم گفته میشود.

ج: اجرام.

جِرْئ (صش): متهور، پرجرات.

جَرِيح: مجروح.

جَرِيده: تنها. روزنامه. ج: جراید.

جَرِيْمه: جرم و گناه. غرامت و تاوانی که از

گناهکار برای کیفر دادن گرفته میشود. ج:

جرائم.

جَزَاء: پاداش. کیفر.

جَزَار: سلاخ.

جَزَاف (مع): گزاف.

جَزء: بخش. پاره از چیزی. مانند: پایه

صندلی. ض: کل.

جَزْئِي: یک فرد از نوعی. مانند: فریدون

که فردی از نوع انسان است. ض: کلی.

جَزْر: فرو آمدن آب دریا. ض: مدّ.

جَزَع: ناشکیبایی، بی‌تابی. ض: صبر.

جَزَع: خر مهره سیاه و سفید.

جَزْم: قطع و یقین. در علم نحو: نبودن

حرکت در حروف کلمات.

جَلال: بزرگی، بلندی، والایی، شکوه.
 جَلالت: بزرگی مرتبه، عظمت و شکوه مندی.
 جَلَب: کشیدن. آوردن. احضار.
 جَلَباب: پوستین. پوشش. ج: جَلابیب.
 جلد: پوست حیوان و انسان. جلد کتاب:
 پوشش آن که غالباً از مُقَوّ و چرم و مواد
 دیگری برای حفظ کتاب ساخته میشود.
 جِلْدی: منسوب به جلد. امراض جلدی:
 بیماریهای پوستی.
 جَلْد: چاپک.
 جَلْسَه: نشست. اجتماع و مجلسی که از چند
 تن بمنظور گفتگو در موضوعی فراهم میشود.
 ج: جَلَسات.
 جَلْف: سبک مغز و کم خرد. ج: اَجْلاف.
 جَلَنار (مع): گلنار.
 جَلَوَه: دیدار. آنچه شوهر، زن را، هنگام
 دیدار هدیه و رونمایی دهد.
 جَلْوِس: نشستن.
 جَلِيّ (مش): آشکار. صریح.
 جَلِیس: همنشین. ج: جُلَساء.
 جَلِیل: بزرگ و بزرگوار. ج: اَجَلَّه.
 جَم: گروهی بسیار.
 جَماد: آنچه از موجودات دارای حیات و روئیدن
 نیست.
 جُمادی: نام دوماه پنجم و ششم از ماههای
 قمری. جمادی الاولی و جمادی الثانیه.
 جَماز و جَمازه: شتر تیزرو.
 جَماع (م): جمع شدن با یکدیگر. همبستر
 شدن و آمیزش زن و شوی.
 جَماعت: گروهی از مردم. ج: جماعات.

جَمال: زیبایی.
 جَمّال: شتر دارد.
 جَمّان: لوله.
 جَمْرَمَه: استخوانهای سر. ج: جَمامِج.
 جَمْر و جَمْرَه: آتش افروخته.
 جَمْع: باهم بودن. گروهی از مردم. در علم
 حساب: چند عدد را بهم پیوستن.
 جَمْعَه و جَمْعَه: آدینه.
 جَمْعِیّت: گروهی از مردم که با یک نظام در
 یک کشور زندگی میکنند. دسته‌یی از مردم که
 بمنظور هدف خاصی گرد هم جمع میشوند.
 جَمَل: شتر. ج: جَمال.
 جَمَل: حساب جَمَل: حسابی که در آن حروف
 ابجد تا آخر بجای ارقام ریاضی قرار میگیرند
 و بیشتر در بیان تاریخ پاره‌یی از وقایع از
 قبیل تاریخ مرگ بزرگی یا ساختمان عظیمی
 یا حادثه مهمی بکار میرود.
 جَمَلَه: گفتار. کلام. فی الجمله: باختصار.
 در علم نحو: سخنی که از مُسْنَد و مُسْنَدُ
 الیه ترکیب شود. ج: جَمَلات و جَمَل.
 جَمّهوَر: بیشتر مردم از طبقات گوناگون.
 جَمّهوَری: نوعی از حکومت که فرمانروا از طریق
 انتخاب مردم برای مدتی محدود برگزیده
 میشود.
 جَمود: بررورش و عقیده خود ثابت بودن، کم
 تحرکی و کوتاه بودن اندیشه.
 جَمیع: همه. همگان.
 جَمیل (ص): زیبا.
 جَن (ج): مخلوقات غیر مرئی. ض: انس.

- مفرد: **جِئِئِي** .
- جِنَائِي**: منسوب به جنایت . قانون جنائی :
- قانونی که درباره جرایم و جنایات و کیفر هر یک گفتگو میکند .
- جِنَاب**: درگاه . کلمه‌یی است که پیش از نام بزرگان آورده میشود ، مانند حضرت .
- جِنَاح**: گناه .
- جِنَاح**: بال پرنندگان . ج: **أَجْنَحَه** . در **جِنَاح** حرکت . نزدیک حرکت . **جِنَاح** لشکر : سپاه دوطرف قلب .
- جِنَازَه**: جسد مرده . ج: **جِنَائِز** .
- جِنَاس**: در علم بدیع : شباهت دو کلمه بیکدیگر در تمام حروف مثل : مهر (محبت) و مهر (خورشید) یا در برخی کلمات مانند : ساده و سایه .
- جِنَان**: دل ، ضمیر .
- جِنَايَت**: گناه ، جریمه .
- جِنَابَت**: احتلام .
- جِنَب**: پهلوی
- جُنُب**: کسیکه حالت احتلام پیدا کند .
- جَنَّت**: بهشت . بوستان ، ج: **جِنَان وَجَنَات** .
- جِنَحَه**: گناه .
- جُنْد**: لشکر . ج: **جُنُود** .
- جُنْدِي**: لشکری .
- جِنْس**: در عرف مردم و پیشه‌وران : متاع و کالا . در اصطلاح منطق : کلی ذاتی که بر انواع و حقائق مختلفه شامل باشد . مانند حیوان که بر انسان و جانوران دیگر صادق است . ج: **اَجْنَاس** .
- جَنُوب**: یکی از جهات چهارگانه ، مقابل شمال .
- جَنُون**: دیوانگی .
- جَنِيْبَت**: یدک . ج: **جِنَائِب** .
- جَنِيْن**: بچه در شکم . ج: **أَجْنَنَه** .
- جِهَاد**: جنگ در راه دین و بدستور پیغمبر یا امام .
- جِهَار**: آشکار .
- جِهَاز**: استعدادات . وسیله . **جِهَاز** عروس : انثی که عروس بخانه شوهر میبرد . این کلمه باین معنی در فارسی بصورت **جَهیز** و **جَهیزیه** درآمده است .
- جِهَت**: جانب ، سوی ، طرف . ج: **جِهَات** .
- جُهْد**: طاقت - توانایی .
- جُهْد**: کوشش .
- جَهْر**: آشکار .
- جَهْل**: نادانی .
- جَهْلَه** (ج): نادانان . مف: **جَاهِل** .
- جَهَنَم**: دوزخ .
- جَهْوَرِي**: بلندی در آوا . **جَهْوَرِي** الصوت: بلندآوا .
- جَهْوَل** (صغ): بسیار نادان . نادان مغرور .
- جَو**: فضا ، محیط میان زمین و آسمان .
- جَوَائِز** (ج): پاداشها . مف: **جَائِزَه** .
- جَوَاب**: پاسخ . ج: **أَجْوِبَه** .
- جَوَاد** (صش): بخشنده . اسب تندرو و نجیب .
- جَوَار**: همسایگی . نزدیکی .
- جَوَارِح** (ج): پرنندگان گوشتخوار و شکاری . مف: **جَارِحَه** .
- جَوَاز**: اجازه ، اجازه نامه . تذکره مسافرت .
- جَوَال** (صغ): کسی که بسیار گردش و مسافرت میکند .

جَوَّق و جَوَّقه: گروهی از مردم. این کلمه در پارسی بضم حیم تلفظ میشود.

جَوْلان: گردش. حرکت.

جَوَّهر (مع): گوهر. در علم منطق و فلسفه: ذات و ماهیتی که وجودش بخودش بستگی دارد و در مقابل آن عرض است. ج: جَوَّاهر. جَوَّهری و جَوَّاهری: گوهر فروش. جَوِّی: منسوب به جو.

جَبَب: گریبان. کیسه، جامه. این کلمه در معنی دوم در فارسی بکسر جیم تلفظ میشود.

جَبَب: گردن. ج: اَجَباد

جَبَبش: لشکر. ج: جَبَبوش.

جَبَبه: مردار. ج: جَبَبیف.

جَبَبل: تیره و صنفی از مردم. ج: اَجَبال.

جَوَّاله: آتش گردان.

جَوَّالِق و جَوَّالِیق: (مع) جوالهایی که از پشم یا موی بافته شده باشد.

جَوَّود: بخشش. کرم.

جَوَّوَب (مع): جَوَّوَراب.

جَوَّوَز (مع): گوز، گردو.

جَوَّوَزاء: برج سیم از بروج دوازده گانه برابر خرداد ماه.

جَوَّوَسَق (مع): کوشک، کاخ.

جَوَّوَشَن: زره.

جَوَّوَع: گرسنگی. ض: شَبَع.

جَوَّوَعان (ص): گرسنه. ج: جَبَباع. خ:

شَبَعان.

جَوَّوَف: میان خالی هر چیز، درون. جوف لیل: میانه شب.



ح (حاء) : ششمین حرف الفبا. در حساب
 جَمَل (ابجد) برابر ۸
 حائِر (فا) : سرگردان.
 حائِر: زمین مرتفع و در اصطلاح به شهر
 مقدس کربلا اطلاق میشود.
 حائِری: منسوب به حائر حسینی.
 حائِر (فا) : در بردارنده.
 حائِط: محوطه، حیاط.
 حائِک (فا) : بافنده، جولا.
 حائِل (فا) : آنچه در میان دو چیز قرار میگیرد.
 حاج (فا) : حج گزارنده، ج: حُجَّاج.
 حاجِب (فا) : دربان، پرده دار. اَبْرُو. ج:
 حَوَاجِب.
 حاجت: نیاز. حاجتمند: نیازمند. ج: حاجات
 و حوائج.
 حاجِز (فا) : مانع، آنچه دو چیز را از هم جدا
 میکند.
 حاد (فا) : شدید. تند.
 حادِث (فا) : تازه، واقع، مسبوق به عدم.
 ض: قدیم.
 حادِثه: پیش آمد، واقعه. ج: حوادث و
 حادثات.
 حادی عشر: یازده.

حاذِق (فا) : ماهر. بصیر.
 حارّ (فا) : گرم. ض: بارد.
 حارِث (فا) : برزگر. ج: حُرّاث.
 حارِس (فا) : نگهبان. حافظ. ج: حُرّاس.
 حازم (فا) : دوراندیش یا احتیاط و دقت.
 حاسب (فا) : حساب کننده. عالم به دانش
 حساب.
 حاسِه (فا) : قوه مدرکه نفسانی. ج: حَوَاسِ
 حاسِد (فا) : حسادت ورز، حسود. ج: حُساد.
 حاشا: در فارسی بمعنی انکار با فعل کردن
 صرف میشود. حاشا کرد: انکار کرد. حاشالله
 وحاش لله: معاذالله.
 حاشیه: پیرامون. آنچه در کنار صفحه کتاب
 و نامه نوشته میشود. ج: حَوَاشی. خ: متن.
 حاصِد (فا) : درو کننده. ج: حُصّاد.
 حاصِل: نتیجه، فراهم آمده.
 حاضِر (فا) : اکنون. باشنده. ض: غایب.
 حافر (فا) : حفر کننده. سم چهارپایان.
 حافظ (فا) : نگه دارنده. از بردارنده قرآن
 کریم. ج: حُفّاط.
 حافظه: قوه ذاکره که دانستنیها را در خود
 نگه داری میکند و بموقع بیاد می آورد.
 حافی (فا) : پابرهنه. ج: حُفات.

حَاكِم (فا) : فرمانروا . ج : حُكَّام .

حَاكِي (فا) : حکایت کننده .

حَال : چگونگی و صفت هر چیز . ج : أَحْوَال .

زَمَان حَال : زمان حاضر . علی ای حال : بهر

نحو و هرگونه . زبان حال : بیان مقصود .

حَالَت : حال . وضع ج : حالات .

حَالِي و حَالَا : اکنون . زمان حاضر . فوری و

بیدرنگ .

حَامِض : ترش .

حَامِل و حَامِلَه (فا) : زن آستن . ج : حَوَامِل .

حَامِي (فا) : حمایت کننده . طرفدار . ج :

حُمَات .

حَانُوت : میخانه . دکان . ج : حَوَانِيت .

حَاوِي (فا) : دربردارنده .

حُبَّ : دوستی . حُبُّ الدَّات : خودخواهی .

حَبَّ : دانه ، تخم آنچه از یک یا چند دارو

درست میشود . و به حجم کوچکی مانند :

نخود ، عدس و ماش درمیآید . تا خوردنش

آسان شود . ج : حُبُوب

حَبَاب : آنچه بر روی آب بصورت دوایرمجوف

ظاهر میشود . این کلمه در فارسی بضم حاء

تلفظ میشود . (حَبَاب در عربی بمعنی دوستی

و محبوب است) .

حَبَالَه : دام . ج : حَبَائِل .

حَبَّه : دانه ، بزر . ج : حَبَّات .

حَبْدَا ! : آفرین ! زهی !

حَبْر و حَبْر : دانشمند پرهیزگار . عالم دین

بیهود . ج : أَحْبَار . کعب الاحبار : دانشمند

بیهودی که اسلام آورد و تا زمان معاویه زنده

بود .

حَبْر : مرکب نوشتنی .

حَبْس : زندان . زندانی کردن .

حَبَش : تیره‌یی از سیاه‌پوستان . مف : حبشی .

حَبْشَه : از کشورهای افریقا که مردم آن سیاه

پوست هستند .

حَبْشِي : منسوب به حبشه . سیاه‌پوست .

حَبَل : ریسمان . ج : حَبَال .

حَبْلِي : زن آستن .

حَبْوَه ، حَبْوَه و حَبْوَه : عطیه .

حَبِيب : دوست . معشوق . ج : أَحَبَّه و أَحْبَاء

حَبِيبَس محبوس ، زندانی .

حَتْم : قطع ، یقین ، بی تردید .

حِجَاب : برده ، پوششی که زنان بر روی جامه

ها می‌پوشند و بر سر می‌افکنند .

حِجَاز : کشور عربستان (سعودی امروز) که دو

شهر بزرگ آن مکه و مدینه است .

حِجَام : کسیکه دیگران را حجامت میکند

یعنی با تیغ مقداری خون از پشت انسان در

فصلی معین بمقدار معینی میگیرد (این سنت

در سابق برای حفظ سلامت معمول بود) .

حُجَّت : دلیل ، برهان . ج : حُجَج .

حُجَّه : حج گزاردن .

حُجْر : دامان . در حجر کسی تربیت شدن .

در دامان وزیر نظر او بزرگ شدن .

حُجْر : منع

حُجْر : سنگ . ج : أَحْجَار . احجار کریمه :

سنگهای قیمتی مانند : زمرد و یاقوت .

حُجْلَه : خانگی که برای عروس زینت میشود .

این کلمه در فارسی حُجْلَه گفته میشود .

حَجْم : اندازه جسم . ج : أَحْجَام .

حَدَّ: مرز . منتهی الیه هر چیز . مرتبه و مقام .
 در اصطلاح فقه : مجازات شرعی که برای مجرم
 تعیین میشود . ج : حُدُود
 حَدَائِتُ: تازگی . حادثات سن . آغاز جوانی .
 حَدَاد: آهنگر .
 حِدَه: تنها . علی حده : به تنهایی .
 حِدَّت: شدت . تیزی .
 حَدَث: پیش آمد تازه . جَوَّج: اُحْدَات . در
 اصطلاح فقه : بول و غایط و بادی که از شکم
 خارج و موجب باطل شدن وضو میشود .
 حَدَس: تندى فهم . گمان .
 حَدَسِيَّات: قضایا و مسائلی که از راه حدس
 درک شود .
 حَدَقَه: سیاهی چشم
 حَدِيث: روایت ، خبر ، داستان ، نو . حدیث
 الْبِنَاء: تازه بنا .
 علم حدیث : دانشی که در باره روایات
 رسیده از پیغمبر بزرگوار اسلام گفتگو میکند .
 ج : أَحَادِيث .
 حَدِيد: آهن .
 حَدِيقَه: بوستان . ج : حَدَائِق
 حِذَاء: برابر . کفش . ج : أَحْذِيَه .
 حَذَر: ترس . پرهیز .
 حَذَر (صش): ترسان ، پرهیزکننده .
 حَذْف: انداختن .
 حَذُو: برابر . اِزَاء .
 حَرَّ: آزاد . ض : بنده ، برده . ج : أَحْرَار .
 حَرَّ: گرما . ض : برد .
 حِرَاء: کوهی در مکه مکرمه که در آن غاری
 بوده است و پیغمبر اکرم پیش از بعثت ساعتی

در آن غار بتفکر میپرداخته است .
 حِرَاثت: برزگری .
 حِرَاج: فروش کالا بوسیله دلال بطریق مزایده
 در حضور خریداران .
 حِرَاسَت: نگهبانی . حفاظت .
 حِرَاك: حرکت .
 حِرَام: ممنوع ، ناروا . ض : حلال .
 حِرَامِي: دزد (بیشتر بدزدان بیابانی که به
 کاروانها و مسافران دستبرد میزنند اطلاق
 میشود)
 حِرَاب: جنگ . دار الحرب : شهر دشمن که با
 مردم آن جنگ میشود . ج : حُرُوب .
 حِرْبَاء: نوعی چلباسه که آن را آفتاب پرست
 گویند و در آفتاب برنگهای گوناگون درمی-
 آید .
 حِرْبَه: ابزاری از آهن تیز که در جنگ بسوی
 دشمن پرتاب میشده است .
 حِرَه: آزاد زن . ض : أَمَه .
 حِرَج: باک ، گناه . بر او حرجی نیست : بر
 او باکی نیست .
 حِرَز: نگهداری . ورقه‌یی که بران دعایی
 می‌نویسند و برای حفاظت به بازوی کودکان
 می‌بندند .
 حِرَاس: نگهبانان . پاسداران .
 حِرَاص: آرزو . ولع .
 حِرَف: گفتار . سخن . در اصطلاح صرف و
 نحو: کلمه‌یی که به تنهایی معنی نمی‌دهد
 مانند: از ، در ، به . . . ج : حُرُوف
 حِرْفَه: پیشه ، صنعت . ج : حِرَف .
 حِرَق: سوختن

حُزْبَان: ماه ششم از ماههای رومی خورشیدی .
حُزْبَان (صش): اندوهگین . ض : مسرور .
حُصْن: ادراک . احساس .
حِسَاب: اندازه گیری و ارزشیابی . علم حساب
 علم ریاضی . روز حساب : روز قیامت و پاداش
 بی حساب . بی اندازه . حساب جَمَل : حساب
 با حروف ابجد . این کلمه گاهی در فارسی
 بصورت ممال حَسِیب تلفظ شده است .
حِسَابِی: منظم ، قانونی . فلان کس آدمی
 حسابی است .
حَسَّاس (صغ): دارای احساسات تند و تیز .
حَسَّاسِیَّت: تاثر شدید در برابر چیزی . فلانی
 در برابر بوی تند حساسیت دارد .
حُسَام: شمشیر برنده .
حَسَب: شرافت و اصالت ذاتی درین معنی
 بیشتر با نسب ذکر میشود . اندازه ، تناسب .
حَسَبَه: کاری که در راه خدا انجام می شود .
حَسَبَةُ اللَّهِ: در راه رضای خدا .
حَسْرَت: افسوس خوردن .
حَسَد: رشک بردن بدیگران ، رنجور شدن از
 کمالات و نعمتهای دیگران و آرزو داشتن زوال
 آنها .
حُسْن: زیبایی . خوبی . ج : محاسن
حَسَن (صش): زیبا ، نیکو . ج : حسان .
حُسْنِی (اف): نیکوتر ، زیباتر (مؤنث : احسن)
حَسَنان و حَسَنِیْن (تث): امام حسن و امام -
 حسین علیهما السلام .
حَسُود: آن کس که بدیگران رشک برد و از
 وضع خوش آنان در رنج باشد و مصداق این
 شعر سعدی قرار گیرد :

حُرْقَت: گرمی ، داغی .
حُرْكَت: جنبش . ض : سکون . ج : حُرْكَات
حَرَم: جایی که احترامش لازم و هتک آن ناپسند
 رواست . حرم پیغمبر بزرگوار اسلام . آرامگاه
 او . حرم مرد : خانه بی که اهل بیتش در آن
 می نشینند و کنایه از زن او .
حُرْمَان: ممنوع بودن ، محروم شدن .
حُرْمِیْن (تث): مکه مکرمه و مدینه شریفه .
حُرْمَت: احترام . حرام بودن .
حُرِّی (صش): سزاوار ، شایسته .
حُرِّیَّت: آزادی ، آزاد منشی .
حُرِّیْر: دیبا . پرنیان .
حُرْبِرَه: خوراکی که از نشاسته و شکر و آب
 برای مریض درست می کنند .
حُرْبِص: آزمند . کسی که با اصرار و ابرام کاری
 را دنبال میکند .
حُرِیف: هم نبرد ، هم زور ، همبازی در قمار .
حُرِیق: آتش سوزی .
حُرِیم: پیرامونی از ساختمان که تعلق بدان
 دارد و دیگران را تصرف در آن روا نیست .
حُرِیم مرد: زن و خانواده او .
حِرْزَام: تنگ چهارپایان که به کمرشان بسته
 میشود .
حِرْزُب: جمعیت ، گروه . در اصطلاح سیاسی :
 دسته بی از مردم که از مرام واحد پیروی
 میکنند و گرد هم جمع میشوند . ج : اَحْزَاب
حُرْم: دوراندیشی . احتیاط . تدبیر .
حُرْزَن: اندوه ، غم ، ض : سرور . ج : اَحْزَان
حَزْن: حزن
حَزْن (صش): اندوهگین ، حزین .

- ننوانم آنکه نیازم اندرون کسی
 حسود را چه کنم کوز خود برنج دراست؟
 حَسْبِي: آنچه بوسیله یکی از حواس ظاهری
 ادراک شود. ض: عقلی.
- حَسِيب: حسابگر. دارای حسب و نسب.
 حَسِيب بکسر حاء: در فارسی مال حساب است.
 حَشَا: آنچه در اندرون تن انسان جا دارد،
 مانند: روده و معده. ج: احشاء
 حُشَّاش و حُشَّاشه: باقیمانده جان بیمار یا
 مجروح مشرف به موت.
 حَشَّاش: فروشنده یا مصرف کننده حشیش.
 ج: حَشَّاشُون و حَشَّاشِين.
 حَشْد: گروه. جماعت. ج: حُشُود
 حُشْر: برانگیختن. روز حشر: روز رستاخیز
 حُشْره: خزنده. ج: حُشْرَات
 حَشْفَه: سرآلت تناسل مردان.
 حَشْم: نزدیکان، اطرافیان و خدمتکاران.
 حَشْمَت: شکوه، بزرگی.
 حَشُو: سخن زاید در میان گفتار اصلی. در
 علم ادب اگر حشو بجا باشد آنرا حشو ملیح
 اگر ناشایسته و نابجا باشد آنرا حشو قبیح
 خوانند.
 حَشِيش: بنگ.
 حَمِي و حَمَاة: سنگریزه.
 حَمَاد: زراعتی که درو شده است.
 حَمَاد: هنگام درو.
 حَمَار: سنگر، قلعه.
 حَمَان: اسب نرجیب.
 حَمَصَة: بهره، قسمت، نصیب. ج: حَمَصَص.
 حَمْر: محدود کردن. منحصر کردن.
- حَصْن: قلعه محکم. پناهگاه. ج: حُصُون.
 حَصِير: بوریا.
 حَصِين: استوار.
 حَضَارَت: شهرنشینی. تمدن.
 حَضَانَت: برعهده گرفتن تربیت کودک.
 حَضْر: حاضر بودن، در جای خود مقیم بودن.
 ض: سفر.
 حَضْرَت: پیشگاه، برای تادب و احترام پیش
 از نام بزرگان آورده میشود. حضرت رسول ص.
 حَضْن: زیر بغل. در حَضْن گرفتن: در بغل
 گرفتن. در تحت حمایت قرار دادن.
 حَضُور: حاضر بودن. ض: غیاب
 حَضِيض: فرودین، پایین. ض: اوج.
 حُطَام: مال کم یا زیاد دنیا که فانی می شود
 و در نظر خردمندان ارزشی ندارد.
 حُطَب: هیزم.
 حُطَّ: بهره، نصیب. حسن حظ: خوشبختی
 سوء حظ: بداقبالی ج: حُطُوظ.
 حُظْر: منع.
 حَظِيْرَه: جایی که برای حفظ مواشی از سرما
 و گرما میسازند. حَظِيْرَة الْقَدْس: بهشت.
 حَفَار: آنکه پیشه اش حفر کردن است و بیشتر
 به کسانی که حفر قبور میکنند گفته میشود.
 حِفَاظ: نگهداری و حفظ.
 حَقْر: کندن.
 حَقْرَه: گودال.
 حَفْرِيَات: کاوش در زمین برای یافتن بناهای
 باستانی.
 حَفْظ: نگهداری. بخاطر سپردن ض: نسیان.
 حَقْل و حَقْلَه: اجتماع. گروه.

حَقِّی: بسیار مهربان و نیکوکار.

حَقِید: نوه (فرزند فرزند).

حَقِّ: خداوند. یقین. بهره و نصیب. مال و

ملک. درست و صحیح ض: باطل.

ج: حقوق. مت: حَقِّه

حُقِّه: ظرف کوچک و ظرفی که در آن چیزهای

نفیس میگذارند.

حِقَارَت: خواری، کوچکی.

حِقْد: کینه

حُقْنَه: دارویی که برای نرم شدن معده، از

مقعد داخل شکم کند.

حُقود (صش): کینه ورز.

حُقیر: کوچک. بی ارزش.

حُقِیق: شایسته و سزاوار.

حُكَاك: قلمزن که بر روی فلزات خطوط و نقوش

میکند.

حُكَايَت: داستان. قصه. ج: حکایات.

حُكَّة: خارش.

حُكَم: فرمان.

حُكَم: داور، آنکه به رضایت دو طرف دعوی

خصوصیت را فیصله دهد.

حُكْمَت: دانش، فلسفه. ج: حُكْم.

حُكُومَت: فرمانروایی. روش اداره کشور.

حُكِيم: دانشمند، فیلسوف. طبیب در عرف

عامه. ج: حُكَمَاء

حَلَّ: گشودن، دواب شدن. حل مشکل: رفع

آن. حلَّ مسأله: پیدا کردن جواب آن.

اهل حلَّ و عقد. کسانی که گشودن و بستن

کارها بدست آنان است.

حَلَّ: حلال بودن. ض: حرام.

حُلَّه: جامه نو. ج: حُلَل.

حَلَّاج: پنبه زن.

حَلَّال: روا. ض: حرام. حلال زاده فرزند

مشروع. ض: حرامزاده.

حَلَّال (صغ): بسیار گشاینده. حلال مشکلات

کسی که با سانی مشکلات را حل میکند.

حَلَاوَت: شیرینی.

حَلَزُون: از خزندگان صدفدار.

حَلْف: سوگند.

حَلَق: گلو.

حَلَقَه: دایره فلزی

حَلْقُوم: حلق.

حُلْم: آنچه خوابیده در خواب می بیند ج:

أَحْلَام

حُلْم: خواب دیدن.

حِلْم: بردباری و تحمل با توانایی و قدرت.

حُلُو: شیرین. ض: مُر.

حُلُوء: طعامی که از آرد و شکر و روغن ساخته

میشود.

حَلِیَه: زیور. ج: حَلِی.

حَلِیْف: هم پیمان. هم سوگند

حَلِیْلَه: همسر شرعی. ج: حَلَائِل.

حَلِیْم: بردبار. صبور. با گذشت. در اصطلاح

عامه: طعامی که از گندم و گوشت و حبوبات

ساخته میشود.

حَلِیْمَه: زن بردبار.

حُمَّی: تب.

حِمَار: دراز گوش. خر. حمار وحشی. ض:

حَنْظَل: میوه گیاهی که شبیه هندوانه و سمی و تلخ است و در پزشکی بکار میرود. این میوه در فارس به هندوانه ابو جهل معروف است هر چیز بسیار تلخ را به حنظل تشبیه می کنند.

حَنْطُوط: ماده معطری که برای حفظ و خشک کردن بدن مرده را بدان آغشته میکنند.

حَنْوَن: مهربان. عطوف.

حَنِيف: پیرو دین حق.

حَنْفَى: پیرو مذهب ابوحنیفه که یکی از مذهبهای چهارگانه اهل سنت است.

حَنْيِن: شوق.

حوار: گفتگو میان دو تن یا بیشتر، جدال، محاوره.

حواری: یاری کننده پیامبران. ج. حواریون (باران نزدیک حضرت عیسی)

حواس (ج): قدما حواس ظاهری را پنج حاسه میدانستند: باصره، سامعه، ذائقه، شامه، لامسه. مف: حاسه.

حوالی: پیروان. این کلمه در فارسی بکسر لام تلفظ میشود در زبان عامه مردم خراسان بصورت **حولی** و **حوالی** مرادف منزل استعمال میشود.

حواله: انتقال مال و پولی بوسیله ورقه مخصوصی از شخصی به شخص دیگر و از جایی به جای دیگر.

حوایح (ج): وسایل و مواد زندگی. مف: حایجه و حاجت.

حوّت: ماهی. ماه دوازدهم از بروج دوازده گانه برابر اسفند ماه.

حمار اهلی. ج: خمیر و حُمُر.

حماسه: شجاعت.

حماسی: منسوب به حماسه.

حَمَال: باربر.

حمام و **حمامه**: کیوتر.

حمام: گرمابه.

حمایت: پشتیبانی.

حمَد: ستایش. ض: دم.

حمراء: سرخ (مؤنث احمر)

حُمُوه: سرخی.

حُمُق: کودنی، المپی و کم خردی.

حَمَقَاء: زن احمق. بَقْلَةُ الحَمَقَاء: حرفه.

حَمَل: بارداری. برداشتن بار، بردن بار.

حَمَل: بار.

حَمَل: بره. نخستین ماه از بروج دوازده گانه برابر فروردین.

حَمَله: هجوم.

حَمَله: (جمع حامل) حاملان. **حَمَلَةُ** قرآن: حافظان قرآن.

حَمُوصَت: ترشی.

حَمِيَّت: مردانگی، غیرت، تعصب.

حَمِيد: پسندیده. ستایش شده.

حَمِيده: زن ستایش شده. اخلاق حمیده: اخلاق پسندیده.

حَنَاء: ساییده گیاهی که برای رنگ مو و دست و پا بکار میرود. در فارسی **حنا** تلفظ میشود.

حَنَان: پرمهر. یکی از نامهای خدا.

حَنْجَره: گلو. ج: حناجره.

حَنْطَه: گندم.

حَوْرِيَه: فرشته. زیبا. ج: حَوْر.
حَوْصَل و حَوْصَلَه: در پرندگان بجای معده
 انسان و چهارپایان است. حوصله در فارسی
 بمعنی طاقت و توان نیز استعمال میشود.
حَوْض: استخر کوچک آب که در خانه‌ها برای
 شست و شو و زینت باشکال گوناگون میسازند
 ج: اَحْوَاض.
حَوْل: قوت و قدرت. به حول و قوه الهی.
 سال. پیرامون.
حَوْل: لُوجی.
حَوْمَه: اطراف. پیرامون. حومه شهر.
حَيَّ (صحن): زنده. قبیله ج: اَحْيَاء.
حَيَاء: شرم - آزر.
حَيَات: زندگی. ض: مَمَات.
حَيَازَت: تصرف. انجام دادن آثار ملکیت.
حَيَاكَت: جولائی، بافندگی.
حَيَّه: مار. افعی ج: حَيَّات.
حَيِّيَّت: اعتبار. شأن.

حَيْرَان: سرگردان، آشفته.
حَيْرَت: سرگردانی.
حَيْر: مکان. جا. طریق. در حیز امکان. در
 قدرت امکان.
حَيْطَه: در حیطه: در اختیار، در تصرف، در
 عرف مردم خراسان به باغچه بی درخت هم
 گفته می شود.
حَيْف: ستم. تباه کردن.
حَيْل (ج): چاره‌ها، مکرها، علم حیل: علم
 مکانیک. مف: حَيْلَه.
حَيْلَه: چاره. مکر.
حَيْلُولَه (م): مانع شدن، حایل شدن (ریشه
 حول)
حَيْن: هلاک - محنت.
حَيْن: هنگام، وقت ج: اَحْيَان
حَيَوَان: جاندار. این کلمه در فارسی بسکون
 یا تلفظ میشود.
حَيَوِي: آنچه مربوط بزیستن و زندگی است.



- خ (خاء): هفتمین حرف الفباء در حساب
جَمَل (ابجد) برابر ششصد ۶۰۰ .
- خَائِب (فا): آن کسی که در هدفش بمقصود
نرسد .
- خَائِف (فا): ترسان .
- خَائِن (فا): خیانتکار - ج: خَوْنَه .
- خَاتَم و خاتام: انگستری ج: خَوَاتِم و خواتیم
- خَاتِم (فا): پایان رساننده ختم کننده .
- خَاتِمَه: پایان . آخره .
- خَادِم (فا): خدمتگزار - نوکر ج: خُدَّام و
خُدَم .
- خَارِج: بیرون .
- خَارِجِي: بیگانه - اجنبی .
- خَارِق (فا): آنچه برخلاف عادت باشد .
- خَارِقِ الْعَادَةِ ج: خَوَارِق
- خَازِن (فا): خزانه دار . گنجور .
- خَاشِع (فا): فروتن . آن کس که در برابر خدا
خود را کوچک و خوار یداند .
- خَاص (فا): ویژه ، مخصوص . ض : عام
- خَاصَّة: آنچه مخصوص بیک چیز است . ج:
- خَوَاص . ض : عامه .
- خَاصِرَه: پهلوی انسان . لگن خاصره . استخوان
بالای ران .
- خَاصِيَّت: فایده .
- خَاضِع (فا): فروتن .
- خَاطِب (فا): خواستگار .
- خَاطِر: اندیشه ، ذهن . ج: خَوَاطِر .
- خَاطِي (فا): خطاکار .
- خَافِقَان و خَافِقِيْن (تث): مشرق و مغرب .
- خَافِي (فا): پنهان
- خَال: دایی (برادر مادر) . ج: اُخْوَال .
- خَالَه: خواهر مادر . ج: خَالَات .
- خَالِد (فا): دائم ، جاویدان .
- خَالِص: سره . صاف .
- خَالِي: فارغ . تهی .
- خَامِل: پوشیده ، حامل الذکر: گمنام .
- خَابِء: خیمه از پشم یا موی ج: اُخْبِيَه .
- خَبَائِث: کارهای ناپسند ، آنچه خوردن آن
مکروه طبع باشد مانند: حشرات و درندگان
- خَبَّاز: نانوا .
- خَبْر: حدیث . آگاهی . آنچه در میان مردم
نقل و گفتگو میشود . ج: اُخْبَار .
- خَبْرَه و خَبْرَه: با تجربه و حذاقت ، کارشناس
و آگاه .
- خُبْز: نان .
- خُبْط: اشتباه .

خَبِئَعِي (صش): پوشیده، پنهان.
خَبِيث: بدکار. زشت کردار. فاسد.
خَبِير: آگاه، پرتجربه. ج: **خُبْرَاء**.
خِتَام: پایان. انتها.
خَتْم: آنچه در پایان و خاتمه قرار گیرد.
خَتْنَه: از سنتهای ضروری اسلام برای جنس مذکور.
خَجَل: شرم، حیا. بجای این کلمه در فارسی **خَجالت** استعمال میشود که بدین صورت در عربی نیامده است.
خَجَل (صش): شرمگین.
خَجُول (صغ): بسیار شرمگین.
خَدَّ: گونه. ج: **خُدود**.
خِدَاع: مکر، حیله.
خِدَام (صغ): بسیار خدمت کننده.
خَدَش: خراشیدگی.
خَدَشَه: اشکال، ایراد.
خُدَعَه: فریب، نیرنگ، حیله.
خُدْمَت: انجام دادن کار برای دیگران.
خُدَيْعَه: مکر و حیله.
خُرَاب: ویران. ض: آباد.
خُرَابَه: جای ویرانه که در آن ساکنی وجود ندارد.
خُرَابَات: شرابخانه، قمارخانه.
خُرَاج: آنچه از درآمد زراعی بوسیله حاکم گرفته شود.
خُرَاز: فروشنده لوازم آرایش و زینت و نظایر آنها.
خُرَّاط: چوب تراش و چوب ساب.
خُرَافَه: خیر و حدیث نادرست. ج: **خُرَافَات**.
خُرْج: خورجین.

خَرْج: هزینه، مصرف کردن، ض: دخل.
خَرْدَل: از ادویه تند که با غذا مصرف میشود.
خَرْطُوم: بینی فیل. ج: **خُرَاطِیم**.
خَرِف: کسیکه عقلش فاسد شده باشد. کند-فهم.
خَرَق: پاره کردن - خرق اجماع: درمسأله-بی برخلاف عقیده عموم، نظری ایراد کردن.
خَرْقَه: جامه زنده. بیشتر به جامه درویش گفته میشود.
خُرُوج: بیرون شدن.
خُرَیج: فارغ التحصیل.
خَرِیْطَه: کیسه. انبان، در اصطلاح امروز عربی نقشه جغرافیا.
خَرِیف: پاییز.
خَز: جامه گرانبها که از پشم و ابریشم بافته میشود.
خِزَام: حلقه‌یی از مو که مهارشتران در طرف بینی بدان محکم میشود.
خِزَانَه: جای نگهداری جواهرات و نفایس.
خِزَائِن: جای نگهداری کتابها. ج: **خِزَائِن**.
خَزَعَبَل: گفتارهای نادرست و سست. ج: **خَزَعَبَلَات**.
خَزَف: سفال.
خِزْی: خواری.
خَزِینَه: خزانه. ج: **خِزَائِن**.
خَس: گیاههای خشک بی فایده.
خَسَارَت: زیان. ض: ربح.
خُسُوف: ماه گرفتگی.
خَسِیس: فرومایه، بخیل.
خَسَاب: چوب فروش.

در هندسه: کمیتی که فقط بعد درازا دارد.
 ج: حُطوط.
 خَطَّه: سرزمین، خِطَّه خراسان ج: خِطَط.
 خَطَاء: لغزش، گناه، نادرست. ض: صواب.
 خَطَاب: سخن گفتن به دیگران ض: جواب.
 سخن گفتن با تندی: او را مورد خطاب و
 عتاب قرار داد.
 خَطَاط: خوش خط. کسیکه پیشه‌اش نوشتن و
 تعلیم خط است.
 خَطَّه: گناه.
 خَطْب: بزرگ، دشوار ج: خُطوب.
 خَطْبَه: سخنرانی ج: خُطْب.
 خَطْبَه: خواستگاری.
 خَطْر: بزرگی، همت، کار دشوار. زیان.
 خَطْف: ربودن.
 خَطْمی و خَطْمی: گیاهی که دارای ساق بلند،
 برگهای درشت و گلهایی به رنگهای سفید و
 سرخ است و در طب قدیم از ریشه و گل آن
 بعنوان دارو استفاده میشود.
 خُطوه: گام ج: خُطوات.
 خَطِیْئَه: گناه ج: خَطِیْئَات.
 خَطِیب: سخنران ج: خُطَبَاء.
 خَطِیر: مهم. دارای شأن. خطرناک.
 خُف: موزه. سُم.
 خُفَاء: پنهانی. ض: ظهور.
 خُفَّاش: مرغ شب‌کور.
 خُفَّت: سبکی. خواری.
 خُفْض: پایینی. خفض جناح: شکسته‌نقسی.
 خُفِی (صش): پنهان شده. ناپیدا.
 خُفِیه: پنهانی.

خُشَب و خُشَبه: چوب.
 خُشِن (صش): زمخت. ض: ناعِم (نرم)
 خُشوع: فروتنی.
 خُشُوْنَت: زمختی.
 خُشِیْت: ترس.
 خُصَاصَت: فقر و پریشان حالی.
 خُصَام: نزاع. جدال. دشمنی.
 خُصْب: فراوانی ارزاق. خوبی محصول -
 کشاورزی.
 خُصَم: دشمن.
 خُصُوص: ویژگی، انفرادی ض: عموم در -
 خصوص: درباره‌ی علی‌الخصوص: بطریق اولی
 خُصُوصی: مخصوص افرادی معدود. ض:
 عمومی.
 خُصُوصِیَّت: ویژگی.
 خُصُومَت: نزاع، دشمنی.
 خُصِی: خواجه (انسان یا جانوری که خایه‌هایش
 کشیده شود) ج: خُصِیَان.
 خُصِیب: زمین پربرکت و آباد.
 خُصِیه: خایه، بیضه.
 خُصِیْنِیْن (تث): دو خایه. بَبِضَتِیْن.
 خُضَاب: رنگی که با آن موی سروریش و دست
 و پا را برای زینت رنگ میکنند.
 خُضْر: نام یکی از پیغمبران.
 خُضْر (صش): جای سبز و باطراوت.
 خُضْرَاء: (مؤنث اخضر): سبز، گنبد خضراء:
 آسمان.
 خُضْرَت: رنگ سبز.
 خُضُوع: فروتنی.
 خُط: نوشته، راه-خط تلگراف: سیم تلگراف

خَفِيف (صش): سبک، سهل، خفیف المؤمنه:

کم زحمت.

خَلَّ: سرکه.

جُلَّ: دوست با صداقت و یگانگی. دوست صديق.

خَلَاء: خالی بودن. بیت الخلاء: مستراح.

خُلَاصَه: مختصر، زبده و نتیجه. خلاصه کلام.

خَلَاعَت: فساد اخلاق. فرورفتن در لذات.

خِلَاف: عکس، ضد. برخلاف عموم: برعکس عموم. ض: وفاق.

خِلَافَت: جانشینی، حکمرانی.

خِلَال: چوب نازکی که بوسیله آن بافیمانده طعام از لای دندان بیرون آورده میشود. در

خلال: در میان، در بین.

خَلَّال: فروشنده و سازنده خلال.

خِلَّت: دوستی و یگانگی.

خُلْخَال: پای برنج.

خُلْد: دوام، بقاء دار الخلد: بهشت.

خُلْسَه: فرصت مناسب، پنهانی و سری.

خِلْط: مایعی که آمیخته با چرک و بلغم از سینه خارج میشود. ج: أَخْلَاط.

خُلْطَه: آمیزش. شرکت.

خَلْع: دور کردن، جدا کردن، عزل. خلع از مقام

خَلَعَت: جامه‌بی که بعنوان جایزه و قدرشناسی به کسی هدیه شود.

خُلْف: بوعده وفا نکردن.

خُلْف: جهت پشت سر، عقب، پس.

خُلْف: فرزند. خلف صالح: فرزند خوب.

خُلْف سَوء: فرزند بد. ج: أَخْلَاف.

خَلَق: خوی، طبع. ج: أَخْلَاق.

خَلِق: مخلوق. مردم.

خَلَق: کهنه، پوسیده، جامه خلق: جامه

کهنه و زنده. ج: خُلْقان.

خَلَقْتُ: آفرینش. فطرت.

خَلَل: فساد، آسیب.

خَلَوْتُ: جای خالی، دور از جمعیت.

خُلُود: دوام، بقاء، جاودانی.

خُلُوص: پاکی، بی غشی، سره بودن.

خُلُوق: نوعی از عطرها که جزء بیشترش زعفران است.

خَلِيج: قسمتی از دریا که به خشکی پیشرفته باشد. خلیج فارس.

خَلِيط: آمیخته، مخلوط.

خَلِيع: برکنار شده، مخلوع، بیشرم و پیرده در فساد الاخلاق.

خَلِيفَه: جانشین. فرمانروا خلیفه پیغمبر ص:

جانشین و وصی او. ج: خُلَفَاء.

خَلِيق: شایسته، سزاوار.

خَلِيقَه: مخلوق. طبیعت و خلق. ج: خَلَائِق.

خَلِيل: دوست صمیمی. خلیل الله: حضرت

ابراهیم. ج: أَخِلَاء و خُلَّان.

خَمَار: درد سر ناشی از میخوارگی.

خَمَار: فروشنده و سازنده می (خمر).

خَمَار: سرپوش زنان.

خَمَاسی: پنج تایی. در علم صرف. کلمه‌بی که

حروف ریشه آن پنج باشد مانند: جَحْمَرِش.

خَمَر: می، شراب، هر مایعی که مُسْکِر باشد

و به عقل زیان رساند.

خُمْس: پنج یک. $\frac{1}{5}$ ج: أَخْمَاس.

حَمْسَه و حَمْس: پنج .
 حَمْسُون و حَمْسِين: پنجاه .
 حَمَل: پرز .
 حَمِير (صغ): آن کس که بسیار میخواره است .
 حَمِير: خمیر .
 حَمِيرَه: مایه اولی . سرشت .
 حَمِيس: پنج شنبه .
 حَنَازِير: بیماری است که از بروز غده‌های
 سختی در گردن پیدا میشود .
 حَنَاس: شیطان .
 حَنَاق: بیماری که موجب تنگی نفس و در صورت
 ادامه خفگی میشود . (دیفتری)
 حَنَّتِي: آن کس که در وی آثار مردینه و زینه
 هردو وجود دارد .
 حَنَجْر: خنجر ، کاردی که غالبا " کج است .
 ج: حَنَاجِر .
 حَنَدَق: خندق (مع: کنده) ج: حَنَادِق .
 حَنَزِير: خوک ج: حَنَازِير .
 حَنَصِر: انگشت کوچک .
 حَنَفَسَاء: نوعی سوسک که رنگش سیاه و بد-
 بوست .
 حَوَارِج (ج): کسانی که به مخالفت خلیفه و
 سلطان وقت قیام و خروج کنند . نخستین
 فرقه حوارج گروهی از یاران علی علیه السلام
 بودند که در جنگ صفین هنگام حکمیت بروی
 خروج کردند . مف: حَارِجِي .
 حَوَار: بانگ گاو .
 حَوَاص (ج): برگزیدگان و مخصوصان .
 حَوَان (مع:): حوان ، سفره . ج: آخُونَه .
 حَوَان (صغ): بسیار خیانتکار .

حَوْف: ترس .

حَوْض: فرورفتن ، خوض در مسائل فکری :
تفکر و تعمق شایسته .

خِيَار: گزینش ، نخبه و بهترین .

خِيَاط: درزی . جامه دوز .

خِيَاطَت: درزی‌گری .

خِيَال: گمان ، وهم .

خِيَام: چادر ساز و چادر فروش . خیمه ساز .

خِيَانَت: شکستن پیمان ، بی وفایی .

خِيْبَه: بمقصد نرسیدن .

خَيْر: خوبی ، نیکی ، ض: شر . خَيْرُ النَّاس:

بهترین مردم .

خَيْر: نیکوکار .

خَيْرَات: کارهای نیک ، امور عام المنفعه مانند

اوقاف و مبرات .

خَيْرَه: بهترین ، برگزیدگان .

خَيْرِي: گلی است زرد رنگ .

خَيْرِيَه: مؤسسه و جمعیتی که هدفشان یاری

به بینوایان است .

خَيْرُزَان: گیاهی است که شاخه‌های آن زود

رشد میکند و بزرگ میشود و چون نرم است

از آن تخت و صندلی میسازند .

خَيْشُوم: منتهی الیه بینی ج: خِيَاشِيم .

خَيْط: نخ . خَيْطُ الْاَبْيَض: سپیدی بامداد .

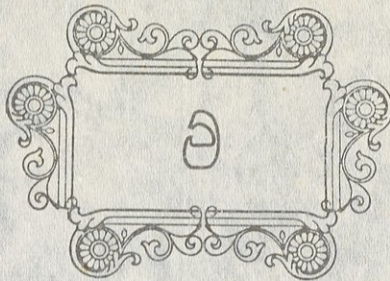
خَيْطُ الْاَسْوَد: سیاهی شب .

خَيْفَه: حالت ترس .

خَيْل: اسب . گروه اسبان . گروه سواران .

خَيْلَاء: کبر و غرور و خودپسندی .

خَيْمَه: چادر .



د (دال) : هشتمین حرف از الفباء برابر با عدد چهار در حساب جُمَّل (ابجد)
داء : بیماری. داءُ الثَّعلْب : بیماری که در سر پیدا میشود و موجب ریزش مو میگردد. داءُ الكلب : گرسنگی شدید.
دائره : چرخ، حلقه. در هندسه : سطحی که پیرامون آن را خطی منحنی و پیوسته فرا گرفته که فاصله هریک از نقاط آن خط نسبت بنقطه مرکزی برابراست و فاصله هریک از نقاط محیط را بمرکز شعاع و به نقطه مقابل که از مرکز بگذرد قطر نامند. ج : دوائیر.
دائِم : ثابت، همیشگی.
دائِن : طلبکار. بدهکار، وام گیرنده، وامخواه.
دائیه : جنبه، چهارپایه. ج : دواب.
داخِل : درون. ض : خارج.
داخِله : درون کشور. ض : خارجه.
دار : خانه، منزل. دارالکتب : کتابخانه.
دارالفناء : دنیا دارالقرار و دارالبقاء. آخرت.
ج : دبار و دُور.
دارِجه و دارِج : متداول، رایج، لغت شکسته و عامیانه مانند : عربی دارج.
دارس : کهنه و پیوسیده.
دارِین (تث) : دنیا و آخرت.

داعی : دعوت کننده، دعاکننده. سبب.
ج : دُعَات و دَواعی.
داعیه : موجب، سبب. ج : دَواعی.
دافع : دفع کننده.
دانی : نزدیک.
داهی : زیرک، بسیار باهوش. ج : دُهات.
داهیه : بسیار باهوش. بلا، مصیبت. ج : دواهی.
دَابَّ : عادت.
دَبَّ : خرس. در نجوم : دب اکبر و دب اصغر نام دو ستاره است در مجموعه بَنَاتُ النعش دَبَاغ : آن کس که حرفه اش دباغی است یعنی پوست خام چهارپایان را برای کفشان و سراجار بعمل میآورد و آماده کار میکند.
دَبَّه : ظرف مخصوص روغن که غالبا "از مس" از مواد ترکیبی گیاهی با سریش ساخته میشود دَبْدَبَه : این کلمه غالبا با کبکبه ردیف میشود و در موقعی که بزرگی همراه جمعیتی با سازو برگی در حرکتند استعمال میشود. فلان امیر با دبدبه و کبکبه آمد.
دَبْر : آخر و پایین هر چیز. مقعد. ج : اَدْبَار.
دَبْران : درنجوم : یکی از منازل قمر در برنور که مشتمل بر پنج ستاره است.

یا درائمه الحدیث : علمی که در آن از حدیث درست و نادرست و کیفیت تشخیص آنها از یکدیگر پژوهش میشود .

دَرَه : تازیانه .

دَرَج : جعبه کوچکی که زنان زینت و عطر و وسایل آرایش را در آن جای میدهند .

دَرَجَه : رتبه ، منزلت . ج : دَرَجَات .

دَرَس : بخشی از آنچه تدریس میشود . درس دادن : آموختن . ج : دُرُوس .

دِرْع : زره . ج : دُرُوع .

دِرْک : پایین ترین فقر هر چیز . بدرکِ اسفل : بقر جهنم .

دِرْک : فهمیدن . دریافتن .

دِسْکَرَه : ده بزرگ ، میخانه و عشرت خانه .

دِسْم : آلودگی از چربی .

دِسِم : چرکین از چربی .

دَسِيسَه : آنچه از مکر و دشمنی در پنهانی انجام یابد .

دُعَا : نیایش ، دعا خواندن . کلمات و ادکاری

که برای نیایش خوانده میشود . ج : اَدْعِیَه .

دُعَابَه : شوخی کردن .

دُعَاَرَه : زشت خوبی ، بدخلقی .

دُعَامَه : پایه . رکن . ج : دَعَائِم .

دُعَايْت : تبلیغ ، نشر دعوت .

دَعْوَى : ادعأ . دادخواست . این کلمه در

فارسی دعوی به تبدیل الف مقصوره آخر بیا بر وزن قطعی نیز خوانده میشود .

دَعْوَت : برای هدفی اجتماعی طلب کردن ،

به مهمانی خواندن . ج : دَعَوَات .

دَعِي : متهم در نسبت پدر فرزند . حرامزاده .

دَبْس : شیر .

دَبُور : بادی که از جانب مغرب میوزد ، خلاف باد صبا که از مشرق میوزد .

دُبُوس و دُبُوس : گرز ، چماق از چوب یا آهن

که بر سر آن حسمی مانند کره تعبیه شده است .

دِثَار : جامه زیرپوش . جامه خواب .

دُجَاج و دُجَاجَه : مرغ خانگی .

دُجَال : کذاب ، دروغگویی که بر حسب روایات

دینی در آخر الزمان ظاهر و موجب گمراهی

مردم میشود .

دِجَلَه : اروند رود (یکی از دو رود بزرگ که

در خاک عراق جاری است)

دُخَان : دود . ج : اَدْخَنَه و دُخَان . دُخَانِيَات :

انواع سیگار و توتون .

دُخُل : درآمد . ض : خرج .

دُخُول : وارد شدن ، داخل شدن .

دُخِيل : کسی که در میان جمعی داخل شود و

خود را به آنان نسبت دهد ولی از آنان نباشد .

هر کلمه‌یی که از زبان دیگری داخل زبان شود .

در نزد عامه مردم مریض صعب‌العلاجی که

بامید شفا یافتن در یکی از مشاهد مشرفه خود

را بضریح یا پنجره یا در ، باشال یاریسمانی

به بندد و ساعاتی بهمان حال بماند .

دُر : گوهر قیمتی و درخشان . ج : دُرُر .

دُرَاج : پرنده‌یی شبیه کبک و بزرگتر از آن .

دُرَاعَه : جامه جنگی که جلو آن باز است ،

نوعی زره .

دُرَاهِم (ج) : پول رایج . مفرد دُرْهَم (بیشتر

به سکه نقره اطلاق می شده است)

دُرَايَه : آگاهی علم ، بصیرت . علم درایه

دَعْدَعَه: نگرانی خاطر .

دَقَف: آلتی برای طرب که در فارسی به آن دایره میگویند . ج: دُقُوف

دِفَاع: حمایت کردن ، دفع شر از کسی کردن . دَقْع: راندن ، دور کردن .

دَقْن: بخاک سپردن مرده .

دَقِین و دَقِینَه: آنچه در زیر زمین از پول و نفایس پنهان شده باشد . گنجینه . ج: دَقَائِین

دِق: بیماری دق بر مرضی گفته میشده که همراه تب مستمری بوده است .

دِق کردن: بسیار اندوه خوردن که منتهی به بیماری یا مرگ شود .

دِقَت: موشکافی ، باریک بینی .

دَقِیق: تیزبین . نرم (آرد) . ض: غلیظ .

دُکَّان: مصطبه ، سکو ، دکان . ج: دَکاکِین . جای کوچکتر را دَکّه هم میگویند .

دَلال: واسطه میان خریدار و فروشنده .

دَلالَت: نشانه ، راهنمایی . ج: دَلال

دُلْفِین: نوعی از ماهیهای بزرگ که تنومندی و بزرگی آن معروف است .

دَلُو: دلوا بکش . این کلمه در برخی لهجههای عامیانه خراسان بصورت دُول مستعمل است .

دَلُو: برج یازدهم از بروج دوازدهگانه برابر ماه بهمن .

دَلِیل: برهان . سند . راهنما . ج: اَدِلّه و اَدِلّاء .

دَم: خون . ج: دِماء

دَمار: هلاک ، خراب .

دِماغ: مغز سر ، مخ ، در فارسی بطور مجاز بر بینی اطلاق میشود .

دَمَع و دَمَعَه: اشک ، قطره اشک . ج: دَموع .

دَمَل: جایی که در بدن آماس میکند و چرکی است . ج: دَمامل .

دِمَنه: جای زباله . خرابه های باقیمانده از ساختمان . ج: دِمَن

دَموی: خونی (منسوب به دم)

دَمیم: زشت منظر . حقیر .

دَم: خمره بزرگ .

دَنائَت: پستی ، سفلگی .

دَنَس: چرک . ج: اَدَناس .

دَنُو: نزدیکی .

دُنیا: این جهان (مؤنث ادنی: نزدیکتر)

دُنیاوی و دُنویوی: منسوب به دنیا .

دَنی و دَنیّه: پست . سفله .

دُهاه: شدت هوش و فهم . مکر و افسون .

دَهَر: روزگار . طبیعت . ج: دُهور .

دَهَری: ملحد ، طبیعی که معتقد بوجود خدا نیست و روزگار را قدیم میدانند .

دَهَریّه: فرقه ای از ملحدان که عقیده به صانع ندارند و روزگار را قدیم میدانند .

دَهشت: ترس ، اضطراب . حیرت آمیخته با ترس .

دَهَن: روغن . ج: اَدهان .

دَواء: دارو . ج: اَدویه .

دَوات: جای مرکب و جوهر نوشتنی . این کلمه در متون قدیم بصورت مُمال دَویت نیز آمده است .

دَوار: چرخش . سرگیجی .

دَوّار (صغ): بسیار گردنده . چرخ دوار . گیتی .

دَواعی (ج): موجبات ، سببها . مفرد: داعیه .

- دَوَام: استمرار، ثبات.
- دَوَاهِي (ج): بلیات. مفرد: داهیه.
- دَوْر: گردش.
- دَوْرَان: گردش در پیرامون چیزی.
- دَوْرَه: گردش کامل ستارگان مانند: دوره قمر، عصر و زمان.
- دَوْلَت: هبعت حاکمه کشور. ثروت و مقام مانند: دولت‌مند. ج: دَوْل.
- دُون: پست. سَفَلَه.
- دِيَار: هیچ کس. احدی. این کلمه به این معنی همیشه در جمله منفی آورده میشود: در خانه دیاری نیست.
- دِيَانَت: طریقه‌یی که پیروان هر مذهب به پرستش خدا و اطاعت از پیغمبر و پیشوایان دین میپردازند.
- دِيَجُور: شدت تاریکی.
- دِيْدَن: عادت.
- دَيْر: جایی که راهبان در آنجا مقام دارند.
- دِيْگ: خروس. ج: دِيْوْک.
- دِيْمَه: باران نرم بی‌رعد و برق. محصول دیمه. محصولی که از آب باران آبیاری می‌شود.
- دِيْمُوْمَه: دوام.
- دِيْن: قرض. وام. ج: دِيْن.
- دِيْن: کیش. مذهب. هر طریقه‌یی که پیروانش خدا را پرستش کنند. ج: اَدِيَان.
- دِيْنَار: واحد پول طلا. ج: دَنَانِيْر.
- دِيَه: آنچه مجرم در برابر قتل یا ضرب و جرح بحکم حاکم شرع، باید به مجروح یا مضراب یا ورثه مقتول بپردازد.



ذ (ذال): نهمین حرف الفباء . در حساب

جُمَل (ابجد) برابر با ۷۰۰ .

ذایع (فا): مشهور، شایع .

ذائِقَه: حس چشایی .

ذایل (فا): کهنه، فرسوده، از رنگ و رونق افتاده .

ذات: اصل، ماهیت . اسم ذات در علم نحو .

اسمی که بر معانی مستقل و غیر محتاج بوجود

دیگری دلالت میکند مانند: انسان، درخت

در برابر آن اسم معنی است که وجودش محتاج

به ذاتی است مانند: دانش و دلاوری . حب

الذات: خودخواهی . اصلاح ذات الیین:

اصلاح میان چند تن که بین آنان خصومتی

است . ذات الجنب: بیماری است که با تب

شدید و ناراحتی ریه‌ها و سرفه همراه است .

ذات الریه: بیماری سینه .

ذاتی: آنچه بخود متقوم است مانند جسم

در برابر عرضی که تقوم آن بدیگری بستگی

دارد مانند: سفیدی و سیاهی .

ذاخر (فا): پر . فربه .

ذاکر (فا): گوینده ذکر، واعظ . ج: ذاکرون

و ذاکرین .

ذاکره: فوهه نفسانی که صورت اشیاء و محفوظات

را در نفس نگه میدارد و بموقع بیاد می‌آورد .

ذئب: گرگ . ج: ذئاب .

ذیاب و ذبابه: مگس .

ذبح: کشتن حیوانات حلال گوشت به طریق

شرعی . این کلمه در فارسی به کسر ذ تلفظ

میشود .

ذبیحه: حیوان کشته شده بطریق اسلامی .

ذخیره: پسانداز .

ذَرَّ: عالم ذر: جهانی که ابناء بشر چون

ذرات از پشت آدم ایوالبشر بیرون شده و

خدای تعالی آنان را باقرار و اعتراف وجود

خویش واداشت . (۱) .

ذَرَّة: اجرام بسیار ریز و سبک که در هوا منتشر

است . هر چیز بسیار کوچک . ج: ذرات .

ذراع: بازو . واحدی برای اندازه‌گیری طول

میان ۵۰ تا ۷۰ سانتیمتر که برابر طول بازوی

انسان معتدل است .

ذَرَع: واحد اندازه‌گیری طول برابر یک مترو

چهار سانتیمتر .

ذُرُوهٌ و ذُرُوهٌ : بالاترین نقطه هر چیز . جای بسیار بلند .

ذُرَّيَّةٌ : نسل . فرزند . ج : ذُرَّارِی و ذُرَّیَّات .

ذُرَّیْعَه : وسیله . ج : ذُرَّاع .

ذُقِّن : زنج . ج : اذْقَان .

ذُكَاةٌ : تیزهوشی .

ذُكْرٌ : یادآوری .

ذُكْرٌ : یادکردن . ذکر خدا . نیایش خدا .

ذُكْرٌ : جنس‌ترین . ض : انثی . آلت تناسل

مردان . ج : ذکور .

ذُكَّیٌّ : تیرفهم . ج : اذْکِیاء .

ذَلٌ : خواری .

ذَلِیقٌ : خوش‌گفتار . ذلق اللسان : فصیح و

بلیغ .

ذَلُولٌ (صش) : رام . مطیع .

ذَلِیلٌ (صش) : خوار . حقیر .

ذَمٌّ : نکوهش .

ذِمَّةٌ : عهده . ضمان . اهل ذِمَّةٌ : کسانی از

اهل ادیان مانند یهود و نصاری و مجوس که

در کشور اسلام و در حمایت اسلام زندگی

می‌کنند و بجای زکات ، جزیه میدهند .

ذَمَّتِی : منسوب به ذمه . آن کس که در پناه

اسلام زندگی میکند و جان و مالش در امان

است .

ذَنْبٌ : گناه . ذنبا لا یُغْفَرُ : گناهنا بخشودنی .

ج : ذُنُوب .

ذَنْبٌ : دُم . ج : اذْنَاب .

ذُهَابٌ : رفتن . ض : اَباب .

ذُهَبٌ : زر ، طلا .

ذُهْنٌ : فهم ، هوش ، اندیشه . ج : اذْهَان .

ذُهُولٌ : حیرت و دهشت . غفلت .

ذُووَدَّیٌّ : صاحب ، مالک . ذوالجلال (صاحب

شکوه) از نامهای خدا . ذی‌حق : صاحب حق ،

حقدار . ج : ذُووَدَّوِیٌّ : ذوی الارحام :

خویشاوندان .

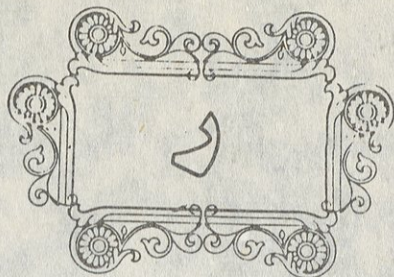
ذَوَاتٌ (ج) : اشخاص ، بزرگان . مفرد : ذات .

ذَوْبٌ : گذاختن . آب شدن .

ذَوَّقٌ : چشیدن . طبع . قریحه . ذوق سلیم :

طبع و قریحه بی‌آلایش .

ذَّیْلٌ : دامن . - آخر هر چیز . ج : اذْیَال .



ر(راء) : دهمین حرف از الفباء . در حساب
جُمَّل (ابجد) برابر ۲۰۰ .

رائج (فا) : متداول ، شایع ، در جریان .
رائحه : بو ، چه بوی خوب چه بد . ج : رَوَائِح
و رَائِحَات .

رائد (فا) : آنکس که برای راهیابی و اطمینان
از امن بودن طریق پیش از کاروان حرکت
می کند . راهنما . ج : رَوَاد .

مثال جاری : الرَّائِدُ لَا يَكْذِبُ أَهْلَهُ

رائض (فا) : تربیت کننده و رام کننده اسبان .
رائع (فا) : شگفت آور از خوبی و زیبایی .

رائج (فا) : سودبرنده .

رابط (فا) : واسطه ، نماینده . رابط الجاش :
پردل .

رابطه : بستگی ، پیوند . ج : رَوَائِبُ .

رابع : چهارمین . مث : رابعه .

راجع (فا) : مربوط ، متعلق .

راجل (فا) : پیاده . ج : رَجَالُهُ وَ رُجَالُ .

راح : شراب . نشاط و شادی .

راحت : آسایش ، فراغ . ض : تَعَبُ .

راجل : کوچ کننده . مَتَوَقِّئُ .

راجله : مرکب (شتر ، اسب ، خر) هنگامی

که بران بار نهند و بران سوار شوند .

راجم (فا) : رحم کننده .

رازی : منسوب به شهر ری .

راسخ (فا) : استوار . رسوخ کننده .

راشد (فا) : دارای رشد و تمیز .

راصد (فا) : کمین کننده ، آن کس که در
رصدخانه بنشیند .

راضع و راضعه (فا) : زنیکه بهیچه از پستانش
شیر میدهد .

راضی (فا) : خشنود ، خرسند ض : ساخت .

راعی (فا) : چوپان . سرپرست . ج : رُعات .

رافدان و رافدین (تث) : دو رودخانه :
دجله و فرات .

رافضی : نامی است که مسلمانان سُنی به
پیروان مذهب شیعه داده اند .

رافع (فا) : بلندکننده .

راقِد (فا) : خوابیده .

راقی و راقیه (فا) : پیشرفته در فرهنگ و
تمدن .

راکب (فا) : سوار . ج : رُكَّابٌ وَ رُكَّابَانُ .

راکد (فا) : بی تحرک ، ایستاده در یک جا .

راکع (فا) : کسیکه در رکوع است . رکوع گزار ،
خاشع .

رامی (فا) : تیراندازنده . ج : رُمَاتُ .

- رُهَب**: آنچه از میوه‌ها برای چاشنی غذا جوشانده شود تا پس از تبخیر آب آن مصرف گردد.
- رَبَّ**: پروردگار. مالک و صاحب. ج: **أَرْباب**.
- رِبَا**: زیادتی که قرض دهنده (رباخوار) از قرض گیرنده در پول رایج یا چیزهای کیل شدنی یا وزنی از یک جنس دریافت میکند این کار در اسلام حرام است.
- رِبَاب**: یکی از آلات موسیقی.
- رِبَاط**: جایگاه مسافران و چارپایان که در بین راهها و گاهی در شهرهای بین راه ساخته می‌شده است.
- رِبَاعِي**: شعری که چهار مصراع دارد و دارای وزن خاصی است. کلمه رباعی: کلمه‌یی که حروف اصلی آن چهار حرف است.
- رَبَّان**: کشتیران. فرمانده کشتی.
- رَبَّانِي**: (منسوب به رَبَّ) دانشمند الهی.
- رَبْح**: سود. آنچه در بازرگانی بر سرمایه افزوده شود.
- رَبِض**: جایگاه گوسفندان. آبادی و خانه‌های پیرامون شهر. حصار شهر.
- رَبْط**: پیوستگی - ارتباط. بی‌ربط: بی‌معنی و نادرست.
- رَبْع**: چهار یک (یک چهارم $\frac{1}{4}$)
- رَبْع**: خانه، محله.
- رَبْقَه**: حلقه ریسمان که بگردن چهارپایان می‌بندند.
- رَبْوِي**: منسوب به ربا. معامله‌یی که در آن ربا وجود داشته باشد.
- رَبِيب**: ناپسری، پسری که زن از شوهر دیگر
- راهب (فا)**: کشیش. دیرنشین. ج: **رُهَبَان**.
- راهبه (فا)**: زن دیرنشین. ج: **راهبات**.
- راهن (فا)**: گروگذارنده.
- راهنامج (مع)**: دفتری که کشتیرانان در دریا راههای دریایی و بندرگاهها را از روی نقشه آن پیدا میکنند. جغرافیای دریایی.
- راووق**: ظرفی که می‌در آن تصفیه شود. جام.
- راوی (فا)**: نقل‌کننده خبر و حدیث. ج: **رُوات**.
- راویه**: کسیکه تمام اشعار یک شاعر را از بر - دارد و در مجالس میخواند. **شتر آبکش**.
- رایت**: علم. پرچم. ج: **رایات**.
- رئاست**: ریاست. سروری.
- رئه و ریه**: **شش**. جگر سفید. **ذات الریه**: بیماری که از التهاب ریه حادث میشود.
- رِئَتِيْن**: دوریه.
- رَأْس**: سر، بزرگتر قوم. واحد حیوانات: چهار راس گوسفند.
- مسقط الرأس**: زادگاه. **عَلَى الرَّأْسِ وَالْعَيْنِ**: با کمال میل و رغبت.
- رَأْسُ الْمَالِ**: سرمایه.
- رَأْفَت**: مهربانی.
- رَوْوَف**: مهربان.
- رَأْي**: اندیشه، عقیده. اهل رأی: کسانی که شایستگی برای مشورت دارند. ج: **آراء**.
- رَوْءِيا**: آنچه در خواب بنظر میرسد.
- رَوْءِيَت**: دیدار.
- رئيس**: بزرگتر و سرور - آنکس که مقام اول را در میان گروهی دارد. رئیس‌اداره، رئیس مجلس، رئیس دولت. ج: **رُؤَسَاء**.

- درخانه شوهر یا شوهر از زن دیگر در نزد زن دارد .
 رَبِيبَه : نادختری . دختری که زن از شوهر پیشین و یا شوهر از زن دیگر در خانه دارد .
 رَبِيع : بهار . نخستین فصل از فصول چهارگانه از روز اول فروردین تا روز آخر خرداد .
 رُبَّه : مقام ، منزلت ، پایه‌یی که کارمندان اداری موافق آن وظیفه خود را دریافت می‌دارند .
 رُتِيْلَاء : از حشرات زهر دار و گزنده . این کلمه در فارسی رُتِيل گفته میشود .
 رُثَاء : سخنی منظوم یا منثور که در مرگ و سوگواری کسی ایراد شود .
 رُجَاء : امید .
 رُجَز : یکی از بحور شعر . رجزخوانی : شعر رزمی خواندن و ادعای پهلوانی کردن .
 رُجَس : پلید . نجس . ج : اَرْجاس .
 رُجْعِي : طلاق رجعی . طلاق‌ی که شوهر در مدت معین حق رجوع دارد .
 رُجْل : پا . ج : اَرْجُل .
 رُجْل : مرد . انسان . ج : رِجَال . رجال کشور بزرگان کشور .
 رُجْم : سنگسار کردن زن و مرد زناکار .
 رُجُوع : بازگشتن .
 رُجُولِيَّت : مردی .
 رُجِيم : رانده شده . ملعون .
 رُحِي : آسیا . رَحْوِي : منسوب بدان .
 رُحْل : لنگه بار . لوازم و اسباب سفر . ج : رِحَال .
 رُحْلَه : سفر . گردش . سفرنامه . (رحله ابن -
- بطوطه) ج : رُحَلَات .
 رُحْم : بخشیدن ، مهربانی .
 رُحْم : خویشاوند . ج : اَرْحَام . صله رحم : دیدار و رعایت حال خویشاوندان .
 رُحْمَان : بسیار بخشنده . از نامها و صفات مخصوص خداوند .
 رُحْمَت : مهربانی ، عطوفت .
 رُحِيل (م) : کوچ کردن .
 رُحِيم : بسیار بخشنده . از نامها و اوصاف خداوند .
 رُخَاء : گشایش در زندگی .
 رُخَام : سنگ خارا .
 رُخَاوَت : سستی . نرمی .
 رُخْصَت : اذن . اجازه .
 رُخِيصِي : ارزان .
 رُدَّ : برگرداندن . رُدَّ سلام : جواب سلام - رد گفتار ابطال آن .
 رُدَاء : عبا ، جامه زَبْرِين .
 رُدْع : منع ورد .
 رُدِيء : فاسد ، پست .
 رُدَيْف : رده .
 رُدَل : فرومایه ، پست . ج : اَرْدَال .
 رُز : برنج .
 رُزَّ : مصیبت . ج : اَرْزَاء .
 رُزَّاز : برنج فروش .
 رُزَّاق : از صفات باری تعالی بمعنی روزی - دهنده همه مخلوقات .
 رُزُق : روزی . ج : اَرْزَاق .
 رُزِيَّة و رُزِيْثَه : مصیبت . ج : رُزَايَا .
 رُزِيْن : محکم ، استوار .

رِساله: مکتوب، نامه. ج: کِسَائِل و رسالات.
 رسالت: نمایندگی، ماموریت، پیامبری.
 رَسَام: نقاش، صورت نگار.
 رَسْم: نقاشی. نگارش صور طبیعی و خطوط هندسی.
 رَسْمِي: هر چیزی که بر وفق مقررات و ضوابط کشوری باشد.
 رَسَن: ریسمان.
 رَسُول: پیامبر. بیشتر به پیغمبر اسلام اطلاق میشود. ج: رُسُل.
 رَشَاد: رستگاری، استقامت.
 رَشَادَت: پهلوانی، کمال عقل.
 رُشْد: کامل شدن عقل. رسیدن بدرجه ادراک و تمیز.
 رُشُوهُ: پول یا هدیه‌یی که بمنظور ابطال حق یا حق کردن باطلی، به قاضی یا مقام دیگری داده شود.
 رَشِيق: نیکواندام. سبک حرکات.
 رَصَاص: ارزیز، فلز.
 رَصَد: کمین. ج: اَرَصَاد.
 رَصْدَخَانَه: جایی که برای پژوهش و نگرش در باره ستارگان و افلاک، با ابزار و وسایل مخصوص دیدن آماده میکنند.
 رِضَا: خشنودی.
 رِضَاعَت: شیر خوردن کودک از پستان مادر.
 رِضْوَى: منسوب به رضا.
 رِضِيع: کودک شیرخوار.
 رُطْب: خرماي تازه.
 رَطْل: یکی از اوزان قدیمه معادل ۲۵۶۴ گرم.
 رُطوبت: نم.

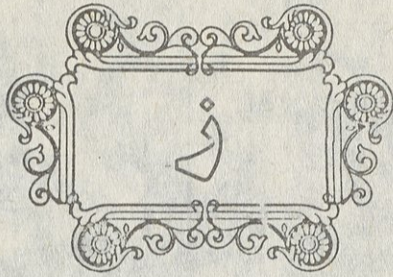
رَعَاع: مردم فرومایه و سَفَلَه. هَمَجُ الرَعَاع: مردمی که از خود اندیشه‌یی ندارند و دنبال هر بانگی میروند.
 رُعَاف: خونریزی بینی.
 رَعَايَت: حمایت. توجه و مراقبت.
 رُعب: ترس، وحشت.
 رُعد: صدای غرش ابر، تندر.
 رَعْشَه: لرزش بدن ناشی از ترس یا بیماری.
 رَعُونَت: نرمی، ابله‌ی.
 رَعْمِي: چرانیدن.
 رَعِيَّت: عامه مردم که زیر فرمان یک فرمانروا هستند، دهقان، بزرگ. ج: رَعَايَا.
 رَعْبَت: میل، دوستی، توجه.
 رَعْم: کراهت، برخلاف میل. بررغم انف: بر خلاف میل.
 رَغِيْف: گرده نان. ج: اَرَغْفَه.
 رَفَّ: طاقچه فوقانی.
 رُفَات: استخوان پوسیده. هر چیز کهنه و پوسیده.
 رُفَاه و رُفَاهَت و رُفَاهِيَّت: گشایش زندگی.
 رُفُض: ترک کردن. دوری کردن. دور انداختن.
 رُفْع: بلندی، برطرف کردن، پیشگیری کردن. در اصطلاح نحو: یکی از حرکات سه‌گانه کلمات معرب: رفع و نصب و جر.
 رُفْعَت: بلند مرتبه‌یی. والامقامی.
 رُفُق: نرمی، ملایمت.
 رُفْقَه: همراهان، صاحبان، رفیقان.
 رُفِيع: بلند پایه، والامقام.
 رُفِيق: یار. ج: رُفُقَاء.
 رُفٍّ و رُفِيَّت: بندگی.

رساله: مکتوب، نامه. ج: کِسَائِل و رسالات.
 رسالت: نمایندگی، ماموریت، پیامبری.
 رَسَام: نقاش، صورت نگار.
 رَسْم: نقاشی. نگارش صور طبیعی و خطوط هندسی.
 رَسْمِي: هر چیزی که بر وفق مقررات و ضوابط کشوری باشد.
 رَسَن: ریسمان.
 رَسُول: پیامبر. بیشتر به پیغمبر اسلام اطلاق میشود. ج: رُسُل.
 رَشَاد: رستگاری، استقامت.
 رَشَادَت: پهلوانی، کمال عقل.
 رُشْد: کامل شدن عقل. رسیدن بدرجه ادراک و تمیز.
 رُشُوهُ: پول یا هدیه‌یی که بمنظور ابطال حق یا حق کردن باطلی، به قاضی یا مقام دیگری داده شود.
 رَشِيق: نیکواندام. سبک حرکات.
 رَصَاص: ارزیز، فلز.
 رَصَد: کمین. ج: اَرَصَاد.
 رَصْدَخَانَه: جایی که برای پژوهش و نگرش در باره ستارگان و افلاک، با ابزار و وسایل مخصوص دیدن آماده میکنند.
 رِضَا: خشنودی.
 رِضَاعَت: شیر خوردن کودک از پستان مادر.
 رِضْوَى: منسوب به رضا.
 رِضِيع: کودک شیرخوار.
 رُطْب: خرماي تازه.
 رَطْل: یکی از اوزان قدیمه معادل ۲۵۶۴ گرم.
 رُطوبت: نم.

بگمان باطل خود از روی رمل مجهولاتی را	رُقَابَت: همچشمی .
بدست میآورد . البته رمل اساس علمی ندارد .	رُقَاص: بازبگر . مطرب .
رَمَان: انار . نار .	رُقَاصَه: پاندول ساعت‌های بزرگ . زن بازبگر
رَمَح: نیزه . ج: رِمَاح .	و رقصنده .
رَمَد: درد چشم .	رُقَبَه: گردن . بنده . زرخرید . رقبه موقوفه :
رَمَز: اشاره . ج: رُمُوز .	یک واحد ملک وقف . ج: رُقَبَات و رِقَاب .
رَمْضَان: نهمین ماه قمری که مسلمانان درین	رُقَت: رحمت ، دلسوزی .
ماه روزه میگیرند .	رُقَدَه: خواب .
رَمَق: آخرین نیروی زندگی پیش از مرگ	رُقَص: دست افشانی و پایکوبی با حرکات موزون
نیروی بسیار کم .	و مرسوم در هر کشور .
رَمَل: شن . ریگ ریزه . علم رمل: فنی که	رُقَعَه: مکتوب ، نامه . ج: رِقَاع .
مدعیان آن باکشیدن خطوطی بر روی شن از	رَقَم: علامت اعداد . (در فارسی رَقَم تلفظ
مجهولات خبر میدهند .	میشود .) ج: اَرَقَام و رُقُوم .
رَمَل: یکی از بَحُور شعر در علم عروض .	رُقُود: خواب .
رَمَى: تیرانداختن .	رُقَى: پیشرفت . ترقی .
رَمِیم: پوشیده .	رُقِیب: حریف ، مراقب .
رَهْبَانِیَّت: روش راهبان ، گوشه‌گیری و بحال	رُقِیق: لطیف ، نرم . بنده . ج: اَرِقَاء .
مجرد زیستن .	رُقِیم و رُقِیمه: نامه ، مرقومه .
رَهْط: گروه .	رِقَاب: فلز حلقه مانندی که از زین برای
رَهْن: گرو .	گذاردن پا و سوار شدن بر مرکب آویزان میکنند .
رَهْمِین و رَهْمِینه: چیزی که بگرو گرفته شود .	رِکَب: گروه سواران .
رَوَاج: انتشار ، شیوع .	رُكْبَه: زانو .
رَوَاق: ایوان .	رُكْعَت: مجموعه‌ه‌ه‌ریک از ارکان نماز از قیام
رَوُث: سرگین چهارپایان .	و رکوع و سجود و تشهد یک رکعت نامیده میشود .
رُوح: جان ، نفس . روح القدس: فرشته مقرب .	رُكْن: پایه . ج: اَرْكَان .
ج: اَرَوَاح .	رُكُوع: خضوع . یکی از اَرْكَان نماز که نمازگزار
رُوح: شادی ، راحت .	بحال خمیده و دست برانو نهاده ذکر میگوید .
رُوحَانِی: منسوب به رُوح .	رُكِیک: زشت . ناپسند .
رُوضَه: بوستان ، فضای سبز . ج: رُوضَات .	رَمَاد: خاکستر .
روضه خواندن . ذکر مصیبت اهل بیت اطهار	رَمَال: آنکس که مدعی دانستن علم رمل است و

رُیْب: شک و گمان . بلا ریب . بی شک و شبهه .
 رُیْبَاس (مع) : ریواس .
 رِیح: باد . ج : ریاح .
 رُیْحَان: هر گیاه خوشبو . نام سبزی خوشبوی
 خوردنی . ج : رُیاحین .
 رُیْش: پر مرغان .
 رُیْعَان: ریغان هر چیز . بهترین و نیکوترین
 آن چون ریغان جوانی .
 رُیْق: لعاب دهان در حال ناشتا .

خاصه حضرت سیدالشهدا را بر روی منبر
 ایراد کردن .
 رُؤْفَق: زیبایی و درخشندگی .
 رُویْه: نظر و تفکر . روش و اسلوب .
 ریاضت: اعمال خاص بدنی همراه با پاره‌یی
 از عبادات و ذکر و اوراد بمنظور تهذیب و
 صفای نفس و تقویت و تکمیل روح .
 ریاضی: علم ریاضی و علم ریاضیات : علوم
 حساب و هندسه و جبر و مقابله و غیرها . . .
 رُیَّان: سیراب . ض: عَطْشان .



ز : یازدهمین حرف از حروف الفبا . در حساب

جَمَل (ا ب ج د) برابر عدد ۷

زاید (فا) : افزون . بی فایده : کار زاید .

زایر (فا) : دیدار کننده . زیارت کننده . ج : زوار .

زائل (فا) : دور شونده ، فانی .

زاجر (فا) : دور کننده . فال زننده از آوا و پرواز پرندگان .

زاخر (فا) : پر ، والا ، کریم .

زاد : توشه .

زانی و زانیه (فا) : مرد و زن زناکار ، فاجر و بدکار .

زاهد (فا) : پارسا . گوشه‌گیر و تارک دنیا . ج : زهاد .

زاهر (فا) : درخشان ، گل و گیاه شاداب

زاهق (فا) : باطل . هالک .

زایه : گوشه . در اصطلاح هندسه نقطه بر خورد دو خط مستقیم . ج : زوایا .

زئیر (م) : غرش شیر .

زباله : خرده ریزه‌ها و زوایدی که از خوردنیها و لوازم خانه دور ریخته میشود .

زبال : کسی که زباله را از خانه‌ها جمع میکند .

زبرجد : یکی از سنگهای قیمتی و آرایشی ،

نوعی زمرد .

زیب : مویز ، کشمش .

زجاج و زجاجه : شیشه .

زجر : راندن ، طرد کردن ، آزار رساندن .

زجر الطیر : فال نیک یا فال بدی که کاهنان

از کیفیت آواپرواز پرندگان پیش‌گویی می -

کردند .

زحل : کیوان . یکی از سیارات که از جهت بلندی

و دوری مورد مثل است .

زحمت : رنج ، آزار . ج : زحمت .

زخار : پیر ، انبوه .

زخارف (ج) : چیزهای مشغول کننده ، اسباب

و اموال دنیا که مایه فریب انسان میشوند .

زراد : زره ساز و زره فروش .

زراعت : کشاورزی .

زراعی : منسوب به زراعت : کشاورزی .

زرافه : از حیوانات پستاندار و سم دار که شبیه

شتر است و به فارسی شتر گاو پلنگ نامیده

می‌شود چون از هر یک از جانوران سه گانه

نمونه‌بی در تن او دیده میشود .

زرگون (معرب : زرگون) : رنگ ، سرخ .

زرع : کشت .

زرقفت : رنگ کبود ، رنگ آسمانی .

زَرَنِيخ: ماده قلیایی که چون با آهک ترکیب شود موی بدن را می‌زداید.

زَعَارَت: تندخویی. خشونت.

زَعَامَت: ریاست، پیشوایی، فرمانروایی.

زَعَم: گمان.

زَعِيم: رئیس. پیشوا. ج: زُعَمَاء.

زَفَاف: عروسی، زناشویی.

زَفْت: مشمع‌ی که ماده اصلی آن قیر است و برای رفع پاره‌یی از دردهای سطحی بدن به عضو دردناک می‌چسبانند.

زَفِير: دم‌برون دادن. ض: شَهيق.

زَقُوم: هر خوراک تلخ و کشنده.

زَكَات: نَمُو، پاکیزگی. آنچه در آخر یک سال از زر و سیم و برخی از محصولات کشاورزی و بعضی دامها در صورت افزونی از حد نصاب مقرر در شرع باید بحاکم شرع پرداخته شود.

زَكَام: بیماری که بیشتر اوقات از سرما خوردگی پیدا میشود و گاهی باتب‌وریزش آب از بینی و سرفه توأم است.

زَكِي: پاکیزه، پاک شده.

زَلَزَل (ج): زلزله‌ها، حوادث سخت و هولناک.

مف: زلزله.

زُلَال: صاف. روشن. بی‌غش.

زَلَّت: لغزش.

زَلَزَلَه: زمین‌لرزه.

زَلَّل: گناه، خطا. لغزش.

زِمَام: مهار. زمام امور. آنچه موجب تسلط بر کارها میشود. ج: اَزْمَه.

زَمَان: وقت، عصر. دوره. ج: اَزْمِنَه.

زَمَزَم: چاهی است در خانه کعبه.

زَمَن: زمان.

زَمِن: زمینگیر. کسی که مبتلا به بیماری زمانت (زمینگیری) شده باشد.

زَمْهَرِير: سرمای سخت.

زَمِيل: همکار، همسفر. ج: زَمْلَاء.

زَمِين: زمین (زمینگیر)

زِنَاء: فسق. آمیزش و نزدیکی زن و مرد بدون ازدواج شرعی.

زِنَار: رشته‌یی که ترسایان بر کمر می‌بندند.

زَنْبِق: گلی است خوش‌رنگ و شاداب که در فصل بهار کنار جویبارها می‌روید.

زَنْج (مغرب: زنگ) تیره‌یی از سیاه‌پوستان که در شرق افریقا ساکنند و کشور آنان در قدیم به زنگبار شهرت داشت. ج: زُنُوج.

زَنْجِي: یک‌فرد سیاهپوست (منسوب به زنج).

زَنَد: بند میان بازو و کف.

زَنْدَقَه: اتهام بکفر.

زَنْدِيق: کسی که متهم به فساد در دین و اَلْحَاد است.

زَهَادَت: ترک زخارف دنیا و اعراض از آنها.

زَهْد: روگرداندن از لذات دنیا و توجه به عبادت.

زَهْر و زَهْرَه: شکوفه. ج: اَزْهَار و زُهُور.

زَهْرَاء (مونث اَزْهَر): درخشان‌تر.

زَهْرَه: سیاره ناهید. این کلمه در فارسی زَهْرَه بسکون‌ها تلفظ میشود که بعضی سفیدی است.

زَهْم: بوی نامطبوع گوشت در آغاز جوشیدن.

زَوَاج: زناشویی.

زَوَّار (صغ): بسیار زیارت‌کننده. زائر.

زَوَّار (ج): زیارت‌کنندگان. مف: زَائِر.

زَرَنِيخ: ماده قلیایی که چون با آهک ترکیب شود موی بدن را می‌زداید.

زَعَارَت: تندخویی. خشونت.

زَعَامَت: ریاست، پیشوایی، فرمانروایی.

زَعَم: گمان.

زَعِيم: رئیس. پیشوا. ج: زُعَمَاء.

زَفَاف: عروسی، زناشویی.

زَفْت: مشمع‌ی که ماده اصلی آن قیر است و برای رفع پاره‌یی از دردهای سطحی بدن به عضو دردناک می‌چسبانند.

زَفِير: دم‌برون دادن. ض: شَهيق.

زَقُوم: هر خوراک تلخ و کشنده.

زَكَات: نَمُو، پاکیزگی. آنچه در آخر یک سال از زر و سیم و برخی از محصولات کشاورزی و بعضی دامها در صورت افزونی از حد نصاب مقرر در شرع باید بحاکم شرع پرداخته شود.

زَكَام: بیماری که بیشتر اوقات از سرما خوردگی پیدا میشود و گاهی باتب‌وریزش آب از بینی و سرفه توأم است.

زَكِي: پاکیزه، پاک شده.

زَلَزَل (ج): زلزله‌ها، حوادث سخت و هولناک.

مف: زلزله.

زُلَال: صاف. روشن. بی‌غش.

زَلَّت: لغزش.

زَلَزَلَه: زمین‌لرزه.

زَلَّل: گناه، خطا. لغزش.

زِمَام: مهار. زمام امور. آنچه موجب تسلط بر کارها میشود. ج: اَزْمَه.

زَمَان: وقت، عصر. دوره. ج: اَزْمِنَه.

زَمَزَم: چاهی است در خانه کعبه.

زِبَادَت: اضافه، افزونی .
 زِبَارَت: دیدار، رفتن بدیدار یکی از مشاهد
 مقدس برای تبرک جستن .
 زَبِيقُ: جَبِيه .
 زَبِيت: روغن زیتون . روغن نباتی .
 زَبْتُون: درخت زیتون که دارای دانه‌های
 رزغنی است .
 زَبْتُونِي: آنچه برنگ زیتون است .
 زَبِيح: رصد . جدولی که از روی آن حرکت
 سیارات استخراج میشود . (مع: زَبِيح)
 زَبِيح: گمراهی .
 زَبِنَت: آنچه مایه آرایش است .

زَوَال: برطرف شدن . زوال ظهر: هنگامی که
 خورشید از وسط آسمان مایل میشود . بعد از
 زوال: بعد از ظهر .
 زَوْج: جفت . ض: فرد . همسر . شوهر . ج:
 اَزْوَاج .
 زَوْجَه: زن شرعی ، همسر . ج: زُوجَات .
 زُور: دروغ ، باطل .
 زُورِق: کشتی کوچک .
 زُوفَاء: نام گیاهی طبی که برای بهبودی درد
 سینه و سرفه جوشانده آن نوشیده میشود .
 زِيّ: شکل و هیئت لباس . درزِيّ اتراک: در
 جامه و شکل ترکها . ج: اَزْيَار .
 زَبَات: روغن گیر و روغن فروش .



ساجد (فا) : سجده کننده . ج : ساجدون و ساجدین .

ساحت : فضای بی سقف در خانه و هر ساختمان . ساجر (فا) : جادوگر . ج : سخره .

ساجره (فا) : جادوگر زن . ج : ساجرات و سواجر .

ساجل : کنار دریا ، کرانه . سادس : ششم .

سادج : معرب ساده و بهمان معنی .

سارق (فا) : دزد . ج : سرقه و سارقین .

ساری (فا) : جاری . سرایت کننده .

ساطع (فا) : درخشان .

ساطور : کارد پهن قصابی .

ساعت : وقت ، یک ساعت . ه ۶ دقیقه .

در عرف امروز : آلتی فلزی که بوسیله آن

ساعات و دقائق معین میشود . ج : ساعات .

ساعِد : بازو . ج : سواعِد .

ساعی (فا) : کوشا .

سافل : پائین .

ساق : مابین آرنج و مچ در دست و مابین زانو

و قوزک در پا . ساق و ساقه درخت : شاخه

اصلی آن .

ساقط (فا) : زایل . سقوط کننده .

س (سین) : دوازدهمین حرف از حروف الفبا . در حساب جمل (ابجد) برابر ۶۰ میباشد .

سایح (فا) : سیاحت کننده . گردش کننده در شهرها .

سائِد (فا) : بزرگ و سرور . ج : ساده و جج : سادات .

سائر (فا) : جاری ، گردش کننده . مثل سائر : مثل جاری در میان مردم .

سائِس (فا) : با سیاست ، سیاستمدار . مربی . ج : ساسه .

سائغ (فا) : روا ، جایز . گوارا .

سائِق (فا) : آن کس که از دنبال گوسفندان و مواشی را براند ، چنانکه قائد کسی است که

در پیش گروه ، راهنمایی را عهده دار است . سائِق اتومبیل : راننده آن .

سائِل (فا) : آنکس که برای رفع حاجتی سؤال کند . ج : سائلون و سائلین .

سباط : پیشخوان ، دهلیز .

سایح (فا) : شناگر .

سابع : هفتمین .

سابق (فا) : پیشین . ج : سابقین و سابقون .

سابقه : پیشینه . ج : سوابق .

سابقون و سابقین : پیشینیان .

ساقی (فا): آن کس که عهده دار آب یا شراب دادن بدیگران است.

ساکِن (فا) مقیم، بی حرکت، ض: متحرک، ج: سُکَّان.

سالیف (فا): گذشته.

سالیک (فا): راهرو، سالک در طریقت، کسی که در یکی از طریقه‌های تصوف گام بر میدارد.

سالم (فا): درست، تندرست.

سامر (فا): قصه‌گو.

سامع (فا): شنونده.

سامعه: گوش، حسن سامعه: قوه شنوایی.

سامی (فا): والا، بلند، نژاد سامی، تیره‌یی از نژادهای دنیا که عربها شاخه بزرگ آن هستند.

سانحه (فا): پیش آمد، حادثه ناگوار، ج: سوانح.

ساهی (فا): غافل، سهو کننده.

سایِل (فا): روان، (ریشه: سیلان)

سؤال: پرسش، طلب حاجت، ج: اسئله.

سوء دد: بزرگی، سیادت.

سوءر: باقیمانده خوراک کسی در ظرف.

سؤول: حاجت.

سب: دشنام.

سباط: یکی از ماههای سربانی.

سباعی: دارای هفت جزء.

سباق: مسابقه.

سبب: وسیله، دلیل، ج: اسباب.

سبت: روز شنبه.

سبحان: منزّه بودن، سبحان الله: گاهی در

حال تعجب و تعظیم گفته میشود.

سبحه: دانه‌هایی از گل یا سنگهای قیمتی یا چوب که برشته کشیده و برای ذکرو اوراد بکار برده میشود.

سبط: نوه، غالباً به نوه دختری گفته میشود، چنانکه حفید به نوه پسر اطلاق میشود.

سبطان و سبطین: امام حسن و امام حسین - علیهما السلام.

سبع و سبعه: هفت، ۷.

سبع: هفت یک (۱/۷).

سبع: جانور درنده، ج: سبع.

سبعون و سبعین: هفتاد.

سبق: آنچه در مسابقات اسبدوانی و تیراندازی بر سر آن شرط بندند.

سبق (م): پیشی گرفتن، مقداری از درس و کتاب که هر روز در مکتبخانه بشاگردان آموخته می شود.

سبک: ریختن، روش و اسلوب.

سبوح: پاک و پاکیزه، از صفات مخصوص خدا.

سبی: اسیر، اسرا، بیشتر بزنان سیر سبی و بمردان اسر گفته میشود.

سبک و سبیکه: قطعه‌یی از زیراسیم گداخته و خالص شده.

سبیل: راه، جاده، فی سبیل الله: در کارهای

خیر و عام المنفعه، اِبْن السبیل: مسافری که توشه و پولش تمام شده باشد، ج: سبیل.

سبت و سبتة: شش.

ستار (صغ): بسیار پوشاننده، ستار العیوب:

یکی از اسماء الهی.

ستور: پوشش.

ستره: نوعی جامه کوتاه.

- سَتِین و ستون: شصت
- سَجَاد (صغ): کسیکه زیاد نماز میخواند و سجده میگذارد. لقب امام چهارم (ع).
- سَجَّادَه: فرش کوچک مستطیلی که بر روی آن نماز میخوانند.
- سُجَّده: حالت سجود. خضوع و نیایش برای خداوند.
- سُجْع: در کلام منثور: سخنی است که از کلمات هم آهنگ و موزون ساخته شود.
- سَجَل: عهدنامه، قرارداد. شناسنامه. ج:
- سَجَلَات: سجن: زندان. ج: سَجُون.
- سُجود: برای عبادت پیشانی بر زمین نهادن. فروتنی و تعظیم.
- سَجِيه: طبیعت، خوی. ج: سَجایا و سَجِيَات.
- سَجِين: زندانی.
- سَجِين (مع: سنگ گل): سنگ و گلی که با آهک بهم جوش خورده است.
- سَحَاب و سَحابه: ابر. ج: سُحْب.
- سَجاء: مهرنامه، عنوان نامه.
- سَحَّار (صغ): ساحر زبردست.
- سُحْت: حرام، آنچه از مکاسب ناروا و قبیح است.
- سَحْر: جادو، باطلی را بصورت حق جلوه دادن. کار شگفت‌انگیز جذاب: بیانی سحر-انگیز. سحر حلال: سخن بسیار نفوذ شویا.
- سَحْر: پایان شب و پیش از بامداد.
- سَخافت: سستی، ضعف.
- سَخاوت: بخشش.
- سُخْره: مورد مسخره.
- سُخْرِيه: مسخره.
- سُخْط: خشم. ض: رضا.
- سَخْط: سُخْط.
- سُخونت: گرمی.
- سُخِي: بخشنده. ج: اسْخِياء.
- سَخيف: سست، ضعیف.
- سَد: بستن. سَدَّاب: جایی میان دو کوه یا تنگه‌یی که از جویها و رودهای بسیاری آب بدانجا می‌آید و برای ذخیره کردن آب در پیش آن دیواری از سنگ و آهن و سیمان به ارتفاع زیادی بنا میکنند که دارای شبکه‌هایی است و هنگام نیاز یک یا چند شبکه را باز میکنند.
- سَداد: استواری. ایستادگی.
- سُداسی: مرکب از شش جزء.
- سُدّه: درگاه خانه. پیشگاه.
- سِدْر: کُنار (درختی است که برگ خشک آنرا برای شست و شوی تن بکار میبرند).
- سُدس: شش یک (۱/۶).
- سَدید: محکم. استوار.
- سِرّ: راز. ج: اسرار.
- سَرَاء: شادی و خوشی. ض: ضراء (ریشه: سرور).
- سَراب: آب نما. آنچه در وسط روز و هوای گرم در بیابان بر اثر انعکاس و تابش نور از دور بصورت آب دیده می‌شود و مایه گمراهی تشنگان میشود.
- سِرّاج: چراغ.
- سَرّاج: سازنده و فروشنده زین.
- سَرادِق: خیمه. سراپرده. ج: سَرادِقَات.

سَراط: شاهراه، راه روشن.

سَرَّه: ناف.

سَرُج: زین. ج: سُرُوج.

سُرَجین (مع): سرگین.

سُرَسام: صَرع (بیماری که در مغز پیدا میشود)

سَرطان: خرچنگ. بیماری سرطان. یکی از

بروج دوازدهگانه، برابر تیرماه.

سُرُعَت: شتاب.

سُرَف: زیاده روی در خرج، اسراف.

سُرُقَت و سُرُقَت: دزدی.

سُرُمُد: همیشه. دائم.

سُرُمُدی: آنچه آغاز و انجام ندارد (ازصفات

مخصوص خداوند).

سُرُوال: (مع) شلوار،

سُرُور: شادی.

سُرُوبه: گروهی از لشکر. در تاریخ جنگ‌های

اسلام جنگی که پیغمبر در آن حضور داشته

است غزوه و آنچه که پیغمبر (ص) در آن

شرکت نداشته است سُرُوبه گفته‌اند. ج: سُرُایا.

سُرُیان: نفوذ. جریان.

سُرُوب: تخت، تختخواب. ج: سُرُور.

سُرُوبه: سر، آنچه در باطن نهان است. ج:

سُرُایر.

سُرُوب: شتابان.

سُرُوح: رُوبه، در هندسه: آنچه که فقط طول

و عرض دارد.

سُرُوحی: ظاهری. مردم سطحی. کسانی که

فقط ظاهرا مور را می‌بینند و از اندیشه عمیق

و توجه معنی و واقع بدورند.

سُرُور: خط. ج: سُرُور و سُرُور. جج:

اَساطیر.

سَطُوت: شکوه، جبروت. ج: سَطُوات.

سَعادت: خوشبختی. ض: شقاوت.

سُعال: سرفه.

سَعایت: خیرچینی. تمامی.

سَعَنَر: گیاهی خوشبو.

سَعَد: اقبال. یمن. ض: نحس.

سَعید: خوشبخت. ض: شقی. ج: سَعْداء.

سَعیر: زبانه آتش.

سَفّاح (صغ): خونریز. لقب نخستین خلیفه

عباسی.

سَفارت: شغل سفیر، ایلچی‌گری.

سَفاک (صغ): خونریز. خون‌آشام.

سَفاله: ته مانده.

سَفالت: پستی، فرومایگی.

سَفُور: کتاب بزرگ، هریک از اجزاء تورات.

ج: اَسفار.

سَفُور: پیمودن راه بمنظور رسیدن به مقصدی.

ج: اَسفار.

سَفُور: خوان. ج: سَفُور.

سَفَرَجَل: به، آبی، بهی. ج: سَفارِج.

سَفسطه: مغالطه.

سَفط: جعبه، کیسه.

سَفَل: پائین. ض: عُلُو.

سَفله: فرومایه. پست.

سَفَه: حماقت، نادانی، زشتخویی.

سَفیر: نماینده، رسول. ج: سَفراء.

سَفینیه: کشتی، دیوان شاعر. ج: سَفائین.

سَفیه: نادان، احمق، زشتخو. ج: سَفهَاء.

سَقاء: آبکش.

- سَقَام: مرض .
سَقَط: بچه‌یی که پیش از هنگام ولادت بیجان از رحم ، بیرون آید .
سَقَط: خرده‌ریزه بی‌فایده . ج: اَسْقَاط .
سَقَط فروش: خرده فروش .
سَقَطَه: لغزش ، افتادن بشدت . ج: سَقَطَات .
سُقْف: قسمت بالای خانه و ساختمان . ج: سَقُوف .
سُقْم و سَقَم: بیماری . ج: اَسْقَام .
سَقْفُور: نوعی از چلیپاسه که در سرزمینهای گرم یافت میشود .
سَقَى: آب دادن .
سَقِیم: مریض . کلام سقیم: سخن نادرست .
سُكَّان: ساکنان . سکان کشتی: فرمان کشتی .
سِکَه: پول فلزی که بر روی آن علامت خاص هر کشور منقوش است .
سُکَنَه: بیماری که موجب میشود اعضاء بدن از احساس و حرکت باز ایستند . اگر سکتَه ناقص باشد ، زندگی ادامه دارد و جزئی از بدن فلج میشود و اگر کامل باشد با مرگ توأم است .
سُكْر: مستی .
سُكْر (مع): شکر .
سُكْرَان: مست .
سَكْرَه: حالت پیش از مرگ . ج: سَكْرَات .
سُكْنَى: اقامت . جای‌گزیدن و ساکن شدن .
سُكُونَت: مسکینی . خواری . این‌کلمه در فارسی اغلب بجای سُكْنَى استعمال میشود .
سُكُوت: خاموشی ، سخن نگفتن .
سُكُون: آرامش ، بی‌جنبش بودن . ض: حرکت .
- سِکِّین: کارد .
سَکینه: وقار ، طمأنینه .
سَل: بیماری که در ریه‌ها پیدا میشود و با تب همراه است .
سَلَاح: هر نوع حربه و آلت جنگ این کلمه در فارسی به صورت مَمال (سَلیح) هم تلفظ میشود . ج: اَسَلِیحَه .
سَلَاخْدَار: حامل سلاح .
سَلَاخ: گاو و گوسفند کش .
سَلَاسِل (ج): زنجیرها . مفرد: سَلْسِیلَه .
سُلَالَه: نسل . اولاد .
سَلَام: تحیت . درود . دارُالسَلَام: بهشت .
مَدینَةُ السَلَام: بغداد .
سَلَامَت: تندرستی .
سَلْب: نفی ، ربودن . ض: ایجاب .
سَلْب: جامه و سلاحی که از دشمن مقتول ربوده شود .
سَلَه: زنبیل ، ظرفی که در آن اوراق و اشیاء باطله ریخته میشود .
سَلْحَاة: سنگ پشت .
سَلِخ: آخر ماه قمری . ض: عُرَه (اول ماه) .
سَلِیس: روان ، نرم ، فصیح . این‌کلمه در فارسی سلیس تلفظ میشود .
سَلْسِیل: آب خوشگوار .
سَلْسِله: زنجیر ، زنجیره . ج: سَلَاسِل .
سَلْطَان: پادشاه ، تسلط و قدرت . ج: سَلَاطِین .
سَلْطَه: قدرت و نفوذ .
سَلْطَنَت: پادشاهی .
سَلْعَه: کالا ، متاع .
سَلَف: پیشین . نیا . ج: اَسَلَاَف .

سُلک: رشته. ج: اَسْلَک.

سَلَم: مسالِم، آشنی‌پذیر.

سَلَم: نردبان.

سَلِیْط: توانا، مسلط. این کلمه بصورت مذکر (سلیط) مدح و بصورت مؤنث (سلیطه) ذم است و بزنی بدزبان و تندخو و بی‌شرم گفته میشود.

سَلِیْقَه: سرشت، ذوق.

سَلِیل: فرزند.

سَلِیم: سالم، درست، مارگزیده. سَلِیمُ الفکر: درست اندیشه.

سَم: زهر. ج: سَموم.

سَمَاء: آسمان. ج: سَمَوات.

سَمَاجَت: پی‌گیری، اصرار.

سَمَاح: اذن و اجازه.

سَمَاحَت: جوانمردی، بخشش.

سَمَاط: سفره. ج: سَمَط.

سَمَاع: شنیدن، آواز. خلاف قیاس.

سَمَاعِی: آنچه از راه نقل و شنیدن مورد قبول است نه از راه عقل و قیاس. ض: قیاسی.

سَمَاکان و سَمَاکِین: در علم هیأت: دو ستاره درخشان که یکی را سَمَکِ رَاح و دیگری را سَمَکِ اَعزَل گویند.

سَمَاک: ماهی فروش.

سَمَاعِی (منسوب به سَمَاء): آسمانی.

سَمَت: جهت، جانب.

سِمَت: علامت، مقام. ج: سِمات.

سَمِج: پی‌گیر با وقاحت و اصرار.

سَمَر: داستان، داستان گفتن در شب.

سَمَسار: فروشنده اشیا گوناگون که از خانه‌ها

جمع میکند.

سَمَط: رشته‌یی که در آن مهره‌های قیمتی یا کم بها قرار دارد. ج: سَمَطوط.

سَمَع: شنیدن، گوش. ج: اَسَماع.

سَمَعَه: آوازه، شهرت.

سَمَک: ماهی. ج: اَسَمَک.

سَمَن: روغن. ج: سَمُون.

سَمَنَدَر: جانور کوچکی که در خشکی و آب

زندگی میکند. گویند ماده‌یی از وی ترشح

میشود که موجب خاموشی آتش میگردد و از

این جهت آتش او را نمی‌سوزاند.

سَمُو: بلندی و والایی. عَلُو.

سَمُور: از جانوران جونده که دارای پوستی

بسیار نرم و قیمتی است و پهلداران آن را

زینت جامه خود میکنند.

سَمِی: همنام.

سَمِیح: بخشنده.

سَمِیذ: آرد سفید.

سَمِیع: شنونده. یکی از اسماء خدا.

سَمِین: فربه.

سِن: دندان. ج: اَسنان.

سِن: مقدار عمر. حدیثُ السِن: تازه جوان.

کَبیرُ السِن: بزرگسال.

سَناء: گیاهی که ثمره آن در طب برای دفع

اسهال بکار برده میشده است.

سَنام: کوهان شتر.

سَنان: سرنیزه. ج: اَسَنه.

سُنْبُل: خوشه گندم و جو. ج: سَنابِل.

سُنْبُلَه: یکی از بروج دوازده‌گانه، برابر شهر یور

ماه.

سَنَه: سال که دوازده ماه است. ج: سَنَوَات و سِنین .
 سِنَه: چَرَت. (ریشه: وَتَسَن)
 سُنَّت: روش، طریقه. سنت رسول اکرم (ص) مجموعه‌بی از گفتار و رفتار پیغمبر اکرم که برای مسلمانان حجت است. سنت پس از قرآن یکی از طرق چهارگانه استدلال و استنباط فقهای اسلام است. ج: سُنن .
 سُنَد: آنچه بدان استناد جویند. ج: اَسْنَاد .
 سِنُّور: گربه .
 سُنُوْی: منسوب به سَنَه .
 سَنَی و سَنَیْه: بلند مرتبه .
 سُنَی: فرقه‌یی از مسلمانان که خلافت و امامت پس از پیغمبر اکرم (ص) را به انتخاب مسلمانان با از روی قهر و غلبه میدانند نه از راه نص و سفارش پیغمبر .
 سُهَا: نام ستاره کوچکی که در مجموعه فلکی بنات النعش اصغر واقع است .
 سُهَاد: بیخوابی .
 سَهْو: بیداری در شب .
 سَهْل: آسان .
 سَهْم: تیر. حصه و بهره . ج: سِهَام و اَسْهَم
 سَهْو: لغزش، اشتباه .
 سَهْل: نام ستاره‌یی است که در اواخر گرمای تابستان طلوع میکند .
 سَهْم: شریک، هم سهم . سهمدار .
 سَوَا: غیر .
 سَوَاء: همسان . مستوی . مساوی .
 سَوَاد: سیاهی . شیخ .
 سِوَاک: چوب مخصوص مسواک .

سُوء: بدی . شر . فساد . سوء ظن : گمان بد .
 سُوْدَاء: مالیخولیا (بیماری که در مفر حادث میشود و موجب افکار پریشان میگردد) یکی از اخلاط چهارگانه در طب قدیم .
 سُوْر: حصار، با روی شهر .
 سُوْرَت: تندى، حدت، شدت .
 سُوْرَنَجَان: گیاهی که در طب قدیم مورد استفاده بوده است .
 سُوْس: ساس (حشره کوچکی که هنگام گرمادر میان پارچه‌های پشمی و حیوانات پیدامی شود) .
 گیاهی که ریشه آن در طب بکار میرود .
 سُوْط: تازیانه . ج: اَسْوَط و سِیَاط .
 سُوْق: بازار، چهار سوق: چهارراهی که در بازارهای سرپوشیده وجود دارد و غالباً دارای گنبد و تزیینات خاصی است . ج: اَسْوَاق .
 سُوْق: راندن، هدایت کردن .
 سُوْقَه: عامه مردم، مردم کم دانش و کم بینش .
 سُوْی: مستوی .
 سُوْیْدَاء: نقطه کوچک سیاه . سویداء قلب: نقطه میان قلب .
 سَیَّاح: جهانگرد . کسی که زیاد سیاحت میکند .
 سِیَادت: آقایی، بزرگی، سروری .
 سِیَّار (صغ): بسیار گردش کننده .
 سِیَّارات: ستارگانی که در مدار خورشید گردش هستند و بترتیب فاصله‌شان تا خورشید عبارتند از: عَطَّارِد (تیر)، زُهْرَه (ناهید)، اَرْض (زمین)، مَرْتِیْخ (بهرام)، مَسْتَرَى (برجیس) زَحَل (کیوان)، اَوْرَانُوس (کشف در سال ۱۷۸۱) نِپْتُون (کشف در سال ۱۸۴۶ م) و پِلُوتون (کشف در سال ۱۹۳۰ م) . عطارد و زهره از زمین به

سَيِّدَان: امام حسن و امام حسین علیهما-
السلام .
سَيِّدَةُ عَالَم: فاطمه زهراء سلام الله علیها .
سَيْرُه: روش . طریقه . ج: سَیْر .
سَیْطْرُه: تسلط . نفوذ و برتری .
سَیْف: شمشیر . ج: اَسْیَاف و سَیُوف .
سَیْل: آب فراوانی که از باران و برف در
رودخانهها و زمینهای پست براه می افتد و
گاهی موجب خرابی بناء و املاک مردم و
جانوران میشود . ج: سَیُول .
سَیْلَان: جریان ، روان شدن مایعات .
سَیْمَاء: علامت و کیفیت خاص که چهره هر
کس بدان ممتاز است .

خورشید نزدیکتر هستند . در برابر سیارات ،
ثوابت هستند .
سَیَّارَه: کاروان .
سیاست: تدبیر شوئون اجتماع برای زندگی
بہتر . مجازات و تنبیه .
سَیَّاف: شمشیرزن ، میر غضب .
سَیَاق: روش ، اسلوب ، علم سیاق: روش
مخصوصی که در قدیم اعداد را بدان گونه
مینوشتند و تا همین اواخر در بازار و میان
بازرگانان معمول بود .
سَیِّئِي (صش): بدکار ، زشت کردار .
سَیِّئَه: گناه . زشت . ض: حَسَنَه . ج: سَیِّئَات .
سَیِّد: آقا ، سرور . کسی که نسبتش به یکی از
امامان شیعه برسد ج: سَادَه و اَسْیَاد جج: سادات



نانوائی .
 شاعر (فا) : گوینده شعر . ج : شعراء . درک
 کننده و با شعور .
 شاغل (فا) : مشغول بکار .
 شافی (فا) : شفا دهنده . جواب شافی : جواب
 کامل و قاطع .
 شاق (فا) : خسته کننده ، پرزحمت .
 شاقول : امتداد سنج بتایان که با آن راستی
 و استقامت دیوار را معلوم کنند و آن ریسمانی
 است که بر سر آن وزنه‌ی آویز کرده اند .
 شاک (فا) : شک کننده .
 شاکر (فا) : سپاس گزارنده ، آن کس که شکر
 کار نیک بگوید .
 شاکلی (فا) : شکایت کننده . شاکلی السلاح :
 دارای سلاح مجهز و کامل .
 شامه : خال .
 شامه : حاسه بویایی .
 شامخ (فا) : بلند ، رفیع ، شریف .
 شامل (فا) : فراگیرنده ، عام .
 شانی (فا) : کینه‌ورز و دشمن . بدخواه .
 شاهد (فا) : گواه ، حاضر . ج : شهود . در
 فارسی این کلمه را بمعنی معشوق و محبوب نیز
 آورده اند .

ش (شین) : سیزدهمین حرف الفبا . در حروف
 جمل (ابجد) برابر ۳۰۰ .
 شایبه : آلودگی . غش . عیب . ج : شوائب .
 شایع : مشهور . رایج . پراکنده .
 شایعه : اخبار پراکنده در میان مردم که بیشتر
 اوقات پایه و منشاء درستی ندارد . ج : شایعات .
 شایق : آرزومند . اشتیاقمند .
 شاب : جوان . ج : شاب و شبان .
 شاة : گوسفند .
 شاین : بچه آهو .
 شاذ : آنچه در علوم مخالف اصل و قاعده
 باشد . چیز کم و نادر . ج : شواذ .
 شاره : علامت .
 شارب (فا) : نوشنده ، شارب مرد : بروت او
 (سبالت) ج : شوارب .
 شارح (فا) : تفسیر کننده . شرح کننده . ج :
 شراح .
 شارع (فا) : قانون گذار . شارع مقدس : پیغمبر
 اسلام که آورنده قانون الهی است .
 شارع : شاهراه . ج : شوارع .
 شاطی : کرانه دریا ، کنار رودخانه . ج :
 شواطی .
 شاطر : عیار . چابک و زرنگ . خمیرگیر -

شَاهِد: دلیل، سخنی که برای اثبات مدعا آورده شود. ج: شَوَاهِد.

شَاهِق: مرتفع، بلند.

شُوم: بدبینی.

شَان: کار. حال. اعتبار. ج: شُوؤُون.

شَبَاب: جوانی.

شَبْت: گیاه خوراکی خوشبویی که معمولا "با برنج میزند در تلفظ عمومی فارسی زبانان شوید گفته میشود.

شَبَح: صورت مبهم شخصی یا چیزی که از دور دیده میشود. ج: اَشْبَاح.

شَبَع: سیری از طعام.

شَبَعَان: سیر. ض: جَوَاعَان.

شَبَق: زیادی شهوت جنسی در مرد یا زن.

شَبَكه: دام، مجموعه پیوندهای ارتباطی که متعلق بمؤسسه خاصی هست مانند: شبکه برق، شبکه آب. ج: شَبَاک.

شَبَل: بچه شیر. ج: اَشْبَال.

شَبَه: مثل، مانند. ج: اَشْبَاه.

شَبَه: مشابهت. مس زرد.

شَبَهه: تردید. ج: شُبُهَات.

شَبِيه: مانند، مثل.

شَبَاء: زمستان.

شَبَات: متفرق، پراکنده. ج: اَشْتَات.

شَبَم: دشنام.

شَبَوِي (منسوب به شَبَاء): زمستانی. ج: صِبْغِي.

شُبَّاع: دلاور. پردل. ج: شُبَّعَان.

شُبَاعَت: دلاوری، نیرومندی.

شَجَر و شَجَرَه: درخت. ج: اَشْجَار.

شَجِيع: شجاع.

شَحْم: پیه.

شَحْنَاء: دشمنی، کینه توزی.

شَحِيح: بخیل، آزمند.

شَخْص: انسان، ذات، فرد. ج: اَشْخَاص.

شَخْصِي: مخصوصی به فرد معین، در برابر عمومی.

شَدَّت: سختی.

شَدِيد: سخت، نیرومند. ج: اَشْدَاء.

شُدُوذ: خلاف قاعده و عادت. کمبایی. این کلمه غالبا "با نوا در پهمان معنی آورده می شود.

شَر: بد. بدی. ض: خَیْر.

شَرَاء: خرید. فَرْش. ض: بَیْع.

شَرَاب: نوشیدنی. می. ج: اَشْرِبَه.

شَرَابَه: آویزه‌هایی از مهره‌های رنگین یا از شیشه و ابریشم و غیره که برای تزیین از دوره برخی اشیاء آویزان میشود.

شَرَاءَة (ج): خوارج. مف: شَارِي.

شَرَار و شَرَارَه: اخگر آتش.

شَرَاشِر: تمام اطراف و جوانب چیزی. شرasher وجود.

شَرَاع: بادبان کشتی.

شَرَبْت: نوشیدنی که از شکر و برخی میوه‌ها از قبیل: به، ریواس، گیلاس، آلبالو یا گیاههای معطر مانند: بیدمشک و یاس و غیره درست میشود. همچنین نوشیدنیهای درمانی را شربت میگویند مانند: شربت سینه.

شَرَح: توضیح و تعلیق بر متن.

شَرَحَه: قطعه‌یی از گوشت. این کلمه در لغت عامیانه برخی از شهرهای ایران شَلَحَه تلفظ

شَاهِد: دلیل، سخنی که برای اثبات مدعا آورده شود. ج: شَوَاهِد.

شَاهِق: مرتفع، بلند.

شُوم: بدبینی.

شَان: کار. حال. اعتبار. ج: شُوؤُون.

شَبَاب: جوانی.

شَبْت: گیاه خوراکی خوشبویی که معمولا "با برنج میزند در تلفظ عمومی فارسی زبانان شوید گفته میشود.

شَبَح: صورت مبهم شخصی یا چیزی که از دور دیده میشود. ج: اَشْبَاح.

شَبَع: سیری از طعام.

شَبَعَان: سیر. ض: جَوَاعَان.

شَبَق: زیادی شهوت جنسی در مرد یا زن.

شَبَكه: دام، مجموعه پیوندهای ارتباطی که متعلق بمؤسسه خاصی هست مانند: شبکه برق، شبکه آب. ج: شَبَاک.

شَبَل: بچه شیر. ج: اَشْبَال.

شَبَه: مثل، مانند. ج: اَشْبَاه.

شَبَه: مشابهت. مس زرد.

شَبَهه: تردید. ج: شُبُهَات.

شَبِيه: مانند، مثل.

شَبَاء: زمستان.

شَبَات: متفرق، پراکنده. ج: اَشْتَات.

شَبَم: دشنام.

شَبَوِي (منسوب به شَبَاء): زمستانی. ج: صِبْغِي.

شُبَّاع: دلاور. پردل. ج: شُبَّعَان.

شُبَاعَت: دلاوری، نیرومندی.

شَجَر و شَجَرَه: درخت. ج: اَشْجَار.

شَجِيع: شجاع.

- میشود و مراد از آن چربی گوشت است (غیر از دنبه) .
- شَرْدَمَه**: گروه کمی از مردم یا از اشیاء .
- شَرَر**: شعله آتش .
- شَرَس (صش)**: بدخوی .
- شَرَط**: خواسته الزام آوری که در ضمن قرار داد آورده میشود . ج: شُرُوط .
- شُرْطَه**: مامور شهربانی . پلیس .
- شُرْع**: آئین . دین . آنچه خداوند بوسیله پیغمبران برای هدایت مردم میفرستد .
- شُرْعی**: آنچه بر وفق احکام دین باشد .
- شُرُف**: نزدیک ، در شرف انعام : نزدیک پایان (این کلمه در فارسی به این معنی با حرف در استعمال میشود) .
- شُرُف**: بزرگواری . مجد .
- شُرْفَه**: کنگره قصر . ج: شُرَفَات .
- شُرُق**: آنجا که خورشید از افق آن پیدامی شود . خاور . ض: غرب .
- شُرُکَت**: انبازی . شریک بودن .
- شُرُکَتِ بَازرگَانی**: تجارتی که سرمایه آنرا چند تن بازرگان تعهد کرده باشند .
- شُرَه (م)**: شکمبارگی ، میل شدید بغذا .
- شُرَه (صش)**: پرخور . شکمباره . آزمند .
- شُرِیَان**: سرخ رگ . ج: شُرَایِین .
- شُرِیر (صش)**: آنکس که از وی شرویدی صادر شود . بدکار . ج: اَشْرَار .
- شُرِیر (صغ)**: کسی که از وی شر بسیار سرزند .
- شُرِیعت**: سنت . راه راست . دین الهی .
- شُرِیف (صش)**: بزرگ و بزرگواری . آنکس که از نسل پیغمبر اکرم باشد . ج: اَشْرَاف .
- شُرِیک**: انباز . ج: شُرُکَاء .
- شَط**: نهر و رود . ساحل رودخانه و دریا . ج: شُطُوط .
- شَطْر**: نیم .
- شَعَائِر (ج)**: مظاهر . شعایر دینی . اعمال پسندیده دین که مؤمنان بطور دسته جمعی انجام دهند . مف: شَعِیرَه .
- شَعَار**: گفتار کوتاهی که طرفداران مکتبی سیاسی یا دینی برای شناساندن خود برمیگزینند و آنرا در اجتماعات دسته جمعی میخوانند و بر روی کاغذ و پارچه مینویسند .
- شُعَاع**: نور خورشید و هر منبع نوری که چون رشته های دراز بنظر میرسد . شُعَاع دایره . خط مفروض که از مرکز دایره به یکی از نقاط پیرامون آن وصل شود و طول شعاع نصف طول قطر دایره است . ج: اَشْعَه .
- شُعَب**: طائفه ای از مردم . ملت . ج: شُعُوب .
- شُعَب**: تنگه بین دو کوه .
- شُعْبَان**: ماه هشتم از ماههای قمری .
- شُعْبَه**: بخشی از کل . ج: شُعَبَات .
- شُعْر**: مو . ج: شَعَار و اشعار .
- شُعْر**: سخن موزون و منظوم . ج: اَشْعَار .
- شُعْرئ**: ستاره ای که در برج جوزاء (ماه خرداد) طلوع میکند .
- شُعْف**: شادی ، شیفستگی .
- شُعْلَه**: زبانه آتش .
- شُعُوبِيَّه**: گروهی از مسلمانان که برای عرب نژاد بر غیر عرب برتری قایل نیستند .

شَعُوذَه: شعیده، چشم‌بندی. حقه‌بازی.

شُعُور: فهم، ادراک.

شُعَير: جو. واحدی از مقیاسات قدیم.

شُعَب: لجاجت و سرسختی که غالباً "منتهی" به شر و خصومت میشود.

شُغْل: کار. مشغولیت. ج: اَشْغَال.

شِفَاء: بهبودی از بیماری.

شِفَاعَت: وساطت.

شِفَاف: آنچه نازک و رقیق باشد که اشیاء پشت آن دیده شود.

شِفَاهِي: زبانی در برابر نوشتنی.

شِفْه: لب. ج: شِفَاه.

شُغْع: جفت از اعداد. ض: وَثْر (طاق).

شُفْعَه: شرکت، حق شفعه. حق اولوبیتی که

برای هریک از شرکاء در اموال مُشاع به هنگام

فروش پیدا میشود باین معنی که اگر شریک

خواستار خرید با شرایط مساوی باشد حق

تقدم با اوست.

شَفَق: باقیماندهء سرخی نور خورشید پس از

غروب آن در اول شب چنانکه فلق پروشنائی

آغاز بامداد گفته میشود.

شَفَقَت: مهربانی، عطوفت.

شَفْوَى: زبانی.

شَفِيع: آنکس که شفاعت کند. ج: شُفْعَاء.

شَفِيع روز محشر: پیامبر اسلام صلی الله علیه

و آله.

شَفِيق: دوست مهربان خیراندیش.

شَق: بریدن. بریدگی.

شَقَق: نیم یا قسمتی از هرچیز. بخش و جانب

و نوع. این امر چند شق دارد. ج: شُفُوق.

شَقَاء و شَقَاوَت (م): بدبختی، سختی و مشقت.

ض: سَعَادَت.

شَقَائِق: گلی است سرخ رنگ که دارای انواع

گونگون است از آن جمله شقایق نعمانی.

شَقَّة: هر چیزی که از واحدی جدا شود و

بیشتر در تقسیم گوشت گوسفند بدو یا چند

قسمت (چند شقه) استعمال میشود.

شَقِي: بدبخت. ض: سَعِيد. ج: اَشْقِيَاء.

شَقِيق: نیمی از هر چیز که دو نصف شود.

برادرانی که از یک پدر و مادر هستند.

شَقِيقَه: گونه. خواهری که با خواهر دیگر از

یک پدر و مادر میباشند.

شَك: تردید. ریب. ض: يَقِين. ج: شُكُوك.

شَكَاك (صغ): کسیکه بسیار شک میکند.

شَكْر: سپاس.

شَكْل: صورت، هیئت. ج: اَشْكَال.

شَكْوَى: شکایت.

شَل: چلاق، کسیکه دست یا پایش بی حرکت

شده باشد.

شَم: بوییدن.

شَمَاع: سازنده و فروشندهء شمع.

شِمَال: بادی که از سوی شمال میوزد.

شِمَال: طرف چپ. یکی از جهات چهارگانه

مقابل جنوب.

شَمْس: خورشید که مرکز منظومه شمسی است.

ج: شُمُوس.

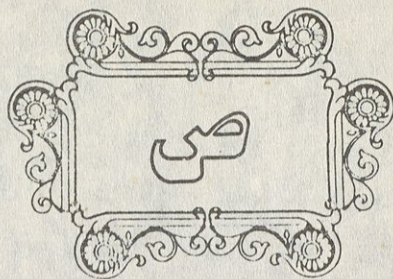
شَمْسَه: قطعه‌یی از ابزار زینتی که به شکل

خورشید است.

شَمْع و شَمْعَه: شمع. موم. ج: شَمُوع.

شَمُوس (مع): چموش.

- شَمِیم: بوی خوش.
- شَنَار: عار، زشت‌ترین عیبها.
- شَنَاعَت: قبح.
- شَنُوسِنَه: عادت، خوی.
- شَنِیع: زشت، قبیح.
- شَهَاب: نیازک. ستارهٔ دنباله‌دار، ستاره، اجرام نورانی متحرک آسمانی. ج: شَهَب.
- شَهَادَت: گواهی. کشته شدن در راه خدا.
- شَهَامَت: بزرگ‌منشی، عزت نفس.
- شَهْد: عسل، انگبین.
- شَهْر: هریک از دوازده ماه سال^{تتم}. شهر رمضان.
- ج: شَهْوَر.
- شَهْوِيَه: ماهیانه.
- شَهْفَه: صیحه. فریاد از گلو.
- شَهْلَاء: زنی که دارای چشم درشت و سیاه باشد. چشم درشت و میشی.
- شَهْوَت: میل شدید. ج: شَهْوَات.
- شَهْوَانِي و شَهْوِي: کسیکه شهوت بسیار دارد.
- شَهِيد: آنکس که در راه خدا کشته شود. گواه و حاضر. ج: شَهْدَاء.
- شَهِير: مشهور.
- شَوَائِب (ج): عیبها و پلیدیها. مف: شَائِبَه.
- شَوَارِع (ج): شاهراهها، خیابانها. مف: شَارِع.
- شَوَال: ماه دهم از ماههای قمری.
- شَوْب: آمیختن.
- شَوْرِي: رایزنی، مشورت. مجلس شوری: مجلس نمایندگان قانونی مردم.
- شَوُق: میل. ج: اَشْوَاق.
- شُوك: خار.
- شُوكْرَان: سمی گیاهی که در یونان قدیم محکومان بمرگ را از آن می‌آشامانند.
- شُيُئِي: چیز. ج: اَشْيَاء.
- شُيُب: پیری.
- شُيُخ: پیرمرد، بزرگ قوم. استاد ودانشمند. عامه مردم دانشمند دینی را که از خاندان پیغمبر نیست شیخ و آنکس را که از ذریه رسول اکرم است سید میگویند. ج: شُيُوخ و اَشْيَاح.
- شُيُخُوخت: کهنسالی، سن پیری.
- شُيُخِي و شُيُخِيَه: فرقه‌یی از شیعیان که در پاره‌یی از امور اعتقادی از شیخ احمد اَحْسَائِي پیروی میکنند.
- شُيْطَان: اهریمن، ابلیس. مردم بدوزشتخو. ج: شُيَاطِين.
- شِيعَه: یکی از دو مذهب بزرگ اسلام که امامت و خلافت پس از نبی اکرم را از طریق نص و نصب میدانند و وصی و جانشین شایسته و منصوص پیغمبر در نزد آنان علی علیه السلام و پس از وی یازده فرزند او میباشند.
- شِيعِي: (منسوب به شیعه) پیرو علی علیه السلام.
- شِيمَه: خلق، عادت. ج: شِيم.
- شُيُوع: انتشار. عمومیت.
- شُيُوعِيَه: طرفداران مکتب اشتراکی، پیروان عقیده کارل مارکس.
- شُيُوعِي: کسیکه پیرو مکتب اشتراکی است.



ص (صاد) : چهاردهمین حرف از حروف الفبا.

در حساب جُمَل برابر ۹۰.

صایب (فا) : درست ، موافق و اقع . ض : خاطی .

صائحه : آواز ، صیحه .

صائد (فا) : صید کننده .

صائغ (فا) : زرگر .

صائم (فا) : روزه دار . ج : صَوَّام .

صائمه (فا) : زن روزه دار . ج : صائِمات .

صایی : پیرو دین صائین . در تلفظ عامه مردم خوزستان صَبّی گفته میشود .

صایر (فا) : بردبار .

صاحب : یار . همدم . همراه ، مالک . سرور .

ج : أَصْحَاب و صَحْب و صحابه .

صادر : خارج شونده .

صادرات (فا) : آنچه از کالا و اجناس از کشوری

به کشورهای دیگر برده شود . در برابر آن واردات است . مف : صادره .

صادق (فا) : راستگو . ج : صادِقون و صادقین .

صارخ و صارخه : فریاد کننده .

صارم : برنده ، قاطع . سیف صارم : شمشیر

برنده . ج : صَوَّارم .

صاع : از وزنها و کیلهای قدیم .

صاعد (فا) : بالا رونده .

صاعقه : برقی که با رعد شدید همراه باشد .

ج : صَواعق .

صافی : بدون غبار و نیرگی . در گفتار عامه صاف تلفظ می شود .

صالح (فا) : درستکار ، شایسته . ض : فاسد و

طالح . ج : صُلحاء .

صامت (فا) : خاموش . ض : ناطق .

صانع (فا) : سازنده با دست . صنعت کار . ج :

صَناع .

صاهل (فا) : شبیه کشنده .

صَبّ : ریختن .

صبا : بادی که از سمت مشرق می وزد . ض :

دَبور .

صبا : کودکی .

صباح : صبح ، اول روز .

صَبَّاع : رنگرز .

صُبح : بامداد .

صَبْر : بردباری . تحمل .

صَبْغَه : رنگ . نشانه . صَبْغَه دینی : رنگ و

نشانه دینی .

صَبْرور : بردبار . شکمیا .

صَبّی : کودک . ج : صَبّیان .

صَبِيح: نیکو منظر.
 صَحابه: یاران پیغمبر اسلام ص که بیدار و صحبت آن بزرگوار نایل شده اند.
 صَحابی: یک تن از صحابه.
 صَاح (صش): صحیح. آنچه از اخبار درست باشد.
 صَاح (ج): اخبار صحیح. مف: صحیح.
 صَخَّاف: کسیکه دوزندگی و جلد کردن و ترمیم کتابها را انجام میدهد.
 صُحْبَت: همراهی. همدمی. در زبان عامه بمعنی سخن گفتن استعمال میشود.
 صِحَّت: تندرستی. راستی. صحت گفتار. راستی و درستی آن.
 صَحْرَاء: بیابان. ج: صَحَارِی.
 صَحْن: حیاط، فضای خانه. ساختمانهای رو بازی که در پیرامون مشاهده مشرفه برای اجتماع زُور ساخته شده است. فدح بزرگ.
 صَحِيح: درست. موافق واقع. در علم صرف کلمه‌یی که در حروف اصلی آن حرف علت (و، ی) نباشد. ج: اصِحَّاء و صحاح.
 صَحِيفه: نامه. مکتوب. ج: صحایف و صُحف.
 صَخْرَه: سنگ سخت بزرگ. ج: صُخور.
 صَدِی: انعکاس صوت. در فارسی بمعنی خود صوت استعمال و یا الف نوشته میشود (صدا)
 صَدَارَت: مقام نخست وزیری. صدارت عظمی.
 صَدَارَت طلب: جاه طلب.
 صُدَاع: درد سر.
 صِدَاق: مهر زن در زناشویی
 صَدَد: قصد، میل
 صُدْر: سینه. بالا: صدر مجلس. ذات الصدر.

بیماری در سینه که با تب شدید همراه است.
 صدر اسلام: اول اسلام. صدراعظم: نخست وزیر. ج: صُدور.
 صُدْره: جامه‌یی که سینه را میپوشاند. ناحیه سینه.
 صُدْغ: مابین چشم و گوش، بناگوش. صُدْغَین (تث): دویناگوش.
 صُدْف: غلاف مروارید.
 صُدْفه: برخورد بدون قصد و انتظار از پیش. تصادف.
 صِدْق: راستی. خلوص. حر: کذب.
 صِدْقَه: عطیه و بخشش به نیازمندان در راه خدا. ج: صَدَقَات.
 صَدْمه: آسیب. ج: صَدَمَات.
 صَدُوق: بسیار راستگو.
 صَدِیق: دوست صمیمی. ج: اصْدِقاء.
 صَدِیق: بسیار راستگو.
 صِدِيقَه: زن بسیار راستگو. یکی از القاب حضرت فاطمه علیها السلام: صدیقۀ کبری.
 صُرَاحی: جام شراب.
 صِرَاط: راه. راه استوار.
 صِرَاف: آنکس که پولها و سکه‌های گوناگون را تبدیل میکند.
 صَرَح: کاخ، ساختمان عالی و باشکوه.
 صَرَصْر: باد سخت.
 صَرَع: بیماری که در مغز پیدا میشود و گاهی موجب تشنج و بیهوشی میگردد.
 صَرَف: گذراندن: صرف عمر و صرف وقت.
 علم صرف: دانشی که از ساختمان و اشتقاق کلمات و چگونگی بنیاد آنها گفتگو میکند.

صُرُوف (ج): حوادث و پیش آمدها. صروف - الدهر: حوادث روزگار. مف: صُرف .
 صُریر: آوا. صریر قلم: صدای قلم .
 صَعْب (صش): دشوار. سخت. ج: صِعاب .
 صَعْلُوك: ولگرد، دزد و راهزن. ج: صَعَالِيك .
 صُعُوبَت: سختی. مشقت .
 صُعُود: بالا رفتن. ارتقاء .
 صَعُوهُ: از خانواده گنجشگ که بسیار خرد است. صَعِيد: زمین بلند. خاک .
 صَغَائِر (ج): کوچکها. گناهان صغیره. ض: کبائر. مف: صَغِيره .
 صَغَر: خردی، کودکی .
 صَغْرِي (صش - مؤنث اصغر): زن کوچکتر . صغری و کبری در منطق: دو مقدمه قضیه که از آن دو، نتیجه گیری بر وفق مقصود میشود. ج: صُغْر .
 صَغِير: کوچک. کودک خردسالی که هنوز به سن رشد شرعی یا قانونی نرسیده است. ض: کبیر. ج: صِغَاد .
 صَف: رده. ج: صُفوف .
 صَفا: روشنی. خلوص. باصفا: باحقیقت .
 صَفَّار: مسگر، رویگر .
 صَفَاق: حجاب حاجز .
 صِفَت: خصلت، نشانه و خصلتی که موصوف بدان شناخته می شود. ج: صِفَات .
 صَفْح: اعراض. چشم پوشی .
 صَفْحَه: رو. برگ. صفحه کتاب: برگ کتاب . ج: صَفَحَات .
 صَفْر: مس قرمز. مسوار .
 صَفْر: نقطه میان خالی که جای اعداد را می گیرد. در محاورات عمومی به معنی هیچ استعمال میشود. صفرالید: تهیدست .
 صَفْر: ماه دوم از ماههای قمری .
 صَفْرَاء (مؤنث اصفر): در اصطلاح طب قدیم: یکی از مزاجها یا اخلاط چهارگانه بدن (صَفْرَاء، سُدَاء، بُلْغَم و دَم) .
 صَفْرَاوِي: منسوب به صفراء .
 صَفْهه: پشت گردنی (زدن با مشت به پشت گردن کسی) .
 صَفُوت: خالص و برگزیده .
 صَفِي: دوست مخلص. برگزیده. ج: اَصْفِيَاء .
 صَفِير: سوت. آوا .
 صَقْر (مع): چرخ، باز، شاهین و هر مرغ شکاری. ج: صُقور .
 صَيْقَل: جلادهنده، زداينده، زنگ از فلزات. صلا: آواز دادن کسی یا کسانی را برای اطعام یا چیزی دادن (۱) .
 این کلمه مخفف: الصلاة است که مؤذن برای آگاهی نماز گزاران هنگام رسیدن وقت نماز به آوای بلند. الصلاة، الصلاة، میگوید. در فارسی صلا در دادن و صلا زدن و نظیر این ترکیبات بمعنی دعوت و اعلام عمومی است .
 صلاة (صلوة): نماز. دعا. ج: صَلَوَات .
 صلاح: خیر، مصلحت. ض: فساد .
 صلاحیت: شایستگی .

صُرُوف (ج): حوادث و پیش آمدها. صروف - الدهر: حوادث روزگار. مف: صُرف .
 صُریر: آوا. صریر قلم: صدای قلم .
 صَعْب (صش): دشوار. سخت. ج: صِعاب .
 صَعْلُوك: ولگرد، دزد و راهزن. ج: صَعَالِيك .
 صُعُوبَت: سختی. مشقت .
 صُعُود: بالا رفتن. ارتقاء .
 صَعُوهُ: از خانواده گنجشگ که بسیار خرد است. صَعِيد: زمین بلند. خاک .
 صَغَائِر (ج): کوچکها. گناهان صغیره. ض: کبائر. مف: صَغِيره .
 صَغَر: خردی، کودکی .
 صَغْرِي (صش - مؤنث اصغر): زن کوچکتر . صغری و کبری در منطق: دو مقدمه قضیه که از آن دو، نتیجه گیری بر وفق مقصود میشود. ج: صُغْر .
 صَغِير: کوچک. کودک خردسالی که هنوز به سن رشد شرعی یا قانونی نرسیده است. ض: کبیر. ج: صِغَاد .
 صَف: رده. ج: صُفوف .
 صَفا: روشنی. خلوص. باصفا: باحقیقت .
 صَفَّار: مسگر، رویگر .
 صَفَاق: حجاب حاجز .
 صِفَت: خصلت، نشانه و خصلتی که موصوف بدان شناخته می شود. ج: صِفَات .
 صَفْح: اعراض. چشم پوشی .
 صَفْحَه: رو. برگ. صفحه کتاب: برگ کتاب . ج: صَفَحَات .

صُنْدُوقُ: جعبه‌یی که از چوب بشکل مربع - مستطیل ساخته میشود و برای زینت و استحکام غالباً "روی آنرا با فلزی نازک می‌پوشانند. در قدیم بیشتر برای جا دادن جامه‌ها بکار میرفته است. ولی امروز از آن در کارهای گوناگون استفاده میشود مانند: صندوق پست صندوق عقب اتومبیل: صندوق پس انداز و غیره. این کلمه در فارسی صُنْدُوق (بفتح ص) تلفظ میشود.

صَنْعُ: کار. احسان.

صَنْعَتُ: پیشه، هنر.

صَنْفُ: نوع. قسم. ج: اَصْنَافُ.

صَنْمُ: بت. ج: اَصْنَامُ.

صَنْوُ: همیشه.

صَنْوَبِرُ: کاج. مجموعه نخمدان آن که مخروطی شکل است و قدما قلب را بدان مانند می - کردند (صنوبری الشکل).

صَنْبِيعُ: مصنوع. تربیت شده. فلانی صنیع فلان کس است یعنی تربیت شده و مورد لطف و حمایت اوست.

صَنْبِيعُهُ: احسان. پرورش یافته. ج: صَنْبَاعُ.

صَنْهَبَاءُ: می‌گلگون.

صَنْهَرُ: داماد، شوهر خواهر. ج: اَصْهَارُ.

صَنْهِيلُ: شیشه‌اسب.

صَوَابُ: درست. حق. ض: اَخْطَاءُ.

صَوَافُ: فروشنده پشم. تاجر پشم.

صَوَّامُ (صغ): بسیار روزه‌گیر.

صَوْبُ: جهت. ناحیه.

صَوْتُ: آوا. آواز. ج: اَصْوَاتُ.

صَوْرُ: بوق.

صَلْبُ (صش): سخت. شدید. ستون فقرات

نسل. ج: اَصْلَابُ.

صَلْحُ: سازش. مصالحه.

صَلِيبُ: خاج. چلیپا (علامت مخصوص مسیحیان).

صَلِيبِي: منسوب به صلیب در استعمال نویسندگان بیشتر با کلمه جنگ ترکیب شده است: "جنگهای صلیبی مقصود از آن جنگهایی است که میان بیشتر ملل اروپایی مسیحی با مسلمانان برای تصرف و استرداد بیت المقدس چندین سال دوام داشت.

صِمَاحُ: پرده داخل گوش.

صَمْتُ: سکوت.

صَمْصَامُ: شمشیری که کج نشود.

صَمْعُ: اَنُكْمُ، زَنُجُ.

صَمَمُ: کری.

صَمِيمُ: خالص و مخلص. دوست صمیمی: دوست حقیقی.

صَنَادِيدُ (ج): نامداران و دلیران. مف: صِنْدِيدُ.

صَنَاعَتُ: دانشی که از راه عمل بدست میآید مانند: درودگری، ساعت سازی و غیره بعضی گفته‌اند: صَنَاعَت (بفتح صاد) در محسوسات و صناعت (بکسر ص) در معانی گفته میشود.

صَنْجُ: صفحه‌یی مدور از فلز نازک (غالباً برنج) که بر صفحه‌یی مانند خود نواخته می‌شود و در ایران بیشتر در دسته‌های عزا - داری بکار میبرند. گویا معرب چنگ باشد. **صَنْدَلُ**: از درختان هند که چوب آن خوشبو و مرغوب است.

صُورَت: شکل. چهره. وجه. ظاهر. ج: صُور.

صُوف: پشم. ج: أَصواف.

صُوفی: یک فرد از جماعت صوفیه.

صُوقِيَه: فرقه‌یی که از راه سیر و سلوک مدعی

وصول بحق و گسستن از خلق میباشند.

صُولَت: قدرت و شکوه.

(صَوْلجان مع): چوگان.

صُوم: روزه.

صُومَعَه: دیرترسایان. ج: صُوامع.

صُون: حفظ. نگهداری.

صِيَاد: شکارچی.

صِيَانَت: حفظ.

صِيَت: آوازه. شهرت نیک.

صِيَحَه: فریاد بلند. شیون.

صَيِد: شکار.

صَيْرَفِي: صراف.

صَيْغَه: در علم صرف هر کلمه مشتقی که وزن

و معنی خاص از جهت افراد و تشبیه و جمع و

مؤنث و مذکر و ماضی و مضارع دارد مثلاً:

عَلِمَ صَيْغَه مفرد مذکر از فعل ماضی ثلاثی

مجرد است. در عرف مردم به زوجه منقطعه

گفته میشود.

صَيْف: فصل تابستان. ج: أَصْياف.

صَيْفِي: در کشاورزی به محصولی گفته میشود

که حاصل آن را در تابستان بر میدارند.

خ: سْتَوِي.



ض (ضاد) : پانزدهمین حرف از حروف الفبا.
 در حساب ابجد مساوی هشتصد (۸۰۰).
 ضایع (فا) : تلف شده. هدر رفته.
 ضابطه قاعده. ج: ضوابط.
 ضاحک (فا) : خندان.
 ضاحیه: ناحیه. جانب. هر محل نمایان از جایی. ج: ضواحی.
 ضارّ (فا) : دارای زیان. ض: نافع. (ریشه ضرر).
 ضارب (فا) : زننده.
 ضاری (فا) : درنده. حیوان ضاری.
 ضالّ (فا) : گمراه. (ریشه: ضلالت)
 ضالّه: گم شده‌یی که در پی یافتن آن میروند.
 ضامر (فا) : لاغر.
 ضامن (فا) : کفیل.
 ضئیل (صش) : نحیف، ضعیف.
 ضبّط (م) : گرفتن. خودداری کردن: ضبط نفس.
 ضجّه: شیون. و فریاد.
 ضجّر و ضجرت: دلگیری. اندوه. ناراحتی.
 ضحک: خنده.
 ضخم (صش) : گنده. بزرگ. ج: ضخام.
 ضدّ: مخالف. دشمن. ج: اُضداد.

ضوّ: زیان. ض: نفع. ج: اضرار.
 ضوّاء: سختی، مصیبت. ض: سراء (ریشه: ضرر).
 ضوّب: زدن. دارالضرب: جایی که در آنجا سکه فلزی ساخته میشود. در حساب عمل ضرب تکرار عدد است باندازه خود چنانکه ۳ ضرب در ۳ ۹ میشود. صنف و نوع. ج: ضروب. مثل و نظیر. ج: اضراب.
 ضروبّت: یکبار زدن، لت. صدمه. آسیب. ج: ضربات.
 ضرر: زیان. ض: نفع.
 ضرّس: دندان. به ضرّس قاطع: از روی یقین ج: اضراس.
 ضرطه و ضراط: گوز.
 ضرع: پستان گاو و گوسفند و سایر مواشی.
 ضرغام: شیر. دلیر.
 ضرورت: حاجت، لزوم.
 ضروری: امور لازم و احتیاج ناپذیر.
 ضریب: شکل، مثل. صنف. ج: ضرائب.
 ضریح: صندوق بزرگی که از چوب نفیس یا از زر و سیم و فولاد با نقش و نگار و مشبک می‌سازند. و بر روی آرامگاه پیشوایان و بزرگان دین قرار میدهند.

ضَوْبِر: کور.

ضَعْف: سستی، ناتوانی. ض: قوت.

ضَعْف: دو برابر. ج: اضعاف.

ضَعِيف: ناتوان. بیمار. ج: ضُعفاء.

ضَعِيفه: ناتوان. پیشینیان آن را کنایه از زن میدانستند.

ضِعْنٌ وَضَعِينَةٌ: حِقْد، کینه. ج: اَضْغان، وُضْعائِن.

ضَلال: گمراهی.

ضَلالَت: گمراهی.

ضَلْع: استخوان دراز و منحنی که در پهلو

قرار دارد، خطر کناره از چهار گوش و چند

گوش بنام ضلع نامیده میشود. ج: اَضْلاع.

ضَلِيل (صغ): بسیار گمراه. اَلْمَلِكُ الضَّلِيل -

لقب امروء القیس شاعر عصر جاهلی است.

ضَم: پیوستن، ضمیمه شدن. در علم نحو:

یکی از حرکات سه گانه (ضم و ضمه: پیش).

ضَماد: مرهم، داروی خمیر مانندی که بر دمل

و جراحات نهند.

ضَمَان: ضامن شدن. تعهد و التزام مالی یا

جانی از دیگری. این کلمه در فارسی بیشتر

بصورت ضَمانت آورده میشود.

ضَمْن: بین. درون. طی.

ضَمْنی: جانبی. غیر مصرح.

ضَمِیر: باطن. پوشیده. در دستور زبان نوعی

از کلمات که بجای اسم ظاهر بکار میروند،

برخی از آنها منفصل میباشد مانند: او، ما و

شما و بعضی متصل مثل: دانستم. دانستید.

ج: ضَمائر.

ضَمِیمه: پیوسته. ج: ضَمائم.

ضَمَّت: بخل.

ضَواحی (ج): نواحی. اطراف. مف: ضاحیه.

ضَواری (ج): درندگان. مف: ضاریه.

ضَوْء: روشنائی. ج: اَضْواء

ضیاء: نور.

ضیافت: مهمانی.

ضَمِعه: ملک. عقار. ج: ضیاع.

ضَمِعم: شیر. ج: ضیاعم.

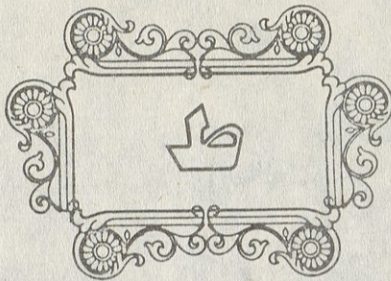
ضَمِيف: مهمان. ج: اَضیاف و ضیوف

وضیفان.

ضَمِيق: تنگی. ض: اِتِّساع. ضَمِيقُ النَّفْس:

نفس تنگی.

ضَمِيق (صش): تنگ.



ط (طاء) : شانزدهمین حرف الفبا . در حساب
جَمَل معادل نه ۹ است .
طائر (فا) : پرنده . ج : طُيور و طَير .
طائش (فا) : سبک عقل .
طائف : طواف کننده . شهری نزدیک مکه مکرمه .
طائفه : قبیله . ج : طوائف .
طائل : فایده . تطویل بلاطائل : شرح و تفصیل
بی فایده .
طاحونه : آسیا . ج : طواحين .
طارى (فا) : حادث . عارض .
طاعت : فرمانبرداری . بندگی .
طاعون : بیماری که با تب شدید همراه است و
غالباً "علاج ناپذیر میباشد .
طاغوت : متجاوز و ستمگر . هر معبودی به جز
خدای یگانه . ج : طاوغیت .
طاغی : سرکش . ستمگر . ج : طُغاة .
طاق : قسمتی از ساختمان که بشکل قوسی است .
طاقت : توانایی .
طالب (فا) : خواستار . دانشجو . ج : طُلاب
و طَلَبه .
طالِح (فا) : زیان کار و بدکار . ض : صالح .
طالع (فا) : طلوع کننده . در اصطلاح اهل
تنجیم و ستاره‌شناسان آنچه از آثار کواکب

موجب خوشبختی یا بدبختی کسی میگردد :
طالع نیک و طالع بد .
طائمه : حادثه و پیش آمد عظیم . طائمه الکبری :
قیامت .
طامع (فا) : طمعدار . آزمند .
طبّ : پزشکی .
طبابت : حرفه پزشکی . این کلمه بدین صورت
از ساخته‌های فارسی زبانان است مانند : قضاوت
و خجالت . در فرهنگهای عربی طبابت بدین
معنی نیامده است .
طَبَخ (م) : پختن .
طَبَع : طینت ، سرشت ، چاپ کردن کتاب
ج : طباع .
طَبِق : موافق ، مطابق .
طَبِق : طرف پهن و مستدیر بزرگی که در آن
در مهمانیها میوه و ماکولات میگذارند و
پیشه‌وران دوره‌گرد کالای خوراکی یا غیر -
خوراکی بر آن می‌نهند .
طَبِقه : درجه ، اشکوب : ساختمان چهارطبقه .
ج : طبقات . طبقات الارض : قشرهای گوناگون
و درونی زمین که دانشمندان زمین‌شناس از
آن بحث میکنند .
طَبَل : دهل . ج : طُبول .

طَبِيبٌ: پزشک. ج: اَطْبَاءٌ

طَبِيخٌ: پخته شده. نوعی از برنج مطبوخ.

طَبِيعَتٌ: سرشت. جهان. ج: طَبَائِعٌ.

طَبِيعِيٌّ: مربوط با مورطبیعت. عالم طبیعی:

دانشمندی که در علوم محسوس مربوط به

طبیعت کار میکند. در برابر عالم الهی که

در علوم ماوراء طبیعت بحث میکند.

طَحَالٌ: سیرز.

طَحْنٌ: آرد کردن گندم و جو در آسیا.

طَحِينٌ: آرد.

طُرٌّ: طرف. طُرًّا، جمعاً، "کلا".

طُرَّهٌ: ناصیه، جبهه، حاشیه، طغرا.

طَرَائِفٌ (ج): چیزهای غریب و نادر و

برگزیده. مف: طریف.

طَّرَارٌ: دزد چابک دست. جیب‌پر.

طَّرَازٌ: حاشیۀ جامه که بیماری از زینتها

آراسته شده است. نوع و نمونه: از طراز اول.

طَرَاوْتُ: شادایی. تازگی.

طَرَبٌ: شادی، لذتی که از کاری سرور انگیز

پیدا میشود.

طَرَحٌ: دور افکندن. عرضه داشتن.

طَرَدٌ: از خود دور کردن.

طَرَبٌ: روش، هیئت.

طَرُفٌ: گوشه، طرف عین: گوشه چشم.

طَرَفٌ: جانب. ناحیه. ج: اطراف.

طَرُفَةٌ: بدیع، نیکو، نغز. ج: طُرُفٌ.

طَرُفَةٌ: لمحۀ: طَرْفَةُ الْعَيْنِ: یک لحظه.

طَرِيٌّ: نرم، تازه.

طَرِيدٌ: دور افکنده. مطرود.

طَرِيفٌ: نیکو، نغز. ج: طرائف.

طَرِيقٌ: راه، روش. ج: طُرُقٌ.

طَرِيقَةٌ: روش، کیفیت، راه، مسلک و مذهب.

ج: طرائق.

طَعَامٌ: خوردنی. غذا. ج: اطعمه.

طَعْمٌ: مزه

طَعْمَةٌ: خوراک.

طَعْنٌ: نکوهش کردن.

طَعْنٌ وَ طَعْنَةٌ: ضربت با نیزه. سرزنش.

طَعْنَامٌ: فرومایه و فرومایگان.

طَغْرَاءٌ: نشانه‌ی که برنامه‌ها و منشورهای

پادشاهی رسم میشده است.

طَغْيَانٌ: سرکشی.

طَغْرَةٌ: از موضوعی بی‌مناسبت وارد موضوع

دیگری شدن. در فلسفه: از مرحله‌ی بی

آنکه طی مراتب شود، وارد مرحله‌ی بالاتر

شدن. فی‌المثل: از پله نخستین نردبان

پا را در پله دهم گذاردن. ازین جهت

میگویند: طغره مُحال است.

طُفْلٌ: کودک. ج: اَطْفَالٌ.

طُفُولِيَّةٌ: کودکی.

طُفَيْلِيٌّ: مهمان ناخوانده. انگل (جاندارانی

که از گیاهان یا جانداران دیگر ارتزاق

می‌کنند)

طَلَاءٌ: قطران و آنچه را بر روی چیزی بمالند.

بچه آهو. طَلِيٌّ: چیزی را به آب زران‌دودن.

طَلَاءٌ در فارسی امروز بمعنی زر استعمال

میشود.

طَلَّاقٌ: گسیختگی و فسخ پیوند زناشویی.

طَلَايَهٌ: آنچه را بر روی جسم دیگری بمالند.

طَلَايَهٌ: جلوداران لشکر

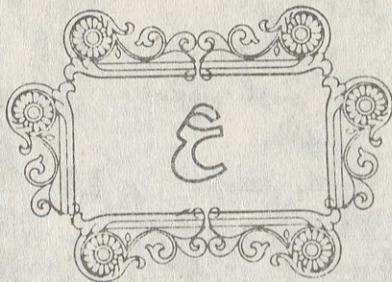
طَلَبُ: خواستن - فراخواندن.
طِلْسُمٌ: عمل یا نوشته‌یی که ساحران بگمان خود برای دفع با ایجاد شرانجام میدهند.
طَلْعَتٌ: دیدار. نیکو طلعت: نیکو منظر.
طَلِقٌ: گشاده، آزاد. **طَلِقُ اللِّسَانِ**: گشاده زبان.
طَلَلٌ: تپه. باقیمانده آثار ساختمان. ج:
أَطْلَالٌ.
طُلُوعٌ: نمایان شدن. ظاهر شدن خورشید.
طَلِيعَةٌ: مقدمه، طلِيعه لشکر: پیشقراول.
 ج: **طَلَائِعٌ**
طَمَّاعٌ (صغ): بسیار آزمند.
طَمَّانِيْنَةٌ: آسایش فکر. سکون.
طَمَعٌ: حرص، آز.
طَنَابٌ: ریسمان
طُنْبُورٌ: از آلات موسیقی.
طَهَارَتٌ: پاکیزگی.
طَوَّافٌ: کاسب دوره‌گرد و طبق‌کش.
طُوْرٌ: نام کوهی مقدس که موسی در آنجا با خدای بمناجات برخاست.
طُوْرٌ: حال. کیفیت. ج: **أَطْوَارٌ**.
طَوْعٌ: میل، رغبت. ض: **كُرْهٌ**
طُوْفَانٌ: انقلاب در دریا یا در هوا.

طَوَّقٌ: فلاده. گردن بند. ج: **أَطْوَاقٌ**.
طُولٌ: درازا. ض: عرض.
طُوْلٌ: بخشش. بی‌نیازی، قدرت.
طُوْمَارٌ: نامه بلندی که پیچیده میشود.
 ج: **طُوَامِيْرٌ**.
طَوِيْتٌ: نیت، ضمیر، سرشت. ج: **طَوَايَا**.
طَوِيْلٌ: دراز. ض: **قَصِيْرٌ**.
طَوِيْلَةٌ: اصطبل.
طَيٌّ: ضمن، پیچیدن، نوردیدن.
طَيَّارَةٌ (صغ): هواپیما، پروازکننده.
طَيِّبٌ: خوشبو، نیکو.
كُطَيْبٌ (صش): پاکیزه. **حَلَالٌ**. نیکو خلق.
 ض: **حَيْبٌ**.
طَيْرٌ: پرنده و پرندگان.
طَيْرَانٌ: پرواز.
طَيْرَةٌ: سبکی و کم‌خردی.
طَيْشٌ: کم‌خردی و تندخویی.
طَيْفٌ: خیال، پرتو.
طَيْلَسَانٌ: جامه‌سزی که برخی از مشایخ و صوفیه و رهبان می‌پوشیده‌اند.
طَيْنٌ: گل ساخته شده برای اندود کردن.
طَيْنَتٌ: سرشت، طبع.



ظ (ظاء) : هفدهمین حرف الفبا . در حساب
 جَمَل (ایجد) برابر نهصد ۹۰۰ .
 ظافر (فا) : پیروز ، غالب .
 ظالم (فا) : ستمگر . سیدادگر ج : ظلمه و
 ظلام .
 ظاهر (فا) : آشکار . در علم نحو اسمی که
 ضمیر نیست . ض : باطن و ضمیر
 ظنی و ظنیه : آهو - غزال ج : ظباء .
 ظرف : هر چه در آن چیزی نهند . آوند .
 ج : ظُروف .
 ظریف (صش) : نیکو هیأت ، نازک اندام .
 خوش گفتار . ج : ظُرفاء .
 ظُفوف : ناخن . ج : اظْفار . جج : اظْفیر .
 ظُفوف : پیروزی ، غلبه .
 ظلّ : سایه . در ظلّ کسی بودن : در تحت
 حمایت او قرار داشتن . ج : ظلال .
 ظلام : تاریکی ، اول شب .
 ظلام (صغ) : بسیار ستمگر .
 ظُلف : سم گاو و گوسفند . ج : اظْلَاف .

ظَمّ : ستم ، تعدی ، جور .
 ظمّاء : تاریکی شدید .
 ظلمت : تاریکی ، نبودن نور . ج : ظلمات .
 ظلیل : سایه دار .
 ظلیم : مظلوم ، ستم دیده .
 ظماء : تشنگی .
 ظمّان : تشنه .
 ظنّ : گمان ، طرف را حج اندیشه . حس
 ظنّ : اندیشه خوب درباره دیگران . سوء
 ظنّ : بدگمانی درباره آیان . ج : ظنون .
 ظنین : بدگمان ، کسی که دیگری را متهم ،
 گمان میکند .
 ظهاره : رویه لباس . ض : بطنه
 ظُهر : چاشت ، میان روز . نماز ظهر : نماز
 پیشین .
 ظُهر : پشت . مقابل : بطن .
 ظُهور : آشکار بودن ، آشکار شدن . ض : خفاء .
 ظهیر : یاور ، پشتیبان .
 ظهیره : میان روز .



ع (عین) : هجدهمین حرف از حروف الفبا .
 در حساب جُمْل برابر هفتاد ۷۰ .
 عایِب (فا) : عیبجو .
 عاید (فا) : راجع ، عبادت کننده .
 عاید (فا) : پناه جوینده .
 عایق (فا) : مانع ، بازدارنده . ج : عَوایق .
 عائله : خانواده که تحت تکفل پدر خانواده هستند .
 عایث (فا) : بیهوده‌گرای .
 عابد (فا) : پرستنده . پارسا .
 عابر (فا) : گذرنده ، رونده ، عابر سبیل : کسی که بدون توقف از راهی برود .
 عاتی (فا) : جبار . ج : عُتات .
 عاج : دو نیش استخوانی فیل که در ساختن مصنوعات ظریفه بکار برده میشوند .
 عاجز (فا) : ناتوان . درمانده . ج : عَجْزه .
 عاجل : اکنون ، بی‌درنگ ، ض : آجل .
 عاجله : این جهان .
 عاد : نام یکی از اقوام بائدهء عرب .
 عادت : خوی راسخ . ج : عادات .
 عادل (فا) : دادگر . ج : عدول .
 عادری (فا) : تجاوز کننده ، متعدی . ج : عدات .
 (ردیثه عدوان)

عادتی : (منسوب به عادت) معمولی . ج : عادات .
 عادل (فا) : سرزنش کننده .
 عار : عیب .
 عارض (فا) : طاری ، وارد ، دادخواه ، چهره .
 عارف (فا) : دانا ، واقف به دقائق و حقایق عرفان مسلک . ج : عُرُفا .
 عاری (فا) : برهنه . فاقد . ج : عُرات .
 عاریه (فا) : زن برهنه . ج : عَواری .
 عاریه : آنچه از دیگران بشرط بازپس دادن گرفته شود . ج : عَواری .
 عازم (فا) : آهنگ کننده . اراده کننده .
 عاشرو عاشره : دهمین .
 عاشق (فا) : شیدا ، گرفتار عشق . دوستدار از صمیم دل . ج : عُشاق .
 عاشوراء : دهم ماه محرم .
 عاصِر : فشار دهنده ، عصاره‌گیرنده .
 عاصِف : باد تند .
 عاصمه : پایتخت ، مرکز کشور . ج : عَواصم .
 عاصی (فا) : گناهکار ، عصیان‌گر . ج : عُصاة .
 عاطفه : شفقت ، مهربانی ، گرایش ، ج : عواطف .
 عاطل (فا) : بیکار .

ع (عین) : هجدهمین حرف از حروف الفبا .
 در حساب جُمْل برابر هفتاد ۷۰ .
 عایِب (فا) : عیبجو .
 عاید (فا) : راجع ، عبادت کننده .
 عاید (فا) : پناه جوینده .
 عایق (فا) : مانع ، بازدارنده . ج : عَوایق .
 عائله : خانواده که تحت تکفل پدر خانواده هستند .
 عایث (فا) : بیهوده‌گرای .
 عابد (فا) : پرستنده . پارسا .
 عابر (فا) : گذرنده ، رونده ، عابر سبیل : کسی که بدون توقف از راهی برود .
 عاتی (فا) : جبار . ج : عُتات .
 عاج : دو نیش استخوانی فیل که در ساختن مصنوعات ظریفه بکار برده میشوند .
 عاجز (فا) : ناتوان . درمانده . ج : عَجْزه .
 عاجل : اکنون ، بی‌درنگ ، ض : آجل .
 عاجله : این جهان .
 عاد : نام یکی از اقوام بائدهء عرب .
 عادت : خوی راسخ . ج : عادات .
 عادل (فا) : دادگر . ج : عدول .
 عادری (فا) : تجاوز کننده ، متعدی . ج : عدات .
 (ردیثه عدوان)

عاقبت: تندرستی. صحت کامل.
 عاق: فرزندی که پدر یا مادر یا هر دو از وی بیزاری جویند و از خود برانند. عاق والدین.
 عاقِر: قطع کننده چهار دست و پای شتر. زن یا مردی که فرزند نزاید.
 عاقبت: پایان، انجام. ج: عواقب.
 عاقد (فا): آن که صیغه عقد اجرا کند.
 عاقل (فا): خردمند. بخرد، حکیم. ج: عقلاء.
 عاکف (فا): مقیم.
 عالم: جهان. دنیا. ج: عوالم.
 عالم (فا): دانا. ج: علماء.
 عالمیان (ج): جهانیان، مردم دنیا (منسوب به عالمی).
 عالی (فا): بالا، والا، بلند.
 عام: سال. ج: أعوام.
 عام: همگانی، شامل. ص: خاص.
 عامه: همگی. جمع. ج: عوام.
 عامد (فا): آن کس که دارای اندیشه واراده قلبی برای انجام دادن کاری باشد.
 عامر (فا): آباد. دائر.
 عامل (فا): انجام دهنده کار. حاکم. والی. ج: عمال و عماله و عاملین.
 عامی: بیسواد. درس ناخوانده. عامی بحث و بسط: بسیار نادان و بیسواد.
 عاهت: آفت. ج: عاهات.
 عایدی: بهره، محصول و نتیجه ملک، درآمد. ج: عایدات و عواید.
 عباة: کساء، ردآء. جامه‌یی گشاد که علمای

دین و برخی دیگر از مردم بر روی جامه‌ها می‌پوشند.
 عیارت: جمله، سخن. ج: عبارات.
 عبث: بیهوده.
 عبث: بنده. ج: عباد و عبید.
 عبرانی و عبری: یهود. لغت یهود.
 عبرت: پند گرفتن.
 عبودیت: بندگی.
 عبوس (صش): ترشروی.
 عبیه: در بند و پیشگاه در خانه. ج: عتبات و أعتاب.
 عترة: فرزندان و خویشاوندان نزدیک.
 عترة طاهره: اهل بیت پیغمبر اکرم (ص).
 عتق: آزاد کردن بنده.
 عتیق: قدیم. کهنه: بیت العتیق. خانه کهنه.
 عتیقه: اشیاء نفیس قدیمی. ج: عتائق.
 عترة: لغزش. ج: عترات.
 عثور: آگاهی، برخورد.
 عجب: کبر، خودبینی، غرور.
 عجب: شگفت. باللعجب: شگفتا!
 عجز: دنبال هر چیز. برد العجز: سرمای آخر زمستان.
 عجز: بیچارگی. ناتوانی.
 عجل: گوساله. عجله: یک گوساله.
 عجمه: نارسایی زبان، ناتوانی در گفتار.
 عجم: غیر عرب، فارسی، ایرانی. مملکت عجم: کشور ایران.
 عجمی: منسوب به عجم، ایرانی، یک فرد غیر عربی.

عَجُوز و عَجُوزَه: زن پیر و فرتوت.
 عَجُول: آن کس که در کارها شتاب دارد.
 عَجِيب: شگفت‌انگیز. ج: عَجَائِب
 عَجِين: آرد بآب آمیخته و بیشتر به معنی
 مطلق آمیختگی بکار می‌رود.
 عَدَّ: شمارش، شمردن.
 عِدَاد: نظیر، مثل، شماره، در عِدَاد
 دیگران: نظیر آنان،
 عِدَاد: شماره‌گر، آمارگر.
 عِدَالَت: داد. انصاف.
 عِدَاوَت: دشمنی.
 عِدَّة: استعداد، تجهیز.
 عِدَّة: گروه، جماعت، مقدار.
 عِدَد: شماره. ج: اَعْدَاد
 عِدْس: یکی از حبوبات که با غذا پخته و
 خورده می‌شود.
 عِدْسِي: در فیزیک: قطعه‌ی از بلور یا ماده
 شفاف دیگری که غالباً بدو سطح کروی یا
 کروی و مستوی منتهی می‌شود و در صنعت
 عکاسی و نظیر آن بکار می‌رود.
 عَدْل: داد. دادگری. ض: ظلم و جور
 عِدْل: مانند، لنگه‌بار. عِدْلَيْن (تث): دو
 لنگه‌بار.
 عَدْلِيَّة: دادگستری. وزیر عدلیه: (اصطلاح
 سابق) وزیر دادگستری
 عَدَم: نیستی. ض: وجود. ج: اَعْدَام
 عَدَن: نام یکی از کشورهای کوچک عربی
 عَدُو: دشمن. ج: اَعْدَاء. جج: اَعَادِي.
 ض: صدیق.
 عَدُوَان: دشمنی

عُدُول: بازگشتن، اعراض، انصراف.
 عُدَيْد و عُدَيْدَه: بسیار. پر شماره.
 عُدَيْل: شبیه، نظیر.
 عُدَيْم: معدوم، فاقد.
 عَذَاب: درد، رنج، شکنجه، کیفر خدایی.
 عَذَار: گونه، رخ.
 عَذَب: گوارا.
 عُدْر: پوزش.
 عُدْرَاء: دوشیزه. لقب حضرت مریم. ج:
 عُدَارِي.
 عَذَل: سرزنش کردن.
 عُدُوْبَت: شیرینی، گوارایی.
 عَرَابِي: اعرابی.
 عَرَادَه: آرایه.
 عَرَّاف: پیشگو، آن کس که از پاره‌ی علامتها
 از گذشته و آینده خبر دهد.
 عِرَاق: کشوری که در غرب ایران واقع شده
 و رودهای دجله و فرات خاک آن را سیراب
 میکند. مشاهده‌مترکه چندتن از امامان شهید
 در آنجا قرار دارد.
 عَرَب: مردمی که از نژاد سامی هستند و
 مسکن اصلی آنان در شبه جزیره عربستان
 در کنار شرقی دریای سرخ قرار دارد. شهر
 قدیمی و مقدس آن مکه است که پیغمبر بزرگوار
 اسلام از آنجاست. عرب عَرَبِه و عرب
 عَرَبِيَاء: عرب خالص که به نژادهای دیگر
 آمیخته نشده باشند. عرب مُسْتَعْرَبِه و مُتَعَرَّبِه:
 اعرابی که زبان و نژادشان خالص نیست.
 عَرَج: لنگی.
 عَرَش: تخت، اورنگ، عرش الهی: ملکوت

عَرَق: خوی. ترشخی که بر اثر حرارت یا

خستگی بر روی بدن ظاهر میشود.

عَرُوه: دستگیره کوزه، آنچه بدان برای

نگهداری خود چنگ، زنند.

عَرُوس: زنی که در روزهای نخستین زناشویی

بسر میرد.

عَرُوض: میزان سنجش شعر. علم عروض:

دانشی که در آن از چگونگی شعر و اوزان

صحیح آن گفتگو میشود.

عَرُوضی: دانشمندی که بقواعد علم عروض

آگاه است.

عَرُیان: برهنه. ج: عُرَات

عَرِیض: پهن. ض: طویل.

عَرِیضه: نامه، دادخواست، معروضه. ج: عَرِاض

عَرِیق: خالص، ریشه‌دار.

عَرین: کنام. جایگاه شیر و دیگر درندگان،

بیشه و نیزار.

عَرَب: بزرگی.

عَرَاء: سوگواری

عَرَب: مرد و زنی که هنوز زن و شوی

نگرفته‌اند. ج: عَرَاب. در عرف بیشتر به

مرد اطلاق میشود.

عَرَبت: بلندی مقام، بزرگی نفس، عزیز

بودن.

عَرَبَائیل: ملک الموت.

عَرَبل: برکنار کردن از منصب و مقام.

عَرَبَلت: کناره‌گیری، گوشه‌گیری.

عَرَم: اراده، تصمیم.

عَرَبیز: گرمی. محبوب. کمیاب. ج: اَعْرَبَه

عَرَبیمت: آهنگ، اراده. ج: عَرَائِم

اعلی.

عَرَصه: فضای خانه، زمینی که در آن ساختمانی

نیاشد. ج: عَرَصَات.

عَرَض: یهنا - ض: طول. سخن گفتن با

فروتنی در نزد بزرگتران.

عرض حاجت: طلب آن.

عَرَض: آبرو. آنچه مایه حفظ شرف و حیثیت

انسان میشود. ج: اَعْرَاض.

عَرَض: آنچه وجودش بستگی بوجود دیگری

دارد. ض: جوهر. ج: اَعْرَاض.

عَرَضه: آنچه در دیدگاه برای دیدن گذارده

میشود. عرضه کردن: نشان دادن. این

کلمه در فارسی عَرَضه گفته میشود. با عَرَضه:

با نفوذ، با جریره.

عَرَضی: آنچه وجودش قائم بدیگری است:

ض: ذاتی.

عَرَعَر: از درختان بی‌ثمر که نموش بسرعت

انجام می‌یابد.

عَرَف: آنچه در میان مردم رواج دارد.

گاهی در برابر شرع آورده میشود: حاکم

شرع، حاکم عرف.

عَرَفان: شناخت. مکتب عرفان: مکتب

شناخت خدا و جهان از راه پاکیزگی نفس و

صفای دل نه از راه استدلال و برهان.

عَرَفی: منسوب به عرف. ادور و مسایل

عرفی: مسائلی که مردم میان خود حل و

فصل میکنند.

عَرُوق: رگ. شاه‌رگ. عَرُوق النِّسَا: بیماری

عصبی که دردی شدید از ناحیه کمر تا زانو

پیدا میشود. ج: عَرُوق.

- عَسْرٌ: سختی، تنگدستی. مضيقه.
- عَسْرَتٌ: سختی، تنگدستی. فقر.
- عَسَسٌ: پاسدار شب.
- عَسْكَرٌ: لشکر. ج: عَسَاكِرٌ.
- عَسَلٌ: انگبین که از موم خانه زنبور عسل بدست می‌آید.
- عِشَاءٌ: غذای شب.
- عِشَاءٌ: اول شب. نماز عشاء: نمازخفتن که پس از نماز مغرب انجام میشود.
- عِشَارٌ: عشریه بگیر. مامور دریافت عشریه.
- عِشْبٌ: گیاه تازه. ج: اَعْشَابٌ.
- عِشْرٌ: ده یک. $\frac{1}{10}$.
- عِشْرَتٌ: آمیزش، خوشی.
- عِشْرٌ و عِشْرَةٌ: ده.
- عِشْرَاتٌ (ج): مرتبه اعداد از ده تا صد.
- مف: عِشْرَةٌ.
- عِشْرُونَ و عِشْرِينَ: بیست.
- عِشْقٌ: دوستی شدید، شیفتگی.
- عِشْوَةٌ: ناز و دلالت. فریب.
- عِشِيرَةٌ: قبیله. ج: عِشَائِرٌ.
- عِشِيقٌ: عاشق، معشوق.
- عِصَا: چوبدستی.
- عِصَابَةٌ: دستاری که غالباً هنگام ناخوشی و درد سر بسر می‌بندند.
- عِصَارٌ: روغن کش. کسی که بوسیله آسیا، روغن حبوبات میگیرد.
- عِصَارَةٌ: فشرده، شیر. ج: عِصَارَاتٌ.
- عِصَامٌ: دسته، دستگیره. نام مردی خود ساخته که این مثال جاری در باره او گفته شده است: كُنْ عِصَامِيًّا وَلَا تَكُنْ عِظَامِيًّا.
- عَصَبٌ: پی. ج: اَعْصَابٌ.
- عَصْبَةٌ: جماعت.
- عَصَبِيٌّ: تندخو. آتشین مزاج.
- عَصَبِيَّةٌ: شدت علاقه انسان بخاندان یا نژاد یا عقیده خود و نظایر آنها که از حد منطق و عقل بدور باشد.
- عَصْرِيٌّ: موافق اوضاع و احوال زمان.
- عَصْفُورٌ: گنجشک. ج: عَصَافِيرٌ.
- عِصْمَةٌ: دوری از خطا و گناه. معصوم بودن.
- عِصْيَانٌ: سرکشی، گناه کردن.
- عَصِيرٌ: شیر.
- عُضَالٌ: سخت، مشکل.
- عُضْدٌ: بازو، یاور.
- عُضْلَةٌ: حادثه، پیش آمد سخت، معضله.
- عُضْلَةٌ: ماهیچه. ج: عُضَلَاتٌ این کلمه در فارسی عُضْلَه (بضم صاد) تلفظ می‌شود.
- عُضْوٌ: اندام، هریک از اجزاء بدن، فرد و جزء. ج: اَعْضَاءٌ.
- عُضْوِيَّةٌ: جزء گروهی شدن، شرکت.
- عَطَاءٌ: بخشش. ج: اَعْطِيَةٌ.
- عَطَّارٌ: فروشنده عطر. فروشنده پاره‌یی از خواروبار و ادویه.
- عُطَّارِدٌ: تیر (یکی از سیارات هفتگانه به عقیده قدماء).
- عِطْرٌ: مواد خوشبو که از راه تقطیر یا عصاره گیری بدست می‌آید.
- عَطْسَةٌ: عطسه. اشنوسه.
- عَطْشَانٌ (صش): تشنه. ض: جَوْعَانٌ (گرسنه).
- عَطْفٌ: میل و گرایش. توجه.
- عِطْفٌ: جانب.

- عَطُوف: مهربان .
 عَطِيَّة: بخشش، هدیه . ج: عَطَايَا .
 عَطَائِم (ج): امور سترگ . عَطَائِمُ الامور . مف: عظیمه .
 عُظَام: بزرگ، عظیم .
 عِظَام (ج): استخوانها، بزرگان . مف: عَظْم و عَظِيم .
 عِظَه: پند . ج: عِظَات (ریشه: و عِظ) عَظْم: استخوان . ج: عِظَام .
 عَظْم: بزرگی . ض: صغر .
 عَظْمَت: بزرگی، شکوه . ج: عَظَمَات .
 عَظِيم: بزرگ، سترگ . ج: عَظْمَاء و عِظَام عِفَاف: پاکدامنی .
 عِفْت: پاکدامنی، ترک شهوات . عفت کلام: پاکى سخن از زشتى و دشنام .
 عِفْرِيَت: دیو . ج: عِفَارِيَت .
 عِفْرِيْتَه: ماده دیو . زن زشت و بدخوى .
 عَفْن (صش): گندیده، بدبو .
 عَفُو: بخشیدن گناه و جرم .
 عَفِيف: پاکدامن .
 عُقَاب: از پرندگان شکاری که دارای پنجه و منقاری قوی است و به اوج گرفتن طول پرواز مشهور است . ج: عِقْبَان جج: عَقَائِبُ
 عِقَاب: کیفر، مجازات .
 عِقَار: ملک، آب و زمین و خانه . ج: عِقَارَات
 عِقَال: زانوبندشتر، ریسمان گونه پهنی که عربان روی پارچه‌ی بدور سر می‌بندند و آن را چفیه عقال (کوفیه) می‌گویند .
 عَقِب: دنبال، اولاد . ج: أَعْقَاب .
 عُقْبِي: جهان دیگر . آخرت . ض: دُنْيَا .
 عَقَبَه: گردنه، راه سخت گوهستانی . ج: عَقَبَات .
 عَقْد: بستن . پیمان لازم الاجراء میان دو تن برای معامله یا ازدواج و نظایر آنها . ج: عَقُود .
 عَقْد: گردن‌بند . ج: عَقُود .
 عَقْدَه: گره . عقده نفسانی: کینه و خشمی که در درون انسان از تصور کوچک‌بینی و عقب‌ماندگی خود و بزرگی و پیشرفت دیگران پیدا می‌شود .
 عَقْرَب: کژدم . ج: عَقَارِب
 عَقْل: خرد . ج: عَقُول .
 عَقْلِي: آنچه با نیروی باطن و عقل دریافت می‌شود . ض: حِسِّي .
 عَقْم: نازایی، سترونی .
 عَقُوبَت: مجازات، کیفر . ج: عَقُوبَات .
 عَقُود (ج): بندها . عقود در اعداد: ده، بیست، سی نود .
 عَقُور: جانور درنده و هار . بیشتر در باره‌سگ گفته می‌شود .
 عَقِيب: دنبال، تالی .
 عَقِيدَه: آنچه فکر بدان بستگی دارد، اندیشه قطعی . ج: عَقَائِد .
 عَقِيق: یکی از سنگهای زیوری و نفیس که رنگ آن سرخ است و بیشتر برای نگین انگشتری بکار می‌رود .
 عَقِيقَه: گوسفندی که با آداب دینی و سنی خاص بقصد خیرات و حفظ کودک از امراض آفات ذبح و از گوشت آن غذایی پخته و بدیگران اطعام می‌شود .
 عَقِيلَه: بانوی عاقله و بزرگوار . ج: عَقَائِل .

عَلَمٌ : آشکار .
 عَلْوٌ و عَلُوٌ : بلندی ، بلندمرتبه‌ی .
 عَلَوِيٌّ : منسوب به علی علیه‌السلام . مَث :
 علویّه .
 عَلَوِيٌّ : برینی ، آسمانی . ض : سَفَلِيٌّ .
 عَلِيٌّ : بلند ، والا . یکی از نامهای خدا ، نام
 امیرالمؤمنین امام اول شیعیان (ع) .
 عَلِيَا : (مؤنثِ عَلِيٍّ) : بلندتر . ض : سَفَلِيٌّ .
 عَلِيْقٌ : علوفه‌چهارپایان .
 عَلِيْلٌ : بیمار .
 عَلِيْمٌ : بسیار دانشمند . یکی از نامهای خدا .
 عَلِيُوْنٌ (جمعِ عَلِيٍّ) : نام جاهای اعلای بهشت .
 عَمٌّ : عمو (برادر پدر) . ج : اَعْمَامٌ و عُمُوْمَةٌ .
 عَمِيٌّ : کوری .
 عَمَادٌ : ستون ، پشتیبان . ج : عُمُدٌ .
 عِمَارَتٌ : ساختمان ، ساختن ، بنا .
 عِمَامَةٌ : دستار مخصوصی که سرگذارده می‌شود .
 ج : عِمَائِمٌ .
 عَمَّهُ : خواهر پدر . عَمَّهُ . ج : عَمَّاتٌ .
 عَمْدَةٌ : مهم ، اساسی . ج : عُمُدٌ .
 عَمْرٌ : زندگی ، سن . ج : اَعْمَارٌ .
 عَمْرِيٌّ : آنچه در ملکیت و اختیار دیگری گذارده
 شود که در طول عمر از آن استفاده کند .
 عُمْرَانٌ : آبادی .
 عُمْرَانٌ (تث) : ابوبکر و عمر .
 عُمْرَةٌ : حج استحبابی که در تمام سال میتوان
 انجام داد .
 عَمَّقٌ : گودی ، ژرفا . ج : اَعْمَاقٌ .
 عَمَلٌ : کار . ج : اَعْمَالٌ .
 عَمُوْدٌ : ستون . گرز . ج : اَعْمِدَةٌ و عُمُدٌ .

عَقِيْمٌ : سترون ، نازا .
 عُكَاظٌ : عصایی که در قسمت پائین آن آهنی
 نصب و بر آن تکیه می‌شود .
 عُكَاظٌ : از بازارهای عصر جاهلی عرب که در
 مکه مکرمه تشکیل می‌شد و هر سال شعرا در آنجا
 قصاید خود را میخواندند .
 عُكْرَةٌ : مختلط و درهم بودن . این کلمه غالباً
 در فارسی ردیف عمله آورده می‌شود : عمله
 و عکره و مقصود کسان و اطرافیان است .
 عُكْسٌ : ضد ، خلاف . صورت فوتوگرافی که از
 انسان و اشیاء برداشته می‌شود . ج : عُكُوسٌ
 عَلِيٌّ : بلندی ، ارتفاع .
 عَلَاءٌ : بلندی ، بزرگی .
 علاج : چاره ، مداوا .
 عَلَافٌ : فروشنده علوفه‌ها .
 عَلَاقَةٌ : پیوستگی ، دلبستگی ، تعلق . ج :
 عَلَاقَاتٌ و عَلَاقِيٌّ .
 عَلَامَةٌ (صغ) : بسیار دانا .
 عَلَامَتٌ : نشانه . ج : عَلَائِمٌ و عَلَامَاتٌ .
 عَلَانِيَةٌ : آشکار . ض : سِرٌّ .
 علاوه : اضافه ، زیاد .
 عَلْتٌ : ناخوشی ، سبب ، جهت . عِلَّةٌ لِوَعَلَلٍ :
 سبب تام و اصلی . حروف علت در عربی : و ،
 ا ، ی . ج : عِلَلٌ .
 عَلْفٌ : گیاه‌سبز . گیاه خوراک چهارپایان ج :
 عَلُوفَةٌ .
 عَلَقٌ و عَلَقَةٌ : زالو .
 عَلْفَةٌ : بستگی ، تعلق .
 عَلْمٌ : دانستن ، دانش . ج : عَلُومٌ .
 عَلْمٌ : درفش ، رایت . ج : اَعْلَامٌ .

خط عمودی: خطی که برخط دیگر قائم باشد.
 عُموم: همه. ض: خصوص.
 عُمومی: همگانی. ض: خصوصی.
 عُمید: پایه، رئیس.
 عُمیق: ژرف، گود.
 عُمیم: شامل. دارای عمومیت.
 عَناء: رنج، تعب.
 عُناب: میوه‌ی سرخ‌رنگ شبیه واندازهٔ
 سنجده که معمولا از خشک آن استفاده می‌شود.
 عِنان: زمام، افسار. ج: اَعْنَةُ.
 عِنایت: اهتمام، توجه. ج: عِنایات.
 عِنَب: انگور. ج: اَعْناب.
 عَنَبَر: ماده‌ی خوشبو که در قدیم از عطریات
 محسوب می‌شده است.
 عَنْدَلِیب: هزارستان، بلبل.
 عَنَصْر: آخشیح، ماده‌ی صلیه و بسیط اجسام.
 ج: عَناصِر.
 عَنُف: سختی، شدت. ض: رَفَق.
 عَنُفوان: آغاز. بیشتر با کلمه جوان استعمال
 می‌شود: عَنفوان جوانی.
 عَنُق: گردن. ج: اَعْناق.
 عَنُقَاء: پرنده موهوم که وجود خارجی ندارد
 معادل: سیمرغ و رخ در زبان فارسی.
 عَنُقود: خوشه. ج: عَناقید.
 عَنکُوت: کارتن، عنکبوت.
 عَنوان: هر سخن یا چیزی که شناساننده
 موضوعی باشد: عنوان کتاب. ج: عَناوین
 عَنید: مخالف، دشمن.
 عَنیف: شدید.
 عَهْد: دوره و زمان، پیمان. عهد عتیق یا

عهد قدیم: کتابهای مقدس که پیش از ظهور
 حضرت مسیح نوشته شده است (تورات). عهد
 جدید: کتب مقدس که بعد از مسیح جمع‌آوری
 شده (انجیلها). ج: عَهود.
 عَهْدَه: ذمه، مسئولیت. کفالت.
 عَواید (ج): منافع، درآمد. مف: عائده.
 عَوام (ج): توده مردم. عامه مردم که بیشتر
 آنان کم‌دانش هستند. مف: عامه.
 ض: خواص.
 عَوَج: کجی.
 عَوْد: چوب. یکی از آلات موسیقی، چوب
 درختی خوشبو که به جهت بخور خوش آن
 می‌سوزانند. ج: اَعْوَاد.
 عَوْد: برگشتن، رجوع.
 عَوْد: پناه آوردن.
 عَوْرَت: هر چیزی که از گفتن آن شرم آید،
 آنچه از اندام انسان که پوشیدن آن از انظار
 بایسته است. در عرف قدیم کنایه از زن بوده
 است. ج: عَوْرَات.
 عَوْرَتِیْنَه: کنایه از زن.
 عَوُض: جانشین، بدل.
 عَوْن: یاور، یاوران. ج: اَعْوَان.
 عَوِیص: امریای سخنی مشکل و پیچیده.
 عَوِیل: شیون، فریاد.
 عَمَّ (صش): گنگ، عاجز از بیان مقصود.
 عَمَّاب (صغ): آن‌کس که عیب دیگران بسیار
 گوید.
 عَمَّادَت: دیدار از بیمار.
 عَمَّادَة: پناه بردن.
 عَمَّار: سنجش، زو یا سیم خالصی که در طلا

ونقره مخلوط وجود دارد.

عُیَّار: عیار و عیاران کسانی بوده اند که جمعی را دور خود فراهم می کرده و از راه دستبرد بکاروانیان و پولداران اندوخته و مقامی پیدا می کرده اند. بیشتر عیاران ضعفا و بینوایان را متعرض نمی شدند و پاره‌یی از صفات جوانمردان در آنان یافت می شده است.

عیَّاش (صغ): آنکس که در زندگی راه خوشگذرانی و تن‌پروری را برگزیده است.

عیال (ج): اهل بیت. نخوران بزرگ خانواده مف: عیال.

عیان: آشکار.

عیب: نقص. نقیصه. ج: عیوب.

عیبه: جامه‌دان. صندوق.

عید: جشن. ج: اعیاد.

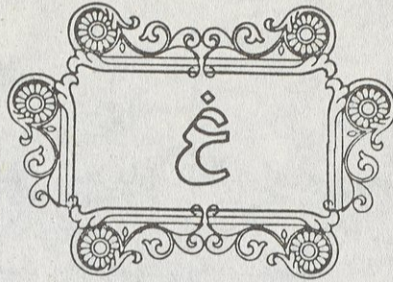
عیش: حالت زندگی. در فارسی مرادف یا شادی و عشرت استعمال می شود.

عین: چشم، ذات، چشمه، سراج: عیون،

اعیان.

عیوق: ستاره سرخ رنگ نورانی که در دنبال

مجموعه پروین دیده می شود.



غ (غین) : نوزدهمین حرف الفبا، معادل یا هزار در حساب جُمَّل (ابجد) .
 غَائِب (فا) : پنهان از دیده . ض : حاضر . ج : غائبین .
 غَائِلِه : پیش آمد ناگوار، حادثه . شر . ج : غوایل .
 غَائِي (منسوب به غایت) : نهائی .
 غَابِه : بیشه . نیزار . ج : غابات .
 غَابِر : گذشته . ماضی .
 غَادِر (فا) : خیانتکار . ج : غَدَرِه .
 غَاذِي و غَاذِيَه (فا) : غذادهنده .
 غَار : سم ، مغاره ، شکاف کوه .
 غَارَت : چپاول ، یغما . ج : غارات .
 غَازِي : (فا) : جنگجو ، بیکارکننده . ج : غُرَات .
 غَاثِم : ظالم . غاصب .
 غَاثِيَه : روپوش زین .
 غَاصِب (فا) : آن کس که بزور و ستم مال دیگران بگیرد .
 غَالِب (فا) : پیروز . بیشتر : غالب اوقات .
 غَالِي (فا) : گران . غُلُوکُنْدَه . ج : غُلَات .
 غَالِيَه : چند بوی خوش درهم آمیخته .
 غَامِض (فا) : پیچیده ، مشکل ، مبهم . ج :

غَوَامِض .
 غَاوِي (فا) : گمراه . ج : غَاوِين و غَوَاة .
 غَايَت : نهایت . منتهی : در غایت کمال . ج : غایات .
 غَبَار : گرد .
 غَبَاوَت : کودنی ، کم هوشی .
 غَبْرَاء : زمین . خاک .
 غَبِيْطَه : رشک .
 غَبْن : گول خوردن و زیان دیدن در معامله .
 غَبِن فاحش : زیان بسیار .
 غَبِي : (صش) : گول ، کودن ، کم هوش .
 غَث : ضعیف و لاغر . غث و سمین سخن : کم بها و پربهای آن .
 غَدُ : فردا .
 غَدَاء : صبحانه ، غذائی که هنگام صبح میخورند .
 غَدَّار (صغ) : بسیار خلافکننده ، ناپکار ، بیوفا .
 غَدُوَه : بامداد ، صبحگاه .
 غَدِيْر : برکهء آب . غدیر خم : محلی در میان راه مکه و مدینه که پیغمبر اکرم (ص) پس از آخرین حج ، بر روی بلندی از جهاز شتران ، علی (ع) را بمقام ولایت از جانب

خدا معرفی فرمود .
 غِذَاءُ: خوراک . خوردنی و آشامیدنی . ج :
 اَغْذِيَه .
 غَرَاءُ: نیکو ، عالی . شیوا : درخشان .
 غُرَابُ: کلاغ . ج : غُرْبَان ، اَغْرِبَه .
 غَرَامَتُ: تاوان .
 غَرْبُ: باختر ، سمت مغرب کره زمین . ض :
 شرق .
 غَرْبَالُ: الک ، غربیل ، غربال .
 غَرْبَتُ: دوری از وطن .
 غَرَّةُ: اول ماههای عربی ، سفیدی پیشانی اسب .
 ج : غُرْرُ .
 غِرَّةُ: مغرور و ناآزموده ، فریفته .
 غَرَسُ: کاشتن .
 غَرَضُ: هدف ، مقصود . ج : اَغْرَاضُ .
 غَرْغَرَةٌ: آب یادوای مایع را در گلوگردانیدن .
 غَرْفَه: حجره ، اطاق . ج : غَرْفٌ و غَرْفَاتُ
 غُرُوبُ: پنهان شدن خورشید در افق .
 غُرُورُ: خودبینی ، نخوت .
 غَرِيبُ: دور از وطن . عجیب و نادر . ج :
 غَرِيَاءُ .
 غَرِيبَه: بیگانه ، از مردم دیار دیگر .
 غَرِيْزَه: طبیعت ، خوی فطری ، قریحه . ج :
 غَرَائِزُ .
 غَرِيْقُ: فرو رفته در آب ، مغروق .
 غَرِيْمُ: طلبکار ، بدهکار . ج : غَرْمَاءُ .
 غَزَالُ و غَزَالَه: آهوی . ج : غَزَالَانُ
 غَزَالُ: بافنده . غزالی منسوب بدان .
 غَزْلُ: نوعی از انواع شعر که بیشتر مشتمل بر
 تخیلات و مضامین لطیف عشقی است .

غَزْوَةٌ: جنگ . در تاریخ اول اسلام بیشتر
 بجنگهایی که پیغمبر اکرم در آن شرکت فرموده
 است گفته می شود . ج : غَزَوَاتُ .
 غَزِيْرُ: بسیار ، فراوان .
 غَسَّالُ: شوینده ، در عرف فارسی زبانان به
 مرده شوی گفته می شود .
 غَسَّالَه: آبی که بفشار از جامه شسته شده بیرون
 می آید .
 غَسْلُ: شستن ، پاکیزه کردن با آب .
 غُسْلُ: شست و شو . شست و شوی خاص بدن که
 جزء اعمال دینی است مانند : غسل جمعه .
 غِشُّ: آلودگی ، نادرستی ، اشیاء دیگری که
 ممزوج بماده خالص اصلی گردد .
 غِشَاءُ: پرده . پوشش . ج : اَغْشِيَه .
 غَشَّامُ (صغ) : بسیار ستمگر .
 غَشُوْمُ: ظالم ، غاصب .
 غَصْبُ: چیزی را بناحق گرفتن ، چیز بنا-
 حق گرفته شده .
 غُصَه: حزن ، اندوه . ج : غُصَصُ .
 غُصْنُ: شاخه درخت . ج : اَغْصَانُ .
 غَضَبُ: خشم .
 غَضْبَانُ (صش) : خشمناک .
 غَضْرُوفُ: استخوان نرم ، مانند استخوان بینی .
 غَضُوبُ: پر خشم ، زودخشم .
 غَطَاءُ: پرده ، پوشش . ج : اَغْطِيَه .
 غَفَّارُ (صغ) : بسیار بخشنده . (از نامهای
 خداوند) .
 غَفْلَتُ: بی توجهی ، فراموشی .
 غَفُوْرُ (صش) : بخشنده . (از نامهای خداوند) .
 غَفِيْرُ: بسیار ، جمعی غفیر : گروهی کثیر .

عُلّ: پای‌بند، قید، زنجیر و چوبی که در قدیم بپاودست وگردن مُجرّمان می‌بستند.
 ج: اُغلال.
 غِلّ: غش.
 غَلّاء: گرانی.
 غُلّاط: غلیظ، زمخت.
 غِلّاف: نیام: غلاف شمشیر، هربوشی که چیزی را درون آن جای دهد: غِلّاف کتاب.
 غُلّام: بنده، برده، پسر بچه. ج: غُلّمان.
 غَلّه: جو و گندم. ج: غَلّات.
 غَلّس: تاریکی آخر شب.
 غَلطّ: اشتباه، نادرت، خطا. ج: اُغلاط.
 غَلطّت: خشونت، زمختی.
 غَلیظ: زمخت. ج: غِلّاط.
 غَلیل: تشنگی شدید. کسیکه بسیار تشنه است، حرارت ناشی از دوستی یا از اندوه.
 عَمّ: اندوه. ج: عَموم.
 عَمّاز (صغ): آن‌کس که با چشم اشاراتی به منظور عیبجویی دارد. سخن چین.
 عَمّام: ایر.
 عَمُد: غلاف شمشیر. ج: اَعَماد و عُمود.
 عَمّرات (ج): سختیها، ناخوش‌آیندها، گردابها و آب‌انبوه. مف: عَمّره.
 عَمّز (م): دست‌مالیدن، اشاره کردن، غمز درباره کسی: بداندیشیدن و نیت سرداشتن درباره او.
 عَمّس: فرو کردن در زیر آب.
 عَمّض: بهم‌گذاشتن چشم. غمض‌عین: چشم‌پوشی، درگذشت از خطا.
 عَمّوضت: پیچیدگی، اشکال.

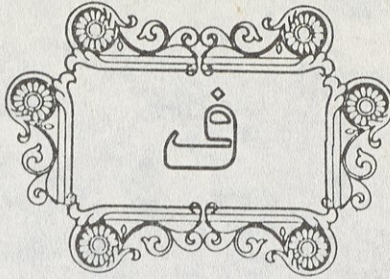
غَنی و غَناء: بی‌نیازی، ثروتمندی.
 غَناء: آواز طرب‌انگیز.
 غَنّه: آوایی که از سقف دهان و بینی بیرون آید.
 غُنّج: عشوّه و دلال.
 غَنَم: گوسفند. ج: اَغنام.
 غَنیّ: ثروتمند. ج: اَغنیاء.
 غَنیّمَت: آنچه در جنگ بدست آید، چیزی که برایگان بهره شود. ج: غَنائِم.
 غَوائِل (ج): پیش‌آمدها، حوادث ناگوار.
 مَف: غائِله.
 غَوّاص: کسیکه حرف‌هاش فرورفتن در آب است برای یافتن گوهرهای دریائی و چیزهای قیمتی دیگر نظیر اسفنج.
 غَوایّت (م): گمراهی.
 عَوُث: یاری کردن.
 عَوْر: فرو رفتن.
 عَوّاع: فریاد و آوای درهم‌آمیخته انبوه مردم، جمعیت درهم‌آمیخته از مردم شرحو.
 عَوُل: جانور خیالی که بگمان عامه مردم گاهی در بیابانها متعرض انسان می‌شود.
 ج: اَعوال و غَیلان.
 عَوّی: گمراه، پیرو هوای نفسانی.
 غِیاب: پنهان شدن، پنهانی.
 غِیاث: یاری رسان، پناه‌دهنده.
 غِیبت: پنهانی.
 غِیبت: پشت سرکسی سخنی گفتن که او را خوش نیاید.
 غِیث: یاران.
 غَیر: دیگران. ج: اَغیار.

غَبْرُ: (علامت استثناء) . جز ، مگر .

غَبْرَت: حمیت . تعصب برای ناموس .

غَيْظُ: خشم شدید .

غَيْوْرُ: با غیرت .



فَاْرِغ (فا) : آسوده ، بیکار . فارغ البال : آسوده خاطر .
 فَاْرِق (فا) : جداکننده ، فرق گذارنده .
 فَاَزِع (فا) : ترسان .
 فَاَسِد (فا) : تباه ، نادرست . ض : صالح
 فَاَسِق (فا) : گناهکار ، بدکار . ج : فُسَّاق .
 فَاَشِي (فا) : آشکار . (در فارسی : فاش)
 فَاَصِل و فَاَصِلَه : جداکننده ، حدفاصل : مرز
 میان دو چیز . ج : فَوَاصِل .
 فَاَضِل (فا) : صاحب فضیلت ، بافضل ،
 باقیمانده . ج : فُضَّلَاء .
 فَاَطِر (فا) : خالق (از اسماء خداوند) .
 فَاطِن (فا) : باهوش ، دارای فطانت .
 فَاَعِل (فا) : انجام دهنده کار . ج : فَعَلَه
 فَاَهَه : نیازمندی ، فقر .
 فَاَقِد (فا) : نادر ، فاقد علم : بی دانش ،
 فاقد مال : بی ثروت .
 فَاكِهَه : میوه . ج : فَوَاكِهَه .
 فَاَلِح : کسیکه به مرض فلج گرفتار باشد .
 فَاَلُوْدَج (مع) : پالوده .
 فَاَنُوس : چراغدان مخصوصی که در سابق
 برای روشنایی هنگام راهروی در شب بکاربرده
 میشد .

ف (فاء) : بیستمین حرف از حروف الفباء
 معادل هشتاد ۸۰ در حساب جُمَّل (ابجد) .
 فَائِدَه : سود ، بهره ، نتیجه . ج : فَوَائِد .
 فَائِق (فا) : بالا ، نیکو ، برتر .
 فَاَتِح (فا) : گشاینده ، فتح کننده .
 فَاَتِحَه : آغاز هر چیز ، سورة فاتحه : سورة
 حمد . مجلس فاتحه : مجلس سوگواری . ج :
 فَوَاتِح .
 فَاَتِن (فا) : فریبنده ، مفتون کننده .
 فَاَجِر (فا) : فاسق ، زناکار ، گناهکار . ج : فَجْرُه
 و فُجَّار .
 فَاَجِعَه : مصیبت ، پیش آمد اندوهبار . ج :
 فَوَاجِع .
 فَاَحِش : آنچه تجاوز از حد اعتدال بکند .
 زیان فَاَحِش : زیان بسیار .
 فَاَحِشَه : زنبدکار ، روسپی ، بسیار رشت ج :
 فَوَاحِش .
 فَاخِر : خوب و نغز .
 فَاَرُو فَاَرَه : موش .
 فَاَرِس (فا) : اسب سوار . سوارکار . ج : فَوَارِس
 و فَرَّسَان .
 فَاَرِسِي : شیرازی ، ایرانی . زبان فارسی : زبان
 دَرِي .

- فَانِي (فا) : از بین رونده ، نابود شونده .
 فَوَاد : قلب ، دل . ج : اَفْدِه .
 فَوَاق : سکسه ، بادگلو .
 فَيْئَه : جمعیت ، گروهی از مردم . ج : فِئَات .
 فَيْتِي : جوان ، جوانمرد . ج : فَيْثَان و فَيْثِيَه .
 فَيْتَاة : دختر جوان . ج : فَيْثِيَات .
 فُتَّاح (صغ) : بسیار گشاینده (از اسماء خداوند)
 فُتَّان (صغ) : بسیار فریبنده .
 فُتْح : گشودن ، گشایش ، پیروزی در جنگ .
 ج : فُتُوح . جج : فُتُوحَات .
 فُتْحَه : زبر (یکی از حرکات سه گانه حروف) .
 فُتْرَت : مدت سکون بین دو زمان .
 فُتُق : بیماری که از پاره شدن پرده صفاق و بیرون آمدن امعاء درون آن پیدا می شود .
 فُتْك : حمله کردن از کمین بکسی بقصد کشتن .
 این عمل در اسلام بسبب حدیثی از پیغمبر اکرم (الایمانُ فِیدُ الفُتْک) نهی شده است .
 (امروز آن را ترور گویند) .
 فُتْنَه : آفت و گرفتاری ، حادثه و بلا ، آزمائش .
 مایه دلربایی و شیفتگی . ج : فُتْن .
 فُتُوِي : رأی و عقیده حاکم شرع درباره مسأله ای دینی . ج : فُتَاوِي .
 فُتُوْت : جوانمردی ، رادمردی .
 فُتْيِلَه : ریسمان و نواری نخی که در چراغهای روغنی و نفتی برای اشتعال بکار برده میشود .
 فُجَاه : ناگهانی . موت فجاه : مرگ ناگهانی .
 فُجْر : روشنایی صبحگاهان .
 فُجُور : گناه کردن ، بدکاری .
 فُجْبِعَه : مصیبت ، امر ناگوار و ناهنجار . ج : فُجَائِع .
- فَحَّاش (صغ) : آن کس که بسیار دشنام دهد و سخن ناشایست بر زبان آورد .
 فَحَّام : ذغال فروش ، سازنده ذغال .
 فَحَّش : سخن ناهنجار ، دشنام .
 فَحَّشَاء : زناکاری ، کار زشت و پلید .
 فَحَّص : پژوهش ، جستجو .
 فَحْل : ترینه هر حیوان . ج : فُحُول . فحول شعراء : شعرای نامدار و بزرگ .
 فَحْم : ذغال .
 فُحْوَاء : محتوی . فحوای سخن : محتوی و مفاد آن .
 فَحَّج : دام برای شکار .
 فَحَّار : سازنده آجر و سفال ، فروشنده آن .
 فَحَامَت : شکوه .
 فَحْد : ران . ج : اَفْحَاذ .
 فَحْر : بزرگی ، مُباهات .
 فَحْم : شکوه مند .
 فِدَى و فِدَى : قربان . جان بفدایت ، فدایت شوم .
 فِدَاء : بخشیدن مال یا چیز دیگری در برابر خلاص اسیری .
 فِدَائِي : کسی که جانش را در راه کسی یا هدفی حاضر باشد نثار کند .
 فِدْيَه : آنچه در برابر خلاص شدن اسیری عوض داده شود .
 فَذَلْکَه : خلاصه و مجملی از مفصل .
 فَرَّ : فرار . کروفر : حمله و برگشت .
 فُرَات : نام یکی از دو رود بزرگ که در خاک عراق جاری است . به معنی مطلق نهر و آب شیرین و گوارا نیز استعمال می شود .

فُرَادِی: یکان یکان. نماز فرادی: نمازی که در مسجد بجماعت خوانده نشود.

فُرَار (صغ): بسیار گریزنده.

فُرَاسْت: تیزهوشی. علم فراست: دانشی که از سیمای ظاهر انسان و حیوان به صفات و خصایل درونی وی می‌توان پی برد.

فُرَاش: بستر.

فُرَاش: خادم و مأمور دیوانی.

فُرَاشه: شب‌پره، پروانه.

فُرَاغ: آسودگی، مشغول نبودن بکار.

فُرَاغْت: وسعت یافتن، جزع و اضطراب. این کلمه در فارسی بمعنی فراغ استعمال می‌شود.

فُرَاق: دوری.

فُرُج: عورت مردان و زنان. ج: فُرُوج.

فُرُجَه: گشایش، خلوص از گرفتاری وهم و غم.

فُرُج: شادی، سرور.

فُرُج (صش): شادان.

فُرُد: واحد، یگانه، طاق (در برابر جفت)

ج: اَفْرَاد.

فُرُدُوس: بهشت، بوستان. ج: فُرَادِیس.

فُرُس: قوم ایرانی.

فُرُس: اسب. ج: اَفْرَاس.

فُرَسَخ (مع): فرسنگ. (تقریباً معادل شش کیلومتر).

فُرُش: آنچه بر روی زمین خانه گسترده میشود مانند: گلیم، قالی، قالیچه، زیلو و غیره.

فضای وسیع از زمین. ج: فُرُوش.

فُرُصْت: وقت مناسب. ج: فُرُص.

فُرُص: واجب. پایه‌یی برای استدلال فکری

در مسأله‌یی هر چند خود آن قطعی و یقینی

نباشد.

فُرُصِيَه: مسأله‌یی که هنوز قطعیت آن بثبوت نرسیده است.

فُرُوع: قسم، بخش غیر اصلی. ض: اصل.

ج: فُرُوع.

فُرُعُون: لقب پادشاهان قدیم مصر. ج: فُرَاعِنَه

فُرُعِي: غیر اصلی.

فُرُق: جدا کردن، خطی که موی سر را دوشاخه

می‌کند. فرق سر: بالای سر.

فُرُقَان: هر چیزی که میان حق و باطل را جدا

کند. یکی از نامهای قرآن کریم.

فُرُقَه: اختلاف، جدایی.

فُرُقَه: طائفه، گروه. ج: فُرُق.

فُرُقَد: ستاره‌یی که نزدیک قطب شمال است

و کاروانیان را راهنماست. ستاره دیگری نیز

کم نورتر در نزدیک آن قرار دارد و آن دورا

فُرُقَدَان یا فُرُقَدَین می‌گویند.

فُرُوسِيَت: سوارکاری. مهارت در اسب سواری.

فُرُيَه: دروغ، دروغ بستن.

فُرُيَد: یگانه، بی‌مانند. ج: فُرَائِد

فُرُيَدَه: یگانه، گوهر نفیس. ج: فُرَائِد

فُرُيَسَه: آنچه را شیر و درندگان دیگر شکار

می‌کنند.

فُرُيَسَه: واجب، اعمال واجبه مانند نماز و روزه.

ج: فُرَائِض.

فُرُيُق: طائفه، گروه، جماعت.

فُرُيُقِين (تث): دو گروه، دو فرقه، دولشگر.

فُرُوع: ترس، یاری خواستن.

فُرُوسَاد: زشتی، پلیدی، نادرستی.

فُرُسْتَق (مع): پسته.

فُضُولُ: مازاد، بقیه، کسی که در امور غیر-
مربوط بوی دخالت می‌کند. به این معنی در
عربی فضولی می‌گویند.
فَضِيحَاتُ: رسوایی. ج: فُضَايِحُ.
فِطَامُ: بازگرفتن بچه شیرخوار از شیر.
فَضِيلَتُ: درجه عالی در فضل، برتری ج:
فَضَائِلُ.
فَطَانَتُ: هوشمندی.
فِطْرُ: عید فطر، جشن مسلمانان در اول ماه
شوال که ماه رمضان تمام می‌شود.
فِطْرَتُ: طبع انسان که با آن آفریده شده
است، سرشت.
فِطْرِيَّةٌ: مقدار پول یا غله‌یی که پس از تمام
شدن ماه رمضان برای هر فرد خانواده بعنوان
زکات بدن به محتاجان واجد شرط بایدداده
شود.
فَطْنُ (صش): باهوش، با فطانت.
فَطِيرٌ: نان ورنیامده.
فَطٌّ: مردخشن بدخوی.
فَطْبِيْعٌ: ناشایست و زشت، امری فظیح. کاری
که بدی و شناعة آن از حد تجاوز کند.
فَعَالٌ (صغ): پرکار.
فَعَالِيَّتٌ: جنب و جوش، تحرک.
فِعْلٌ: کار، یکی از انواع سه‌گانه کلمات در
علم صرف و نحو، ج: اَفْعَالُ
فَعْلَةٌ (ج): کارگر، این کلمه مانند کلمات عَمَلَةٌ
و طَلَبَةٌ که جمع عامل و طالب هستند در فارسی
بمعنی مفرد استعمال می‌شود. مف: فاعل.
فَقَّاعٌ: شرابی که از جو یا میوه گرفته می‌شود.
فُقَّاعِيٌّ: فروشنده فُقَّاعِ.

فُسْحَتُ: گشادگی، وسعت.
فُسْخٌ: شکستن، باطل کردن: فسخ عزیمت،
فسخ معامله.
فُسْطَاطٌ: نام قدیمی مصدر صدر اسلام. چادر
و خیمه مویی.
فُسُقٌ: گناه کردن، عمل زشت انجام دادن.
فُسيحٌ: وسیع.
فُشَلٌ: سستی، عدم کامیابی.
فُصٌّ: نگین انگشتری. ج: فُصُوصٌ.
فُصَاحَتُ: شیوایی، درست بودن سخن
و نداشتن تعقید.
فُصْحٌ: در نزد مسیحیان جشن یادبود رستاخیز
مسیح (ع) و در نزد یهودیان جشن خارج
شدن آنان از مصر.
فُصْحِيٌّ: زبان اصیل عربی که بروفق قواعد
ادبی سخن گفته شود.
فُصْدٌ: گشودن رگ بوسیله نیشتر برای گرفتن
خون که بروفق عقیده قدما این عمل یکی از
راههای معالجه مریض یا پیشگیری مرض بوده
است.
فُصْلٌ: جدا کردن فصول. یکی از عناوین
و بابهای کتاب و نوشته، فصل میان حق و
باطل: حدّ میان حقّ و باطل. ج: فُصُولُ.
فُصُولُ اربعه: چهار فصل سال.
فُصِيحٌ: نیکو بیان، دارای فصاحت. ج: فُصْحَاءٌ.
فُضَاءٌ: ساحت، هوا، مکان بی سقف و دیوار.
فُضَاحَتُ: رسوایی.
فُضَّالٌ (صغ): بسیار فاضل، دارای فضل بسیار.
فُضَّةٌ: نقره، سیم.
فُضْلٌ: برتری، فرهنگ.

فَقْدٌ وُفُقْدَانٌ: از دست دادن، نداشتن.

فَقْرٌ: ناداری.

فُقْرَهٌ: مهره، بخش. ج: فُقْرَاتٌ. فقرات ظهیر:

مهره‌های پشت.

فَقْطٌ: کلمه تخصیص و انحصار مانند: از میان

جانداران فقط انسان دارای خرد است.

فَقْهٌ: فهم. علم فقه: علم باحکام شرعی از

راه ادله تفصیلی.

فَقِيدٌ: گم شده، از میان رفته، مفقود.

فُقَيْرٌ: نادار، نیازمند. ج: فُقْرَاءٌ.

فُقَيْهٌ: عالم باحکام شرع. ج: فُقَهَاءٌ.

فَكٌّ: گشودن، زفر، فکّ اسفل و فکّ اعلی:

زفر زیرین و زفر زبرین. دهان.

فُكَاهِي (منسوب به فُكَاهَه): شوخی، مطایبه،

مزاح. ج: فُكَاهِيَاتٌ.

فُكْرٌ: اندیشه، خرد. ج: أَفْكَارٌ.

فَلَاتٌ: بیابان وسیع، دشت. ج: فَلَواتٌ.

فَلَاحٌ: رستگاری.

فَلَاحٌ: برزرگر، زارع، دهقان.

فَلَاحَتٌ: برزگری، زراعت.

فُلَانٌ: کلمه مبهم کنایه از انسان یا از اشیاء،

فلان کس، فلان چیز، فلانی.

فُلْجٌ: بیماری که مانع تحرک عضوی از بدن یا

همه اعضا می‌شود.

فَلِزٌ: نام گوهرهای معدنی از قبیل آهن،

مس، فولاد و غیره... ج: فَلَازَاتٌ.

فَلَسٌ: سکه‌ای کم ارزش، پولک پشت ماهی.

ج: فُلُوسٌ

فَلَسَفَهٌ: حکمت، علم فلسفه، پژوهش در مبادی

و علل اولی اشیاء و کوشش در فهم حقایق

جهان.

فَلَقٌ: هنگام دمیدن روشنایی صبح. ض: شفق.

فُلْکٌ: کشتی.

فُلْکٌ: مدار ستارگان، آسمان، چرخ برین.

ج: أَفْلاکٌ.

فَمٌّ: دهان. ج: أَفْواه. (ریشه: فَوْه).

فَنٌّ: هنر، قسم و نوع. ج: فُنُونٌ و أَفْنانٌ.

فُنَاءٌ: نیستی. ض: بَقَاءٌ

فِنَاءٌ: پیشگاه، دربند در خانه.

فَنَانٌ (صغ): صاحب فن یا فنون گوناگون.

هنرمند.

فَهْمَاهُ (صغ): بسیار فهمیده، با فهم ودانا.

فَهْدٌ: یوزپلنگ.

فَهْمٌ: هوش، ادراک، فهمیدن.

فَهِيمٌ (صحن): دارای فهم.

فَوَّارَةٌ: آبی که سرعت و فشار از لوله ببالا

جستن می‌کند.

فُواقٌ: بادگلو.

فَوْتٌ: مرگ، نابودی، از بین رفتن.

فَوْجٌ: گروه، دسته‌بی از لشکر. ج: أَفْواجٌ.

فَوْرٌ: سرعت، بدون تأخیر. فی الفور:

بی درنگ.

فَوْرٌ: رستگاری.

فَوْطَهٌ: لنگ حمام.

فَوْقٌ: بالا، زبر. ض: تحت.

فَوْقَانِيٌّ: زبرین، بالایی. ض: تحتانی.

فَيْءٌ: سایه، غنیمتی که از دشمن در جنگ

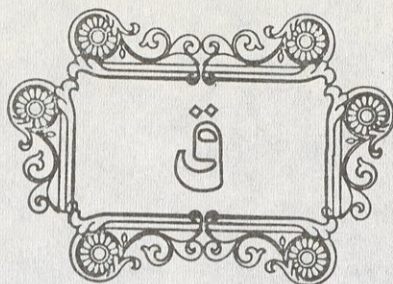
بدست لشکر استلام می‌افتد.

فَيْرُوزٌ (مع): فیروزه.

فَيْصَلٌ و فَيْصَلَهٌ: قطع، داوری میان حق و

فَيْلُوف: حکیم، دانشمند علوم الهی و طبیعی .
 از ریشهء بو نانی: فیلوس = دوستدار و سُفیا =
 حکمت و دانش .
 فَيْلِق: لشکر گشن و انبوه . ج: فَيْالِق .

باطل .
 فَيْض: ریزش، بخشش . ج: فُبُوض . جج:
 فُبُوضات .
 فَيْضان: ریزش بسیار .
 فَيْل (مع): پیل . ج: آفِیال .



ق (قاف) : بیست و یکمین حرف الفباء معادل ۱۰۰ در حساب جُمَّل (ابجد) .

قائِد (فا) : پیشوا ، رهبر . ج : قُوَاد .

قائِل (فا) : گوینده . (ریشه : قَوْل) .

قائِل (فا) : آن کس که خواب قیلوله کند (خواب اندک پیش از ناهار) (ریشه قَيْل) .

قائِم (فا) : ایستاده . قائم بذات : متکی بخود . (ریشه : قیام) .

قائمه : پایه و ستون . ج : قوائِم . قوائِم چهارپایان : دستها و پاهای آنان .

زاویه قائمه : زاویه‌یی که دو ضلع آن بر یکدیگر عمود باشند .

قائِم مقام : جانشین در مناصب عالیه .

قَابِض (فا) : جمع کننده ، داروی قابض ضد داروی مسهل . قابض ارواح : ملک الموت .

قَابِل (فا) : پذیرنده ، پذیرا . در برابر : فاعل قابله : ماما . ج : قَوَائِل .

قَابِلِيَّت : استعداد ، پذیرش .

قَائِل (فا) : آدم کش .

قائِم : سیاه .

قَادِر (فا) : توانا . قادر مطلق : خدای توانا .

قَادُوْرَات (ج) : چیره‌های پلید و نامطبوع .

سرگین (مف) : قَادُوْره .

قار : قیر ، ماده سیاه‌رنگ که از نفت استخراج می‌شود .

قَارِي (فا) : قرائت کننده . قاری قرآن : خواننده قرآن . ج : قُرَاء .

قارّه : در اصطلاح جغرافی : سرزمین وسیعی از جهان که بر اثر مرزهای طبیعی و سیاسی از سایر قطعه‌های زمین محزاشده است . مانند : قاره اروپا ، قاره آمریکا .

قارُوْرَه : ظرف شیشه‌یی ، بطری . ج : قَوَائِر .

قاسِم (فا) : قسمت کننده . قاسم الارزاق (از نامهای خداوند) : روزی دهنده .

قاسِي (فا) : سخت و خشن ، قساوت پیشه (ریشه : قساوت) .

قاصِد : پیک ، پیغام برنده و پیغام آورنده .

قاصِر : ناتوان ، نادان از انجام دادن وظیفه . قاصِي : دور . ض : دانی .

قاضي : داور ، حاکم . ج : قَضَات .

قَاطِع (فا) : برنده . سخن قاطع : کلام قطعی و بی تردید . قاطِعُ الطريق : راهزن . ج : قُطَاع

قَاعِد (فا) : نشسته . ض : قائم

قَاعِدَه : دستور ، قانون ، عادت ماهیانه زنان . ج : قَوَاعِد .

قافِلَه : کاروان . ج : قَوَائِل .

- قَافِيَه: آخرین کلمه بیت دوم شعر. ج: قَوَافِي .
- قَائِمٌ: از حیوانات چونده که پوست آن دارای مویی بسیار نرم و مانند پوست سمورگران قیمت است.
- قَالَ: گفته‌های آشفته و پراکنده مردم. این کلمه غالباً "با کلمه قبیل یا مقال ردیف می‌شود: قبیل و قال، قال و مقال.
- قَالِبٌ: ابزاری که برای ساختن مصنوعات از قبیل کفش و ظروف و جواهر و مجسمه بکار می‌رود (ظاهرًا "معرب کالبد است).
- قَامَتْ: اندام.
- قَامُوسٌ: دریا، لغتنامه، کتاب لغتی که فیروز - آبادی نوشته است. ج: قَوَامِيس .
- قَانِعٌ: راضی بآنچه دارد، خرسند بمقدار کم. ض: حَرِيص .
- قَانُونٌ: قاعده، ضابطه. یکی از آلات موسیقی. ج: قَوَانِين . (ریشه: کانون یونانی).
- قَاهِرٌ (فا): چیره، مسلط.
- قَاهِرَةٌ: پایتخت مصر.
- قَبَاءٌ: جامه‌یی که بر روی سایر جامه‌ها پوشیده می‌شود.
- قَبَالَه: سند معامله، سند ازدواج.
- قَبَبٌ: گنبد. ج: قُبُب .
- قَبِيحٌ: زشتی. ض: حَسَن .
- قَبْرٌ: گور. ج: قُبُور .
- قَبْرَةٌ: پرنده‌یی کوچک.
- قَبَسٌ: اخگر آتش.
- قَبُوضٌ: گرفتن، سند پرداخت مالی. ج: قَبُوض .
- قَبِيْضَةٌ: تصرف. در قبضه است. در تصرف و اختیار است. قبضه شمشیر: دسته آن.
- قَبْلٌ: عورت پیشین. ض: دُبُر .
- قَبْلٌ: پیش. ض: بَعْد .
- قَبْلٌ: نزد، جهت.
- قَبْلَه: بوسه.
- قَبْلَه: جهت خانه، کعبه که نمازگزار بدان سمت نماز می‌گزارد.
- قَبُولٌ: پذیرفتن.
- قَبِيْحٌ (صش): زشت.
- قَبِيْلٌ: گروه، نوع و نمونه، ازین قبیل.
- قَبِيْلَه: طائفه، عشیره. ج: قَبَائِل .
- قِتَالٌ: نبرد، جنگ.
- قَتْلٌ: کشتن.
- قَتِيْلٌ: کشته شده، مقتول. ج: قَتْلِي .
- قَحٌّ: خالص.
- قَحَطٌ: کمیابی ارزاق.
- قَدَاسَتْ: طهارت و تقدس در امور دین.
- قَدَامٌ: پیش، جلو. ض: خَلْف .
- قَدَحٌ: نگاهش و عیب کردن. ض: مَدَح .
- قَدَحٌ: کاسه بزرگ.
- قَدْرٌ: درجه، اندازه، شأن.
- قَدْرٌ: دیگر. ج: قُدُور .
- قَدَرٌ: آنچه را خداوند مقدر فرموده است.
- قَضَاوِ قَدَرٍ: ج: اَقْدَار .
- قُدْرَتٌ: توانایی بر انجام دادن یا انجام ندادن کاری.
- قُدُسٌ: طهارت و پاکیزگی، بیت المقدس.
- قُدُسٌ: روح القدس، جبرائیل.
- قَدَمٌ: پا، گام. ج: اَقْدَام .
- قَدَمٌ: قدیم بودن. ض: حُدُوث .
- قُدُوْهٌ: سرمشق و پیشوا بودن.

قُدُوس: (از نامهای خداوند) پاک بودن از هر نقص و عیب.

قَدِير: (از نامهای خداوند) توانا بهرکاری.

قَدِيس: بسیار مقدس.

قَدِيم: باستانی، کهنه. ج: قُدَمَاء

قَدِيمِي: کسانی که پیرو سنن و آداب گذشته هستند، اشیاء کهنه و مربوط به زمانهای گذشته.

قَدِر: چرکین.

قَرَاءَت: از روی کتاب خواندن. قراءت قرآن:

تلاوت آن.

قَرَابَت: خویشاوندی، نزدیکی.

قَرَّاح: آب خالص.

قَرَّار: ثبات، آنچه رأی قاضی در حکمی بر آن ثبوت یافته است.

قَرُوضَه: خرده‌یی از زر یا جامه و نظایر آنها که پس از جدا شدن بروی زمین می‌افتد.

قُرَّان: نزدیکی دو چیز بهم. **قُرَّانُ السَّعْدَيْن:**

نزدیکی دو ستاره که موافق عقیده منجمان کاری که در ساعت نزدیکی آنها انجام شود قرین

سعادت است.

قُرَّان: کتاب آسمانی مسلمانان که بوسیله

وحی بر پیغمبر گرامی اسلام نازل شده است.

قُرْب: نزدیکی. ض: بعد.

قُرْبَان: فدا. عید قربان: عید اضحی (دهم

ماه ذیحجه) که یکی از اعیاد بزرگ مسلمانان است و در آن روز حاجیان در مراسم حج

گوسفند یا شتری قربانی می‌کنند.

قُرْبَانِي: گوسفند یا شتر و گاوی که در راه قرب بخدا کشته و گوشتش به مردم محتاج داده

شود.

قَرِيبَت: نزدیکی، آنچه موجب نزدیکی بخدا می‌شود از عبادات و کارهای پسندیده.

قَرِيبُوس: دستگیره، زین اسب، کوهه، زین.

قَرَّة: قُرَّة العین: نور چشم (قُرَّة: سردی و خشکی که هنگام شادی در چشم پدید آید).

قَرَح: زخم، جراحت. ج: قُرُوح.

قَرَحَه: جراحتی که در آن چرک پیدا شده است.

قَرْد: میمون، بوزینه. ج: قَرْدَه و قُرُود.

قَرُوشِي: منسوب به قریش.

قَرُص: و **قَرُصَه:** گرده، نان. واحدی برای دارو-های ترکیبی که باشکال نخود و لوبیا و عدس

و نظایر آنها ساخته می‌شود.

قَرُص: بدهی. قرض گرفتن: مالی از دیگری گرفتن که پس از مدتی برگردانده شود. ج:

قُرُوض.

قَرطاس: کاغذ، ج: قَرطیس.

قَرُوع: کوبیدن، کوبیدن در.

قَرَعَه: طریقی برای تعیین بهره و سهم وحقی که میان چندتن مشترک است برضای صاحبان

حق، در فارسی بامصدر کشیدن و زدن استعمال می‌شود. قرعه کشی.

قَرُون: مانند، کفو، حریف. ج: أَقْران.

قَرُون: زمان، عصر. مدت سی سال در اصطلاح قدما و مدت صدسال در عرف امروز. شاخ.

دَوَالِقَرْنَيْن: اسکندر بگفته برخی از مفسران. ج: قُرُون.

قَرْنَفَل: درختی که غنچه‌اش در پاره‌یی از داروها و عطریات بکار می‌رود.

قَرُوی: منسوب به قریه: دهاتی، روستایی.

قَرِيب: نزدیک. ج: اقرباء = خویشاوندان.
 قَرِيه: ديه، دهستان.
 قَرِيحه: طبع، خوی، سرشت، استعداد. ج:
 قَرَائِح.
 قُرَيْش: از قبائل اصیل و بزرگ عرب که پیغمبر
 بزرگوار اسلام از آن قبيله است. قُرَشِي
 منسوب بدان.
 قَرِين: یار، همدم، نزدیک. ج: قُرَنَاء.
 قَرِينه: اماره، دلیل، زوجه. ج: قَرَائِن.
 قَسْر: حیر، کره. حرکت قَسْرِي: حرکت اجباری
 قَسْط: عدل، بخش و حصه. ج: اَقْسَاط.
 قِسْطاس: ترازو. (کلمه رومی است).
 قَسْم: جزء، بخش، نوع. ج: اَقْسَام.
 قَسْم: سوگند. ج: اَقْسَام.
 قَسْمَت: نصیب، بهره، جزء. ج: قَسْم.
 قَسْبِس: کشیش.
 قَسِيم: قسمت کننده.
 قَشْر: پوست، رویه. ج: قَشُور. جن: لُب (مغز).
 قَشْرِي: سطحی، کم تعقل، ظاهرین.
 قَصَاب: گوشت فروش.
 قَصَاص: قصه گوی.
 قِصاص: کیفر مجرم بمانند جرمی که مرتکب
 شده است.
 قَصَب: نی، قصب مصری نام پارچه بی که
 در مصر بافته می شده است.
 قَصْبَه: ديه بزرگ، مرکز چند آبادی. قَصَبَه
 الریه: مجرای تنفس. قصبه الانف: استخوان پناه
 ج: قَصَبَات.
 قَصَه: داستان، حکایت، حدیث. ج: قِصَص.
 قَصْد: غرض، مقصود، نیت.

قَصْر: کاخ. ج: قُصُور.
 قُصُوی: منتهی، دورترین. غَايَه الْقُصُوی:
 دورترین هدف. (موعثِ اَقْصَى).
 قُصُور: کوتاهی.
 قُصِي: دور، بعید. ض: قریب.
 قَصِيدَه: نوعی از شعر که از شش و هفت گفته بعضی
 از شانزده بیت متجاوز و همه ابیات دارای یک
 قافیه باشد. بیت القصیده: شاه شعر قصیده.
 ج: قَصَائِد.
 قَصِير (صش): کوتاه. ج: قِصار.
 قَضَاء: داوری کردن، حکم کردن، انجام دادن
 سرنوشت محتوم (قضا و قدر). نماز قضا: نمازی
 که در وقت خود انجام نشود و نمازگزار
 در وقت دیگری آن را انجام دهد.
 در عرف فارسی زبانان کلمه قضاوت بجای
 قضا بکار برده میشود ولی در عربی بدین
 صورت نامده است. ج: اَقْضِيه.
 قَضِيه: مسأله، حادثه. در علم منطق: کلام
 نامی که از مسند و مسندالیه ترکیب یافته و
 فی نفسه قابل صدق و کذب باشد. ج: قَضَايَا
 قَطَار: رده، واگنهای راه آهن. قطار شتر:
 شماره بی از شتران که پشت سرهم می روند.
 قُطْب: محور. در اصطلاح جغرافی: دوطرف
 انتها یا دو رأس کره زمین. یکی قطب شمال
 و دیگری قطب جنوب (قطبین). پیرومرشد.
 ج: اَقْطَاب.
 قُطْر: ناحیه. خط مستقیمی که مرکز دایره را
 بدوطرف آن وصل می کند. ج: اَقْطَار.
 قَطْران: روغنی سیاه رنگ که از برخی اشجار

از قبیل کاج و سروکوهی گرفته می‌شود و بر بدن شتران که گر می‌شوند میمالند .
قَطْرَه: چکه آب و باران . ج . قَطْرَات .
قَطْع: بریدن . قطع کتاب : اندازه طول و عرض آن .
قُطْعَه: پاره از چیزی . در شعر : چند بیت که دارای یک قافیه و غالبا " میان هفت تا ده بیت می‌باشد . ج : قُطْع .
قُطْف: چیدن میوه .
قُطْن: پنبه .
قَعْدَه: نشست ، مجلس .
قَعْر: زرفا ، عمق .
قَفَا: پشت گردن . قفایی : پشت گردنی .
قَفْر: زمین قفر . زمین خالی از آب و گیاه و جانوران .
قَفَص (مع) : قفس
قُفْل: قفل . ج : أَقْفَال .
قَفِيز: واحدی برای سنجش زمین (باندازه صدوجهل و چهار ذراع) .
قِلَادَه: گردن بند . ج : قِلَائِد .
قِلَامَه: تراشه قلم و ناخن .
قَلْب (م) : زیور و کردن ، معکوس کردن .
قلب: دل . ج : قُلُوب .
قِلَّت: کمی جمع قلت در عسری : جمعی که افرادش میان سه تانه باشد . ض : کثرت .
قَلْع (م) : کندن . از بیخ درآوردن .
قَلْع: سرب .
قَلْعَه: مجتمعی از خانه‌های مردم یک ده که در میان حصارى بهم پیوسته است . قلعه - جنگی : حصارى مستحکم که هنگام حمله دشمن

لشکریان از آنجا دفاع برمی‌خیزند . ج : قِلَاع .
قَلِق (م) : اضطراب و نگرانی .
قَلِيق (صش) : مضطرب و نگران .
قَلَم: کلمه ، خامه ، کلک . ج : أَقْلَام .
قَلَنَسُوَه: نوعی کلاه که بیشتر کشیشان و کاهنان بسر می‌نهند .
قَلِبَه (پخته شده) : تکه‌ی از گوشت پخته شده این کلمه در فارسی قَلِبَه تلفظ می‌شود .
قَلِيل: کم ، اندک . ض : کثیر .
قِمَار: هر بازی که در آن برد و باخت شود .
قِمَاش: انواع پارچه ، نوع و سنخ .
قِمَاط: چند پارچه نو یا کهنه که کودک شیر - خوار را در آن می‌پیچند و با بندی محکم می‌بندند .
قَمَر: ماه آسمان . ج : أَقْمَار .
قَمْرِي: برنده نیکو منظر و خوش آوازی از خانواده کبوتران .
قَمَع: کوبیدن ، زبون کردن .
قَمَقَام: سید و سرور بخشنده .
قَمْقَمَه: ظرف مخصوصی که مسافران و سربازان در آن آب آشامیدنی خود را ذخیره می‌کنند .
قَمِيس: پیراهن ، پارچه سفید مخصوص پیراهن و برخی جامه‌ها .
قِنَات: کاریز . ج : قِنَوَات .
قِنَاع: پارچه‌ی که زنان بدان سر خود را می‌پوشانند ، مقنعه .
قِنْدِيل: چراغ آویز (از ریشه لاتینی) .
قِنَطْرَه: پل . ج : قِنَاطِر .
قِنُوع (صش) : بسیار قانع .
قِنُوت: از مستحبات نماز . در رکعت دوم پس

از پایان حمد و سوره و پیش از رکوع دستها بلند و با فروتنی دعا خوانده می‌شود که در فارسی دعای دست می‌گویند .

قَهَّارُ: بسیار غلبه کننده ، با جبروت (از اسماء خداوند) .

قَهْرٌ: چیره شدن ، دور کردن ، در برابر آشتی نیز آورده می‌شود : قهر و آشتی .

قَهْقَرَى: برگشت بعقب .

قَهْقَهَه: خنده بلند .

قَهْوَه: هم بردانه خام و هم بر جوشانده آن اطلاق می‌شود . دانه آن از باقلا کوچکتر است و درخت آن در جزیره العرب و آمریکای جنوبی وجود دارد . می .

قَوَّارَه: پارچه بریده باندازه یک دست جامه . این کلمه در عرف فارسی بفتح اول تلفظ می‌شود .

قَوَّال: خواننده ، نیکوسخن ، بسیار گو .

قَوَّام: اعتدال و استواری ، نظام و رکن .

قُوَّتٌ: روزی ، خوراک . ج : اقوات .

قُوَّتٌ: نیرو ، قدرت و طاقت . ض : ضعف ج : قُوَّتٌ

قَوْسٌ: کمان ، خمیده ، قوس قزح : کمان رستم که هنگام بارندگی و آفتاب در آسمان ظاهر می‌شود .

قَوْلٌ: گفتار ، سخن ، عقیده و رأی : قول حکما

ج : اقوال .

قَوْمٌ: خویشاوند ، قبیله ، مردم . ج : اقوام .

قَوِّيمٌ: راست ، استوار .

قِيَادَتٌ: رهبری ، پیشوایی .

قِيَاسٌ: قاعده ، در منطق : گفتاری مرکب از چند قضیه که از ثبوت آنها ، ثبوت قضیه دیگری که آن را نتیجه می‌گویند ، حاصل شود .

قِيَاسَتِي: مسأله و گفتاری که از روی قاعده به صحت یا بطلان آن حکم شود . ض : سماعی .

قِيَامٌ: ایستادن ، برپا خاستن ، نهضت .

قِيَامَتٌ: رستاخیز .

قَيْدٌ: بند ، شرط ، بی قید و شرط .

قَيْرٌ: ماده سیاه رنگی که از نفت یدست می‌آید .

قِيْرَاطٌ: واحدی برای وزن کردن اشیاء گران - قیمت از قبیل زر و سیم .

قِيْطَانٌ: رشته بی که از نخهای ابریشمی بافته می‌شود . این کلمه در فارسی بفتح اول تلفظ می‌شود .

قَيْلٌ وَقَالٌ: داد و فریاد .

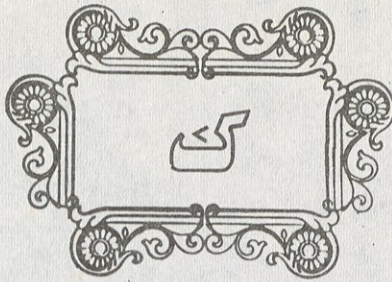
قِيْلُوْلَه: خواب و استراحت اندک پیش از ظهر .

قِيْمٌ: کفیل ، عهده دار ، سرپرست ، پربها .

قِيْمَتٌ: بها . ج : قِیم .

قِيْمَوْمَتٌ: کفالت ، سرپرستی .

قِيَوْمٌ: همیشه پایدار (از اسماء جلاله) .



ک (کاف) : بیست و دومین حرف از حروف الفباء
 در حساب جُمَّل (ابجد) معادل بیست .
 کائِن (فا) : موجود ، حادث .
 کائِنات : موجودات دنیا .
 کابُوس : خواب وحشتناک .
 کاتب (فا) : نویسنده ، دبیر . ج : کُتاب و کتَبه .
 کاتم (فا) : پنهان کننده . کاتم سر : پنهان -
 کننده راز .
 کاذب (فا) : دروغگو .
 کارِه (فا) : بیزار ، کراهت دارنده .
 کاسب (فا) : پیشه ور . ج : کَسَبه .
 کاسِد : بی رونق ، کم رواج .
 کاشِف (فا) : پیدا کننده ، کشف کننده . ج :
 کاشفین .
 کاظم (فا) : فروبرنده خشم ، اغماض کننده .
 کافَه : همه ، عموم .
 کافر : بی دین ، منکر خدا . ج : کُفار ، و کَفَره .
 کافُور : ماده خوشبوی سفید رنگی که از درخت
 کافور گرفته می شود .
 کافئ (فا) : بسنده ، باندازه احتیاج . ج :
 کفات .
 کامل (فا) : تمام ، بی نقص ، یکی از بحور شعر .
 کائون : آتشدان ، مرکروپایه . دو ماه از ماههای

رومی : کانون اول . کانون دوم .
 کاهِل : میانسال ، تنبل . در عربی این کلمه
 بصورت کَهَل است و کاهل بمعنی شانه (کتف)
 و پشت می باشد .
 کاهِن : آن کس که مدعی پیشگویی و علم غیب
 است . عالم یهود و نصارا . ج : کَهَنه .
 کاس : جام پر . ج : کُئوس .
 کبِد : جگر . ج : اَکباد .
 کبِر : غرور ، خودبینی .
 کبِر : بزرگی درس . ض : صَغَر .
 کبُرئ : بزرگتر (برای زن) . در منطق نام یکی
 از دو قضیه مقدمه قیاس قضیه دیگر را صَغُرئ
 گویند . صغری و کبری چیدن : کنایه از تهیه
 مقدمات است برای اثبات مطلبی .
 کبُرِیاء : عظمت و جبروت .
 کبُریت : ماده گوگردی . چوبهای باریکی که
 سر آنها آلوده به گوگرد است و برای افروختن
 آتش بکار می رود . کبریت احمر : کیمیا .
 کبکبَه : جماعتی که به همراه یا در رکاب امیر
 و بزرگی می روند . این کلمه غالباً به کلمه
 دَبَدَبَه ردیف می شود .
 کبیر : بزرگ . ج : کُبَّار و کُبْرَاء . ض : صغیر .
 کبیسَه : منجمان در هر چهار سال شمسی در ماه

شباط رومی یک روز برسال اضافه می کرده اند
و آن را کیسه (از ریشه کبشتای عبری) می-
خوانده اند. عربی آن کِسِئِی است (۱).
کِتَاب: نامه، مکتوب. کتاب آسمانی: قرآن
کریم. کتاب مقدس: انجیل. اهل کتاب:
پیروان کتب آسمانی. ج: کُتِبَ.
کِتَاب (ج): نویسندگان، این کلمه در عربی
بجای مکتب و آموزشگاه استعمال می شود. در
فارسی نیزگاهی باین معنی آمده است: "معلم
کتابی دیدم در دیار مغرب... گلستان
سعدی. باب هفتم. مف: کاتب.
کِتَابَت: نوشتن، نویسندگی.
کِتَان: پارچه‌یی که از الیاف ساقه گیاه مخصوصی
بافته و ازدانه آن روغن چراغ گرفته میشود.
کِتْف: شانه. ج: اکتاف.
کِتْف: کِتْف.
کِتْم: پنهان کردن، پنهانی.
کِتْمَان: پنهان کردن.
کِتْوَم (صش): رازدار.
کِتْبِیْه: گروهی از لشکر. ج: کِتَائِب. آنچه
برحاشیه مساجد و مشاهد متبرکه و ساختمانهای
بزرگ نویسند.
کِتَافَت: انبوهی، این کلمه در فارسی به معنی
پلیدی و نجاست استعمال می شود.

کَثَرَت: فراوانی، بسیاری. ض: قَلَّتْ.
کَثِیر: فراوان، بسیار. ض: قلیل.
کَثِیف: انبوه. در فارسی: آلوده، پلید.
کَحَال: چشم پزشکی.
کَحَل: سرمه.
کَحَلَاء: زن سیاه چشم. (مومث اکحل).
کَدَّ: کاری که با سختی انجام شود. زحمت
کشیدن برای فراهم آوردن روزی.
کَدِّیمین و عرق حبیب: کنایه از کارهای پر-
مشقت بوسیله دست و بازو که موجب رنج
بازو و عرق پیشانی می شود.
کَدِر (صش): تیره، تار. ض: صافی.
کَدْرَت (م): تیرگی.
کَدْوَرَت: تیرگی و سردی که میان دو یا چند
تن پیدا شود. غم و رنج. ج: کدورات.
کَذَا، کَذَلک: هم چنین، بدین گونه.
کَذَاب (صغ): بسیار دروغگو.
کَذِب: دروغ گفتن، دروغ.
کَذْوَب (صغ): بسیار دروغگو.
کَر: در شرع مقداری از آب پاک که از تماس
با شیء نجس متجنس نمی شود. (به مساحت
مکعب: سه وجب و نیم در سه وجب و نیم به شِیر
انسان معتدل القامه).
کَر: حمله کردن. کَر و فَر در جنگ: هجوم و

(۱) "چون مدت سیر یک دوره زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴/۹ دقیقه و کسریست.

معمولا سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود... برهان قاطع ج. سوم. باهتمام دکتر معین.

(۱) "چون مدت سیر یک دوره زمین (و بقول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴/۹ دقیقه و کسریست.

معمولا سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر چهار سال یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود... برهان قاطع ج. سوم. باهتمام دکتر معین.

برگشت .

کرایه : کرایه ، اجرت .

کَرَّار : بسیار حمله کننده . کَرَّار غیر فرار : لقب

حیدر کرار امیر المؤمنین علی علیه السلام .

کُرَّاس و کُرَّاسه : جزئی از کتاب ، مجموعه یی

کمتر از کتاب ، دفتر .

کَرَامَت : بزرگواری ، کاری فوق العاده که از

اولیاء الله صادر می شود . ج : کَرَامات .

کَرَاهَت : بی میلی ، ناخوش آیندی .

کَرَاهِیْت : کراهت

کَرْب : رنج و مشقت . ج : کَرْوَب .

کَرْبِیْت : کرب .

کَرْت : نوبت ، بار ، دفعه ، در عربی بمعنی حمله

کردن در جنگ . ج : کَرَات .

کَرَه : هر جسم مستدیر . ج : کَرَات و اُکَر .

کَرَم : بخشش ، رادی .

کَرَه و کَرَهه : مجبوری و بی میلی . ض : طوع

کَرَوِی : منسوب به کره ، گرد .

کَرَوِیَان (ج) : ملائکه عرش علی مَف : کَرَوِیَب .

کَرِیْم : بزرگوار ، بخشنده ، رادمرد . ج : کَرَام

و کَرُمَاء .

کَرِیْه : ناپسند ، ناخوش آیند ، زشت .

کِسَاء : عبا ، جامه یی که در روی لباسها پوشند .

ج : اَکْسِیْه .

کِسَالْت : تنبلی ، بیکاری .

کَسْب : بازرگانی ، پیشه وری .

کَسَاد : بی رونقی بازار ، رایج نبودن معامله .

کَسْر : شکستن ، شکستگی ، خرده ، در حساب :

عددناتمام مانند : $\frac{1}{3}$ ، $\frac{3}{5}$ و غیره . ج : کَسُور .

کَسْرَه : یکی از حرکات سه گانه کلمات که در زیر

حرف قرار دارد و علامتش این است : —

کَسْرُی (مع) : خسرو لقب پادشاهان ایران

پیش از اسلام ، بیشتر به انوشیروان و خسرو—

پرویز اطلاق می شود . ج : اَکَاسِرَه .

کَسْرُوی : منسوب به کسری .

کَسَل : سست ، بی حال ، تنبل .

کَسُوْت : پوشش ، جامه ، لباس .

کَسَّاف (صغ) : بسیار کشف کننده .

کَشْف : نمایان کردن ، پیدا کردن ، جستجو

کردن .

کَشْکُول : ظرفی از چوب با شکل و نقش مخصوص

که در اویش بدوش آویزند و آنچه را از پول

و جنس از مردم فراهم کنند در آن ریزند .

نام کتابی از شیخ بهائی که مشتمل بر مطالب

گونگون است .

کَطْم : خودداری ، نگهداری نفس . کَطْم غیظ :

خودداری از خشم .

کَعَب : دو استخوان برجسته دوطرف پا ، ته

هر چیزی . یُجَل که کودکان با آن بازی می کنند

ج : کِیَاب .

کَعْبَه : خانه خدا در مکه مکرمه ، بیت الحرام .

کَفَّ (م) : خودداری کردن ، بازداشتن .

کَف : میان و پهنه دست و پا . ج : اَکَف .

کَفَّارَه : آنچه برای ارتکاب کاری برخلاف شرع ،

باید انجام داده شود از قبیل صدقه دادن و

روزه گرفتن و بنده آزاد کردن . ج : کَفَّارات .

کَفَّاف : آنچه انسان را از دیگران بی نیاز کند .

کِفَايْت : بسنده کردن ، بی نیاز شدن ، کافی

بودن .

کَفُوَه : مانند ، نظیر ، همال . ج : اَکَفَاء

کَفَه : هر صفحه مستدیر . کَفَه ترازو : پله آن .

کَفَرٌ: بی دینی، انکار خدا. ض: ایمان.
کَفْرَانٌ: حق‌نشناسی، ناسپاسی.
کَفَلٌ: سرین انسان و حیوان.
کَفَنٌ: پارچه‌یی که بدن مرده را بدان می پوشانند.
ج: اَکْفَانٌ.
کَفُوْءٌ: کَفُوْءٌ.
کَفِيْلٌ: ضامن، عهده‌دار، سرپرست. ج: کَفْلَاءٌ.
کَلٌّ: همه، همگی، تمام. ض: جزء.
کَلٌّ: باربردوش دیگران، تحمیل بردیگران.
کَلَالٌ: خستگی، واماندگی.
کَلَامٌ: گفتار، جمله، سخن. علم کلام: دانشی که در آن از مبانی دین: توحید و نبوت و امامت و غیره با ادله عقلی گفتگو می‌شود.
کَلْبٌ: سگ. ج: کِلَابٌ.
کَلْبٌ: بیماری هاری که بسگ عارض می‌شود.
کَلِبٌ (صش): سگ مبتلا به هاری.
کَلْبَتَانٌ و **کَلْبَتَيْنِ**: انبری که آهنگران آهن سرخ‌شده را بدان میگیرند هم چنین گاز انبری که بدان دندان فاسد را از بن درمی‌آورند.
کَلَهٌ: خیمه و چادر، پشه‌بند. کله: خضراء: آسمان.
کَلْفَتٌ: زحمت و مشقت.
کَلِمَةٌ: لفظ معنی‌دار. کَلِمَةُ اللَّهِ: حضرت عیسی.
کَلِيٌّ: شامل، دارای افراد. در منطق: هر مفهومی که مشتمل بر افرادی باشد مانند انسان و گیاه. ض: جَزِيٌّ.
کَلِيَّاتٌ **خَمْسٌ**: در منطق عبارت است از جنس، نوع، فصل، عرض خاص، عرض عام.
کَلِيَهٌ: قلوه. **کَلْبَتَيْنِ** (تث): هر دو کلیه.
کَلِيْلٌ: ضعیف، ناتوان، کند.

کَلِيْمٌ: هم سخن. کلیم الله: لقب حضرت موسی.
کَمٌّ: چند. ض: کیف. **کَمٌّ** متصل: آنچه از اندازه که بهم پیوسته باشد چون درازاوپهنا **کَمٌّ** منفصل: آنچه گسسته باشد چون: اعداد.
کَمِيَّتٌ: چندی. ض: کیفیت.
کَمَالٌ: تمامی، رسایی.
کَمَدٌ: حزن و غم شدید.
کَمِيْنٌ: مراقبت پنهانی. کمین کردن: درجایی پنهان شدن بقصد حمله به دشمن یا شکار.
کَنَاسٌ: روبنده، جمع‌کننده زباله و قاذورات.
کَنْزٌ: گنج. ج: کُنُوْزٌ.
کَنْفٌ: جانب، ناحیه. در **کَنْفِ** فلان: در زیر حمایت او. ج: اَکْنَافٌ.
کَنَهٌ: ذات، جوهر، اصل.
کَنِيَهٌ: نامهای مردم که در آغاز آن **أَبُ** یا **أُمٌ** می‌باشد: ابوعلی، ام‌کلثوم.
کَنِيْسَةٌ: عبادتگاه یهودیان و مسیحیان. ج: کَنَائِسٌ.
کَهَانَتٌ: پیشه‌کاهن، پیشگویی کردن.
کَهْرَبَاءٌ: (مع: کاهربا) مغناطیس.
کَهْفٌ: شکاف در کوه که مردم بدانجا پناه می‌برند. ج: کُهُوْفٌ.
کَهْلٌ: میانسال (بین سی و پنجاه سال) ج: کُهُولٌ.
کَهْوَلَتٌ: میانسالی و پیری.
کَوْثَرٌ: نام نهری در بهشت.
کُوْرَهٌ: آبادی. مجتمع چندآبادی. ج: کُوْرٌ.
کُوْرٌ (مع): کوزه.
کُوْسَجٌ (مع): کوسه.
کُوْفَهٌ: تل شنی سرخ رنگ و مستدیر. شهر معروف عراق.

کُوفی^۱: منسوب به شهر کوفه. در عرف کنایه از مردم بی وفا. خط کوفی: یکی از انواع قدیمی خط عربی.

کُوکَب: ستاره. ج: کُوکِب
کُوکِبَه: جماعتی انبوه که بزرگی را همراهی کنند.

کُیَف: چگونه است؟ کیف حالک؟ حالت چگونه است؟
کُیَف: چگونگی هر چیز در برابر کم. در عرف عامه به معنی سرور و خوشی استعمال می شود.
کُیَفِیَّت: صفت و حالت، چگونگی.
کُیَل: ظرف و وسیله‌ی که با آن اشیاء وزن می شود.

کُوم و **کُومَه**: تل خاکی، قطعه زمین مرتفع.
کُون: هستی، عالم وجود. ج: اَکوان.
کِیاست: زیرکی.

کُیَلَه: مقداری از خوراک معین برای انسان یا حیوان. گُیَل.

کِبَال: کسبیکه پیشه‌اش وزن کردن است.
کِیان: طبیعت، وجود.

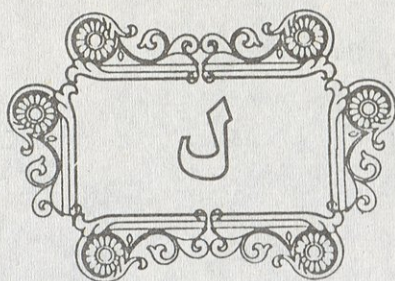
کِیَمِیَاوی و کِیَمِیائی: منسوب به کیمیا.

کِیَمِیا: ماده یا موادی که برخی از پیشینیان گمان می کردند با اعمال خاصی که استادان فن آگاه بودند پاره‌ی از فلزات، خاصه مس را طلا می کند.

کُید: مکر، فریب.

کِیس: کیسه.

کِیس (صش): زیرک. ج: اَکِیاس.



ل (لام) : بیست و سومین حرف الفبامعادل

عدد سی در حساب جُمَّل (ابجد)

لایح : آشکار، هویدا.

لایحه (فا) : پیشنهاد یا طرح یا دفاعی که بصورت مدلل در مجالس شوری یا در وزارتخانهها یا در دادگاههای دادگستری تقدیم می شود.

ج : لوایح.

لایق (فا) : شایسته، مناسب.

لایم (فا) : سرزنش کننده. ج : لوام (ریشه : لوم).

لات : نام بتی در عرب جاهلی.

لاچی (فا) : پناهنده. ج : لاجئون و لاجئین.

لاحق (فا) : پیرو، ملحق شونده.

لازم (فا) : بایسته، واجب.

لازمه : نتیجه و امری که خواهی نخواهی همراه امر دیگری باشد. لازمه این کار چنین است.

ج : لوازم.

لازورد (مع) : لاچورد.

لاعب (فا) : بازی کننده.

لاعین (فا) : لعنت کننده.

لامع (فا) : درخشان.

لانهایت (لا بنهایت) : بی پایان، بی نهایت.

لاهُوت : الهی. عالم لاهوت عالم اعلی.

ض : نا سوت.

لؤلؤ : دُر. گوهر ج : لالی.

لؤم : پستی، دنائت.

لثیم : فرومایه، پست. ج : لثام. ض : کریم.

لب : خالص، مغز، عقل خالص ج : الباب

ض : قشر

لباب : برگزیده از هر چیز، خالص.

لباده : جامه بی بلند که بر روی جامهها پوشند.

این کلمه در فارسی لباده بر وزن کباده تلفظ می شود.

لباس : هر نوع جامه و پوشش ج : الیسه.

لبث : درنگ، توقف.

لبس : اشتباه کاری، خط و اشتباه.

لبن : شیر (در مکالمات عربی امروز ماست را

لبن و شیر را حلیب گویند). ج : البان.

لبیب (صش) : عاقل، دانا ج : الباء

لبیک : در جواب از کوچک به بزرگ و در مقام

تعظیم و تبجیل و هنگام پاسخ بنده به خداوند

بجای آری و بلی گفته می شود. برای ادای

احترام بیشتر بصورت تکرار می آورند : لبیک

لبیک.

لثه : گوشت اطراف دندانها.

لج و لجاجت و لجاج : پافشاری در امری،

درست یا نادرست از روی تعصب و عناد.

لُجَام (مع) : لگام .

لُجَّة : جای فراوانی آب دریا ، گرداب ج : لُجَج
لُجُوج : لجباز .

لِحَاظ : نظر ، جهت .

لِحَاف : روانداز هنگام خواب .

لِحَاق : پیوستن ، ملحق شدن .

لِحَد : شکافی در داخل گور که مرده را آنجا
می‌نهند .

لِحْظَه : دمی ، زمان کوتاهی . ج : لِحَظَات .

لِحْم : گوشت . ج : لِحُوم .

لِحْن : آوا ، آهنگ . لحن موسیقی : آهنگی که
از روی قواعد و دستگاه نواخته شود . ج : اَللِّحَان

لِحِيَه : ریش ج : لِحِي

لِحِيم : ماده فلزی که زرگران و مسگران جای
شکافته یا سوراخ شده فلزات را بوسیله آن
جوش می‌دهند .

لِحْلَخَه : ترکیبی از مشک و عنبر و کافور که
قدما جهت تقویت دماغ ترتیب میداده‌اند .

لِدَّت : خوشی ، شادی . ج : لِدَّات ض : اَلْم
لِدِّيْد : خوشمزه ، گوارا .

لِزَج : چسبان ، چسبنده .

لِزُوْجَت : چسندگی .

لِزُوم : وجوب ، بایستگی . عنداللزوم : هنگام
ضرورت .

لِسَان : زبان ، لغت . زبان فارسی . ج : اَللِّسِنَه
وَأَلِّسُن .

لِسْن (صش) : زبان آور ، فصیح و بلیغ .

لِص : دزد ج : لُصُوص .

لُطَاف : نازکی ، نرمی ، مهربانی .

لُطْف : مهربانی ، عنایت و توفیق ؛ بَلُطْفِ اَللَّهِی

ج : اَللُّطَاف .

لَطِيف : ظریف ، نرم و ملایم .

لَطِيفَه : نکته ادبی ، گفتاری نعر ج : لَطَائِف
لُعَاب : آبی که از دهان سرازیر شود .

لَعَب : بازی .

لَعْل : از گوهرهای قیمتی .

لَعْل : شاید ، امید است .

لَعْن : نفرین کردن .

لَعْنَت : نفرین ، عذاب .

لَعِين : نفرین شده ، زشت و مطرود .

لُعْت : زبان رایج میان قومی . کتاب لغت :

فرهنگی که در آن معانی لغات آورده شده است .

لُعْز : مَعْمَى ، چیستان (سخنی که معنی آن به
وسیلهر موزوکلیدی مخصوص فهمیده می‌شود) .

ج : اَللِّغَاز .

لُعْوَى : منسوب به لغت ، دانشمند لغوی : محقق
که درباره معنی و ریشه لغات کار می‌کند .

لَف : پیچیدن .

لِفَاقَه : آنچه بدور بسته‌بی می‌پیچند .

لِفْظ : کلمه ، سخنی که از دهان بیرون آید . -
ج : اَللِّفَاط .

لِفِيف : درهم پیچیده .

لِفَاق : دیدار ، ملاقات .

لِقَاح : بهم پیوستن دو مایه‌تر و ماده در جاندار
و نبات برای باروری و تولید مثل . گُش .

لِقَب : نامی که پس از نام نخستین به مردم
می‌دهند و بیشتر اوقات صفت شایسته‌ای را

می‌رساند و گاهی صفت نکوهیده‌بی را مانند :
انوشیروان عادل و یزدگردا شیم ج : اَللِّقَاب .

لِقْطَه : آنچه در راه یافته شود و صاحب آن

لَوْتُ: آلودگی، آمیختگی حقیقت به باطل:

فلان موضوع لوث شد.

لَوْحٌ: صفحه پهنی از سنگ یا از چوب و نظایر

آنها، لوح قبر ج: ألواح.

لَوْدَعِيٌّ: باهوش، زیرک.

لَوْزٌ: بادام.

لَوْزِيْنَةٌ: (ترکیب فارسی عربی): حلوای مغز

بادام. ظاهراً همان است که امروز باقلا

میگویند.

لَوْزِيٌّ: یکی از اشکال مربع در هندسه، شبیه

شکل بادام.

الْوَلَا (لَوْ + لا): اگر نه.

لَوْمٌ (م): سرزنش کردن.

لَوْنٌ: رنگ، شکل. ج: ألوان.

لَيْثٌ: شیر درنده. ج: لِيُوثٌ.

لَيْفٌ: پوست درخت خرما و برخی دیگر از

نباتات. ج: ألياف. کیسه‌یی از پارچه یا

الیاف نرم که در گرمابه با صابون بدن میکشند.

لَيْفَةٌ: گلوله‌یی از ابریشم یا نخ که دردوآتهای

مرکبی می‌نهند.

لَيْلٌ وَلَيْلَةٌ: شب. لیل و نهار: شب و روز ج: لیلایی.

لَيْلِيٌّ: نام برای زن. الف مقصوره آخر این

کلمه در فارسی بیاء تبدیل و لَيْلِيٌّ تلفظ

می‌شود.

لَيْنٌ وَ لَيْنَةٌ: نرمی.

لَيْنٌ (صش): نرم. لَين العریکه: دارای خلق

و خوی نرم.

معلوم نباشد.

لُقْلُقَةٌ: (آواز لک‌لک) لقلقه زبان: سخنانی

بر زبان راندن که مقصود و معنایی درست نداشته

باشد.

لُقْمَةٌ: آنچه از خوراک به اندازه گنجایش دهان

جدا می‌شود.

لُقْوَةٌ: نوعی از بیماری فلج که موجب کندی و

لرزش دست و گاهی کج شدن عضوی از بدن

می‌شود.

لُكْنٌ: اما، ولی. این کلمه در فارسی با اماله

الف بصورت لیکن هم تلفظ می‌شود.

لُكْنَتٌ: گرفتن در زبان هنگام سخن گفتن.

لَمَحٌ (م): دید، نگاه. لمح البصر: یک‌نگاه.

لَمَحَةٌ: لحظه، باندازه نگاهی.

لَمْسٌ: دست مالیدن، مس کردن،

لَمْعَةٌ: نور، تابش.

لَمْعَانٌ: درخشیدن.

لَهَبٌ: زبانه آتش.

لَهْجَةٌ: لغت، چگونگی ادای سخن، لهجۀ

محلی: زبان محلی ج: لهجات.

لَهْفٌ: حزن و تأثر.

لَهِيْبٌ: حرارت آتش.

لَوَاءٌ: علم، پرچم ج: ألویه.

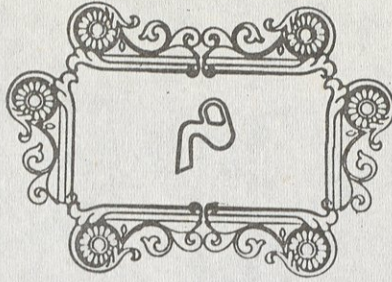
لَوَائِمٌ (ج): اشیاء مورد حاجت و ضرورت.

صف: لازمه.

لَوَامٌ (صغ): بسیار سرزنش کننده.

لَوَامَةٌ: نفس‌لواحه: ضمیر انسان که او را از انجام

دادن کار بد سرزنش می‌کند.



م (میم) : بیست و چهارمین حرف الفبا -
 در حساب جُمَّل (ابجد) معادل چهل .
 ماء : آب . ماء الوُرد : گلاب . ماء الوُحَّه : آبرو
 ماء الحیات : منی ج : صیاه .
 مائه : صد (۱۰۰) ج : مئآت .
 مائت : نزدیک به مرگ ، فریب الموت .
 مائده : سفره گسترده که در آن طعام نهاده
 شده است . طعام . ج : مؤائد .
 مائع : روان ، آبکی ج : مائعات . ض : جامد .
 مائیل : خواهان . مایل بر راست : متوجه به
 راست .
 ماتم (ماتم) : سوگواری .
 ماتین : نویسنده اصل و متن کتاب در برابر
 شارح و محشی .
 ماجد (فا) : دارای مجد و بزرگی .
 ماجری (ما + جری) : آنچه در جریان است .
 ماجری جو : حادثه جو .
 ماجن (فا) : کسیکه شوخی و مزاح می کند .
 ماده : اصل هر چیز که از آن ترکیب می شود .
 ج : مواد .
 مادّی (منسوب به ماده) آنچه ارتباط به ماده
 دارد . در مقابل روحی و معنوی . عالم مادی :
 عالمی که غیر از عالم ماده بعالم دیگری

عقیده ندارد .
 مارد : عصبانگر ، سرکش . ج : مرده .
 مارستان (مع) : بیمارستان .
 مارق : روگردان از دین . ج : مارقون و مارقین .
 ماش (فا) : لمس کننده .
 ماشطه (فا) : آرایشگر ، مشاطه .
 ماشی (فا) : پیاده رو . ج : مشات .
 ماشیه : چهارپای اهلی . ج : مواشی .
 ماضی : گذشته . فعل ماضی : فعلی که بر زمان
 گذشته دلالت می کند .
 ماکر (فا) : فریب دهنده ، مکار .
 مال : دارایی ، ملک . ج : أموال .
 مالح : شور ، نمکین .
 مالک (فا) : دارنده ، صاحب ملک . ج : ملاک .
 مالیخولیا : نوعی بیماری دماغی ، صرع . این
 کلمه تصحیف شده مالنخولیاست که ریشه آن
 یونانی است به لاتین : Melancholia
 مانع (فا) : بازدارنده ، منع کننده .
 ماهر (فا) : حاذق ، آزموده در کار خود . ج :
 مهّره .
 ماهیت : ذات ، اصل ، حقیقت . ج : ماهیات
 مآب : برگشت ، رجوع .
 مؤاسات (م) : نیکی کردن ، همدردی ، دیگری

- را بر خود گردیدن .
مُؤَاْمِرَه (م) : دسیسه‌چینی ، توطئه . سگالش
 دو یا چند تن برخلاف دیگری .
مُؤَبَّد : جاویدان ، بی‌انتها ، ابدی .
مِئَه : مائه (صد) .
مُؤْتَمَر : مجلس مشاوره و بحث . مؤتمر علمی
 کنگره علمی .
مُؤْتَر : نفوذ کننده ، اثرکننده .
مَأْتِرَه : کارنیک ، اثرنیکو . ج : مَأْتِر .
مَأْتَم و مَأْتَمَه : گناه . ج : مَأْتِم .
مَأْتُور : منقول ، حدیث مأثور : حدیث روایت
 شده .
مَأْخَذ : مرجع ، منبع ، سند و کتابی که از آن
 مطلبی گرفته شود . ج : مَأْخِذ .
مُؤَخَّر : آخر ، دنبال . ض : مقدم .
مَأْخُود : گرفته شده . مأخوذ بحیا : کسی که
 بسبب شرم از حق خود یا از انجام کاری صرف-
 نظر می‌کند .
مُؤَدِّي (مل) : مفاد ، معنی ، خلاصه و نتیجه
مُؤَدِّي (فا) : انجام دهنده ، اداکننده .
مُؤَدَّب (مل) : تربیت شده ، با ادب .
مُؤَدَّب (فا) : ادب آموز ، معلم .
مَأْدِبَه : مهمانی برای اطعام عروسی یا جشن یا
 مهم دیگری
مِئْدَنَه : گلدسته ، مناره اذان .
مَأْذُون : رخصت یافته ، مجاز .
مُؤَذِّي (فا) : آزار دهنده ، اذیت کننده . (رئ: اذی)
مَأْرِب : قصد ، میل ، حاجت . ج : مَأْرِب .
مُؤَرِّخ (فا) : تاریخ‌نویس ، واقعه‌نگار .
- مَأْسَاة** : فاجعه ، حادثه دردناک .
مُؤَسَّس (فا) : بنیانگذار .
مُؤَسَّسَه (مل) : بنگاه ، شرکت ، کانون . مانند :
 مؤسسه علمی ، مؤسسه بازرگانی .
مَأْسُوف : مورد تأسف و اندوه . مَأْسُوفٌ عَلَيْهِ :
 متوفی ، مرده .
مَأْكَل : خوراکی . ج : مَأْكِل .
مَأْكُول : خوردنی . مَأْكُول و مشروب : خوردنی
 و آشامیدنی .
مُؤَلَّف (مل) : فراهم شده ، تألیف شده ، کتاب
 و تألیف .
مُؤَلَّف (فا) : تألیف‌کننده ، نویسنده کتاب ،
 فراهم‌کننده .
مُؤَلِّم (فا) : در داور ، المناک .
مَأْلُوف : مأنوس ، آشتا ، معهود .
مَأْمَن : ایمنگاه ، پناهگاه ، جای امن .
مُؤْمِن : باایمان ، ایمان آورنده ، مسلمان . ض :
 کافر . ج : مُؤْمِنُونَ و مُؤْمِنِينَ .
مَأْمُور : فرمانبر ، دستورگیرنده .
مَأْمُورِيَّة : فرمانی که برای انجام کاری بعهده
 کسی گذارده شود .
مَأْمُوم : آن‌کس که به پیشنماز (امام جماعت)
 اقتدای می‌کند و در پشت سر او نماز می‌خواند .
مُؤْتَث : مادینه . ض : مذکر .
مَأْنُوس : مألوف ، انس یافته .
مَأْوَى : جای زندگی ، مسکن .
مُؤْوِنَت : مخارج و قوت زندگی .
مُؤَيِّد (مل) : تقویت شده ، تأیید یافته .
مُؤَيِّد (فا) : تقویت‌کننده ، تأییدکننده .
مُصَاح : روا ، جایز ، یکی از احکام پنجگانه

مَبْرَات: بخشش در راه خدا، خیرات، نیکوکاری
ج: مَبْرَات .

مَبْرَر (فا): مجوز .

مَبْرَز: مستراح، جای قضای حاجت .

مَبْرَم (مل): محکم، استوار، قطعی .

مَبْشَر (فا): بشارت دهنده .

مَبْصِر (فا): مراقب .

مَبْصَر (مل): قابل دیدن، دیده شده . ج:

مُصْرَات .

مَبْطِل: فاسدکننده، باطل کننده . ج: مَبْطِلَات .

مَبْعَث: برانگیختن، زمان برانگیختن . عید

مبعث: روز ۲۷ ماه رجب که پیامبر بزرگوار اسلام در مکه مکرمه به پیغمبری برانگیخته شد و مسلمانان آن روز را جشن می گیرند .

مَبْکَى: جای گریه .

مَبْکَى (فا): گریه آور .

مَبْلَغ: تبلیغ کننده . مبلغ دینی: عالمان

دینی که مبانی دین را برای پیروان همان

دین یا پیروان دین دیگر یا بی دینان بیان

و آنان را بدین خود دعوت می کنند .

مَبْنَا: اساس، اصول . ج: مَبَانِي .

مَبْلَغ: حد و نهایت هر چیز مقداری نامعین از پول .

ج: مَبَالِغ .

مَبْهَم (مل): پیچیده، نامعلوم . ج: مَبْهَمَات

مَبْوَب: تقسیم شده به فصول و ابواب .

مَبْبِيت: خوابگاه، مسکن .

مَبْبِيد (فا): هلاک کننده، ویران کننده .

مَبْبِصَه (مل): پاکنویس . ض: مَسُوْدَه .

مَبْبِيْن (فا): آشکار .

مَبْبِيْن (فا): آشکار کننده .

مَبْتَاخِم (فا): نزدیک، مجاور . ظن متاخم -

بییقین: گمان نزدیک بییقین .

برای هر مکلف در اسلام: حرام، حلال، مستحب، مکروه، مباح .

مُبَادَرَت (م): پیشی گرفتن برای انجام کاری .

مُبَادَلَه (م): جابجا کردن، عوض و بدل کردن .

مُبَارِز: جنگجو، حریف نبرد .

مُبَاشِر: کسی که بی واسطه کاری را انجام می دهد .

کسی که در برابر دریافت مزد، کارهای دیگری

را انجام می دهد .

مُبَاشَرَت (م): انجام دادن کاری بنفسه و

بی واسطه .

مُبَالَات (م): اهتمام، توجه . بی مبالات:

بی دقت و کم توجه .

مُبَالَغَه (م): اصرار، افراط، زیاده روی .

مُبَاهَات (م): افتخار، به حسب و نسب خود

بالیدن .

مُبَايَعَت (م): بیعت کردن .

مُبْتَدَا: آغاز شده . در علم نحو: یکی از دو

رکن جمله که در معانی و بیان مسندالیه و در

منطق موضوع نامیده می شود . رکن دیگر را

خبر و مسند و محمول می گویند .

مُبْتَدِع (فا): بدعت گذار، مبتکر .

مُبْتَدَل (مل): عامیانه، همه کس دان . سخن

مبتدل: کلام بی ارزش .

مُبْتَسِم (فا): طلب کننده، جوینده .

مُبْتَكِر (فا): نوآور، ابتکار کننده .

مُبْتَلَى (مل): گرفتار مصیبت، دچار بلیه .

مُبْحَث: درس، موضوع مورد تحقیق و بحث .

ج: مَبَاحِث .

مُبْدَا: اصل، آغاز . مبداء المبادی: خداوند .

ج: مَبَادِي .

مُبْدِر (فا): اسراف کننده، ولخرج .

مَتَاع: کالا، اسباب و وسایل زندگی. ج: اَمْتِعَه.
 مَتَانَت: سنگینی، وقار.
 مَتَاوَلَه (ج): در لبیان و سوریه شیعیان را متاوله می‌گویند. مفرد آن مَتَوَالِی است.
 مَتَاخِر (فا): دنبال، اخیر. زمان متأخر: زمان اخیر.
 مَتَأَسَف (فا): افسرده. در مورد عذرخواهی: متأسفم.
 مَتَاهِل (فا): مرد یا زنی که از دواج کرده است.
 مَتَبَادَل (مل): مشترک، متقابل.
 مَتَجَانِس (فا): همجنس، شبهه بیکدیگر.
 مَتَجَلَّی (فا): آشکار، جلوه‌کننده.
 مَتَحَمِّد (فا): آن‌کس که در اندیشه خود چه درست چه نادرست پایرجاست و تغییر ناپذیر است.
 مَتَحَرِّک (فا): جنبنده، حرکت‌کننده، فعال.
 مَتَحَف: موزه (جای اشیای نفیس و قدیمی) ج: مَتَاحِف.
 مَتَحَوِّل (فا): متغیر.
 مَتَحَیِّر (فا): سرگردان، حیران.
 مَتَخَرِّج (فا): فارغ‌التحصیل از مدرسه عالی.
 مَتَخَیْلَه: خیال.
 مَتَدَاخِل (فا): تو در تو، داخل در یکدیگر.
 مَتَدَاوِل (مل): رائج، معمول میان مردم.
 مَتَرَادِف (فا): مرادف: در علم ادب: دو لغت که دارای یک معنی باشند. چون: مهر و خور و انسان و بشر.
 مَتَرَاکِم: انبوه.
 مَتَرَف (مل): ثروتمند متعمر اسراف‌کار، کسی که در رفاه و عیش فراخ است.

مَتَرُوك: واگذار شده، رها شده، ترک شده.
 مَتَرَايِد (فا): افزون شوندگی در پی. رو با افزونی.
 مَتَرَلِف (فا): ظاهر ساز، متعلق.
 مَتَرُوج: متأهل.
 مَتَسَاهِل (فا): سهل‌انگار.
 مَتَسَع (مل): وسیع، گشاده.
 مَتَسَاهِب (فا): همانند. آیات متشابه. آیاتی که معانی آنها روشن نیست.
 مَتَسَهِّت (فا): آن‌کس که برای رسیدن به هدف به هر وسیله‌ی چنگ می‌زند و سماجت می‌کند.
 مَتَسَرِّد (فا): آواره.
 مَتَسَرِّع (فا): آن‌کس که به احکام و دستورات دین عمل می‌کند.
 مَتَسَبِّح: آشفته، ناآرام.
 مَتَصَرِّف (فا): آن‌کس که ملک یا چیزی در تصرف و اختیار دارد.
 مَتَصَنَّع (فا): متکلف. نویسنده متصنعه: نویسنده‌ی که به زحمت و تکلف چیز نوپسند نه از روی طبع و روانی.
 مَتَضَامِن (فا): دو یا چندتن که ضامن کسی می‌شوند و هر یک از دیگری نیز ضمانت می‌کند.
 مَتَضَّلِع (فا): پرمایه و عمیق. متضلع در علوم و فنون: متجسس در آنها.
 مَتَطَبِّب (فا): آن‌کس که هنوز بدرجه طبابت نرسیده است.
 مَتَعَارَف (مل): عادی، معمولی.
 مَتَعَاقِب (فا): پی‌درپی.
 مَتَعَاقِدَان و مَتَعَاقِدَتَان (تث): دو طرف قرار داد و عقد.
 مَتَعَبِّد (فا): آن‌کس که جنبه تقلیدش در امور

دینی برجیه تعقل غلبه دارد .

مُتَعَهُ : زنی که سبب عقد شرعی برای مدت محدودی با شرایط خاصی بزوجیت مرد درمی آید . عقد متعه یا منقطع در برابر عقد دائم است .

مُتَعَدِّد (فا) : دارای افراد بسیار ، گوناگون .
مُتَعَذِّر (فا) : کاری که انجام یافتن آن عاده^۱ مشکل است . اگر کاری قابل انجام نباشد ، آن را محال و اگر برحسب عادت سخت و ممتنع باشد آن را متعسر و متعذر گویند .
گویند .

مُتَعَلِّق (فا) : پیوسته ، مرتبط ، وابسته .
ج : **مُتَعَلِّقات** .

مُتَعَمِّد (فا) : کسی که کاری را از روی عمد و اراده قبلی انجام دهد .

مُتَعَهِّد (فا) : تعهدکننده ، کسی که خود را ملتزم بانجام دادن کاری کند .

مُتَعِيش (فا) : خوشگذران .

مُتَعِن (فا) : کسی که هرچندگاه به فنی رو می آورد و در یک رشته چه در امور عادی و چه در امور علمی ثابت نیست .

مُتَقَارِب (فا) : بهم نزدیک ، یکی از بحرور شعر در عروض .

مُتَقَف (فا) : پرهیزگار .

مُتَكَا : بالش ، تکیه گاه .

مُتَكَلِّف (فا) : آن کس که در هرکاری خود را بیش از اندازه به زحمت می اندازد .

مُتَكَلِّم : سخنگو

مُتَلَّاف (صغ) : آن کس که بر اثر اسراف و ولخرجی بسیار اموال خود را تلف میکند .

مُتَلَبِّس : پوشنده لباس

مُتَلَاطِم : آشفته ، طوفانی

مُتَلَوِّن : آن کس که بی در پی عقیده عوض میکند و برنگهای گوناگون درمی آید .
مُتَلَوِّن المزاج .

مُتَمَكِّن : دارنده ، دارای امکان و اختیار .

مُتَمَلِّق : چاپلوس .

مُتَمَنِّيَات (ج) : آرزوها ، خواسته ها .

مُتَن : اصل ، متن کتاب : اصل آن در برابر شرح و حاشیه . ج : **مُتُون**

مُتَنَابِب : موافق ، هم آهنگ .

مُتَنَاسِق : منظم ، با ترتیب و نظم .

مُتَنَاقِل (مل) : در دسترس ، معمولی و رایج .

مُتَنَزَّه : جای نزهت و تفریح ، نزهتگاه .

مُتَنَعِّم (فا) : آن کس که در نعمت فراوانی زندگی کند .

مُتَنَفِّس (فا) : نفس کش ، زنده .

مُتَنَوِّع : گوناگون

مُتَهْتِك : پرده در ، بیشرم .

مُتَهَجِّد (فا) : آن کس که اعمال دینی را

بخوبی انجام می دهد و نماز شب می گزارد .

مُتَوَارِي : پنهان ، فراری .

مُتَوَازِي (فا) : برابر ، در هندسه : دوخط

متوازی : دوخط مستقیم که هرگز یکدیگر

را قطع نکنند .

مُتَوَاضِع (فا) : فروتن .

مُتَوَافِر (فا) : بسیار ، فراوان .

مُتَوَالِي (فا) : دنبال یکدیگر ، پشت سرهم .

مُتَوَسِّط (فا) : معتدل ، متوسط القامه : نه

کوتاه نه بلند .

مُتَوَصًّا: جای وضو گرفتن و تطهیر و شست و شو در مساجد و امکنه متبرکه.
مُتَوَفِّي (مل): وفات یافته، مرده، درگذشته.
مُتَوَقِّد (فا): روشن، برافروخته.
مُتَيْن: استوار، باوقار.
مُتَابِه: مثل، نظیر.
مُتَار: انگیزه، مایه برانگیختن.
مُتَال: نمونه، شبه، فرمان ج: **أَمْثَلُهُ وَمُثْل**.
مُتَانِه: مجرای ادرار.
مُتَبَّت (مل): اثبات شده. ض: منفی
مُتَبَّت (فا): اثبات کننده.
مُتَرِّي (فا): ثروتمند
مُتَقَال: واحدی برای وزنهای کم. هر شانزده مثقال برابر یک سیر و هر مثقال تقریباً پنج گرم میباشد.
مُتَل: مانند، نظیر. ج: **أَمْثَال**
مُتَل: سخنی که بر زبانها افتد. **ضربُ المثل**: جمله‌ی منظوم یا منثور که مردم در محاورات سخن خود را بدان بیارند یا بدان گفته خود را تأیید کنند. ج: **أَمْثَال**.
مُتَلَّه: بریدن گوش و دماغ و سایر اعضا دشمن پس از کشتن او. این عمل در شرع مقدس اسلام نهی شده است.
مُتَلَّث (مل): سه‌گوش. سه‌ضلعی.
مُتَمِّن (مل): هشت‌گوش، هشت‌ضلعی
مُتَنِّي (مل): تشبیه.
مُتَنِّي: دو تا دو تا.
مُتَوِي: منزل و جایگاه. قبر و آرامگاه.
مُتَوِيه: پاداش، ثواب، اجر. ج: **مُتَوَات**.
مُجَابَه (م): روبرو، **مُوجَّه**.

مُجَادَلِه: بحث و جدل کردن، نزاع کردن.
مُجَاز (مل): مأذون، اجازه یافته.
مُجَاز: لفظی که در معنی اصلی خود استعمال نشود چنانکه از شیر، شجاع اراده کنند. ض: حقیقت.
مُجَازَات: کیفر.
مُجَازِف (فا): گرافگو. (ریشه: گراف فارسی)
مُجَال: فرصت، مهلت.
مُجَالَسَت (م): همنشینی.
مُجَامَعَت (م): آمیزش زن و شوی. باهم جمع شدن.
مُجَامَلَه (م): تعارف و چرب‌زبانی.
مُجَانَبَت (م): دوری کردن، بیگانگی.
مُجَان: رایگان.
مُجَانِي: رایگانی.
مُجَانَسَت (م): هم‌سخنی، هم‌جنسی.
مُجَاوَرَت (م): همسایگی.
مُجَبِّر (مل): ملزم شده، مجبور.
مُجَبَّرَه (فا): فرقه‌یی از فرق اسلامی که انسان را در همه کارها و ترک کارها مجبور می‌دانند.
مُجَبُّور: بی‌اختیار، ملزم.
مُجَبُّول: آن کس که از روی فطرت و سرشت کاری انجام دهد.
مُجْتَمَع: مرکز اجتماع گروهی از مردم برای شور و بررسی در امور اجتماعی. مرکز **تجمیع**.
مُجَد: بزرگی، عظمت.
مُجِدِّ (فا): کوشا، سعی.
مُجَدِّد: نوآور، مصلح، تجدیدکننده.
مُجَدِّد: تازه شده. مجدداً: از نو.
مُجَدُّوب: کشیده شده، شیفته.

مَجْدُورُ: حاصل ضرب عددی در خودش، مثلاً ۹ مجذور ۳ میباشد.

مَجْدُومُ: آن کس که بیماری جذام دارد.

مَجْرَى: محل جریان. مجرای آب، مجرای امور: گردش کارها. ج: مَجْرَئِيٌّ.

مُجْرَبٌ: از آزمایش بیرون آمده، تجربه اندوخته.

مُجْرَبٌ: آزمایش کننده.

مَجْرَهٌ: کهکشان.

مُجْرَدٌ: برهنه، خالص و محض، معنوی، غیر متأهل.

مَجْرُوحٌ: زخمی، جراحت یافته.

مُجْرَأٌ (مل): انجام یافته، اجرا شده.

مُجْرِيٌّ (فا): انجام دهنده، اجراکننده.

مُجْرِيٌّ (فا): کافی، مجزی تکلیف: رافع تکلیف.

مَجَسٌّ و مَجَسَّهٌ: جایی که پزشک برای یافتن درجه حرارت بدن لمس میکند. جای نبض.

مُجَسِّمٌ (مل): نمایان. موضوعی را مجسم کردن: روشن و آفتابی کردن.

مُجَسِّمَةٌ (مل): تندیس.

مُجَعَّدٌ (مل): درهم، پیچیده، موی مجعد.

مُجَفَّفٌ (مل): خشک شده. آب گرفته شده.

مَجَلَّةٌ: نشریه هفتگی یا ماهیانه یا فصلی.

مُجَلَّدٌ (مل): یکی از اجزاء کتابی که دارای چند جزء (جلد) است.

مُجَلِّدٌ (فا): جلدکننده کتاب.

مَجْلِسٌ: جای نشستن، مجلس شوری: محلی که نمایندگان برگزیده مردم در آنجا برای شور و گفتگو جمع میشوند. ج: مَجَالِسٌ

مَجْمَرَةٌ: آتشدان، منقل.

مُجَمَّعٌ علیه: متفق علیه. امری که همگان در آن اتفاق دارند.

مَجْمَعٌ: جای اجتماع.

مَجْمُوعٌ: فراهم شده از چندین چیز. مجموع آراء: همگی آراء.

مَجْمُوعَةٌ: تالیفی که از چند کتاب یا رساله یا دیوان در یک نسخه گردآوری شده باشد. در عرف به ظرف پهن مدور و بزرگی که معمولاً از مس ساخته میشود و گاهی دارای نقش و نگار است و در آن غذاهای گوناگون را برای چیدن در سفره می‌نهند، گفته میشود.

مَجْنُونٌ: دیوانه. ج: مَجَانِينٌ، دارالمجانین: تیمارستان.

مَجْهُولٌ: گمنام، شناخته نشده.

مَجْوُوسٌ: زردشتی.

مُجَوِّفٌ (مل): میان خالی.

مُجَوِّهَاتٌ: جواهر و زیورها، گوهرنشان.

مُحَابَاتٌ (م): میل، انحراف. بی محابا: بدون ترس، بی رودربایستی، بدون انحراف از حق (در فارسی ت مصدری حذف شده است مانند: مدارا بجای: مدارات).

مُحَارِبٌ: جنگ کننده.

مُحَاسِبَةٌ (م): حساب کردن.

مُحَاسِبٌ (فا): حسابگر.

مُحَاسِنٌ (ج): زیباییها، حسنها. در عرف به ریش هم گفته می‌شود. مف: حَسْنٌ.

مُحَافِظٌ (فا): نگهبان.

مُحَاقٌ: شبهای آخر ماههای قمری که ماه بسیار ضعیف دیده میشود. در محاق فرو

مَجْدُورُ: حاصل ضرب عددی در خودش، مثلاً ۹ مجذور ۳ میباشد.

مَجْدُومُ: آن کس که بیماری جذام دارد.

مَجْرَى: محل جریان. مجرای آب، مجرای امور: گردش کارها. ج: مَجْرَئِيٌّ.

مُجْرَبٌ: از آزمایش بیرون آمده، تجربه اندوخته.

مُجْرَبٌ: آزمایش کننده.

مَجْرَهٌ: کهکشان.

مُجْرَدٌ: برهنه، خالص و محض، معنوی، غیر متأهل.

مَجْرُوحٌ: زخمی، جراحت یافته.

مُجْرَأٌ (مل): انجام یافته، اجرا شده.

مُجْرِيٌّ (فا): انجام دهنده، اجراکننده.

مُجْرِيٌّ (فا): کافی، مجزی تکلیف: رافع تکلیف.

مَجَسٌّ و مَجَسَّهٌ: جایی که پزشک برای یافتن درجه حرارت بدن لمس میکند. جای نبض.

مُجَسِّمٌ (مل): نمایان. موضوعی را مجسم کردن: روشن و آفتابی کردن.

مُجَسِّمَةٌ (مل): تندیس.

مُجَعَّدٌ (مل): درهم، پیچیده، موی مجعد.

مُجَفَّفٌ (مل): خشک شده. آب گرفته شده.

مَجَلَّةٌ: نشریه هفتگی یا ماهیانه یا فصلی.

مُجَلَّدٌ (مل): یکی از اجزاء کتابی که دارای چند جزء (جلد) است.

مُجَلِّدٌ (فا): جلدکننده کتاب.

مَجْلِسٌ: جای نشستن، مجلس شوری: محلی که نمایندگان برگزیده مردم در آنجا برای شور و گفتگو جمع میشوند. ج: مَجَالِسٌ

مَجْمَرَةٌ: آتشدان، منقل.

رفتن: در تاریکی و ظلمت قرار گرفتن.
مُحَال: غیر ممکن.
مَحَال و **مَحَاله**: چاره. لامحاله: لابد، ناگزیر.
مُحَامَات (م): دفاع کردن، حمایت کردن.
مُحَامِي (فا): وکیل، مدافع.
مُحَاوَرَه (م): گفتگو. ج: مُحَاوَرَات.
مُحَاوَلَه (م): کوشش. ج: مُحَاوَلَات.
مُحِبٌّ: دوستدار.
مُحِبَّت: دوستی.
مُخْبِرَه: دوات، مرکب‌دان.
مُخْبِس: زندان. این کلمه در عربی بکسر با هموزن مجلس است. ج: مَخَابِس.
مُحْتَاَج (فا): نیازمند، فقیر.
مُحْتَاَط (فا): با احتیاط، دوراندیش.
مُحْتَال (فا): حیله‌گر، مکار.
مُحْتَد: اصل، ریشه. کریم المَحْتَد: اصل، نجیب.
مُحْتَرِز: پرهیزکننده.
مُحْتَرَف: پیشهور.
مُحْتَرَم (مل): با احترام، این کلمه بیشتر در مکاتبات و محاورات بعنوان تأدب و بزرگداشت مرسوم شده است. دوست محترم دانشمند محترم. ج: محترمین.
مُحْتَسِب (فا): در سابق مامور موظفی بوده است که از جانب حکومت برای رسیدگی به نظامات شهر و امر بمعروف و نهی از منکر معین میشده است. شغل وی را احتساب میگفته‌اند.
مُحْتَضِر (مل): آن‌کس که نزدیک‌بم‌رگ است.

مُحْتَمَل (مل): ممکن.
مُحْتَوَى (مل): مضمون، مفاد و معنی.
 محتوای کتاب: مطالب و معانی آن.
مُحْتَوَم: ناگزیر، حتمی.
مَحَجَه: وسط‌راه، راه مستقیم، شاه‌راه.
مُحَجَّر: نرده.
مُحْجُور: کسی که از تصرف در اموالش منع شده است. ممنوع.
مُحَدَّب (مل): سطح‌برآمده، کوزدار. خلاف مقعر.
مُحَدَّث (مل): تازه، بی‌سابقه.
مُحَدَّث (فا): گوینده و نویسنده حدیث، راوی، مخبر.
مُحَدُّود: دارای مرز و حد معین. متناهی.
مُحَدُّور: آنچه مایه ترس و بیم است.
مُحْرَاب: جایگاه نماز امام جماعت در مساجد.
مُحَرَّر (فا): نویسنده کسی یا روزنامه و موسسه‌ی. مطلق نویسنده.
مُحَرِّص (فا): انگیزاننده، تحریک‌کننده.
مُحَرِّك (فا): تحریک‌کننده، وسیله حرکت ماشینها. قوه محرکه.
مُحَرَم: در اصطلاح شرع: زنی که بواسطه خویشاوندی سببی یا نسبی با مردی حرام است که با وی ازدواج کند مانند عمه و خاله و مادر زن. اینگونه مردوزن رخصت دارند با یکدیگر سخن گویند و رخسار هم را به‌بینند. زن و شوی را نیز محرم یکدیگر گویند. محرم اسرار: دوست نزدیک و مورد اعتماد. ض: نامحرم. ج: مُحَارِم.
مُحْرَم (فا): آن‌کس که هنگام گزاردن وظیفه

مَحْفَظَه: صندوق یا کیسه بزرگی از چرم یا از پارچه برای نگهداری اشیاء بهادار.

مَحْفَل: مجلس، محل اجتماع دوستان برای دید و بازدید یا مقامات رسمی برای شور و

مذاکره. ج: **مَحَافِل**

مَحْفُوظ: نگهداری شده، ایمن مانده.

مَحْفُوف: پر، احاطه شده.

مَحَق (م): محو کردن، از میان بردن.

مُحِقِّ (فا): برحق، بر صواب (مصدر: **إِحْقَاق**).

مُحَقِّق (مل): اثبات شده، قطعی و واضح.

مُحَقِّق (فا): پژوهشگر، تحقیق کننده.

(مصدر: تحقیق)

مِحْك: سنگی که با آن غش زر و سیم را

بدست می آورند.

مُحَكِّم (مل): استوار.

مَحْكَمَه: مجلس داورى: محکمه استیناف.

ج: **مَحَاكِم**.

مُحْكُوم و **مُحْكُومٌ عَلَيْهِ**: کسی که بزبان او حکم

صادر شده است. ض: **جَاكِمٌ وَمُحْكُومٌ لَهُ**

مَحَلٌّ: جا، اقامتگاه. موضع.

مَحَلَّه: کوی، برزن، ناحیه. ج: **مَحَلَّات**.

مُحَلِّل (فا): حلال کننده، مجوز.

مَحْلُوج: پنبه زده شده.

مَحْلُول: حل شده.

مَحْمَدَت: آنچه مایه ستایش شود ستایش.

مَحْمِل: هودج، کجاوه.

مَحْمُود: ستوده خصال.

مَحْمُول: بار. در منطق: خبر یا مسند. در

برابر موضوع.

مَحْمُوم: تبتدار.

حج اسلام لباس مخصوص احرام می پوشد و

اعمالی در مدت احرام بروی حرام میشود.

مُحَرَّم (مل): نخستین ماه از سال قمری (ماه

محرم) حرام شده و ناروا.

مُحَرُّوم: بینوا، آن کس که خیر و نفعی بوی

نرسد.

مُحْرِن (فا): اندوه آور، محزون کننده. ض:

مُفْرِح و **مُفْرِح**.

مُحْرُون: اندوهگین، غمناک.

مُحْسِن (فا): جوانمرد، نیکوکار، راد.

مُحْسُوب: حساب شده.

مُحْسُوس: آنچه بحواس ظاهرى ادراک

میشود. ض: معقول. ج: محسوسات.

مُحَشِّ (مل): کتابی که بر آن حاشیه نوشته

باشند.

مُحَشِّ (فا): حاشیه نویس برکتب و نامهها.

مَحْشَر: محل اجتماع مردم. روز محشر. روز

رستاخیز.

مُحْصَن (مل): مرد متأهل.

مُحْصَنَه (مل): زن شوهردار. زناى محصنه:

زنا با زن شوهر دار.

مُحْصُور: در حصار گرفته شده. حصارى.

محدود.

مُحْصُول: بهره، نتیجه، غله. ج: محصولات.

مَحْض: خالص، ناب.

مُحَضَّر: حضور، پیشگاه، محضر نوشتن و

محضر کردن: گواهی نوشتن، استشهاد.

ج: **مَحَاضِر**.

مِحْفَه: هودج، کجاوه، تخت روان مخصوص

زنان.

مُحَنَّت: بلیه، مصیبت. ج: مَحَن.

مُحَنَك (مل): تجربه اندوخته، ماهرو خبیر.

مَحَو (م): از میان بردن، زایل کردن.

مُخَوَّر: استوانه‌یی که برگرد آن چیزی بگردد.

محور زمین: خط مستقیم فرضی که زمین بر مدار آن میچرخد.

مُحَوَّطَه (مل): حیاط، فضا. باغچه.

مَحْیا: زندگی. ض: مَمَات.

مَحْیِص: چاره، گریزگاه.

مُحِیْط: فراگیرنده، منطقه‌وسرزمین. دریای محیط: اقیانوسن کبیر.

مُحِیل: مکار، حیل‌گر، حواله‌کننده. در عربی ازین ماده، مُحْتال بمعنی حیل‌گر آمده است.

مُح: مغز، دماغ.

مُخَابَرَه (م): از راه تلگراف و تلفون خبر رساندن. ج: مُخَابِرَات.

مُخَاطَب: آبی که از بینی ترشح میشود.

مُخَاطَب (مل): طرف گفتگو، طرف خطاب.

مُخَاطَبَه (م): بایکدیگر سخن گفتن، مکالمه. ج: مُخَاطَبَات.

مُخَاطَرَه (م): خطر، در خطر افتادن. ج: مُخَاطِرَات.

مُخَافَت: ترس.

مُخَالَفَت (م): معارضه، ضدیت، ض: موافقت.

مُخَاوِف (ج): چیزهای ترسناک، مَخُوف.

مُخَايِل (ج): نشانه‌ها، امارات، گمانها.

مَف: مَحْیَله.

مُخَبَّأ: پناهگاه.

مُخَبِّر (فا): خبرگزار، خبر دهنده، آگاه کننده.

مُخَبِّر: آنچه از درون و باطن خبر میدهد در برابر منظر که حکایت از ظاهر و سیما میکند.

مُخْتار (فا): صاحب اختیار. آن کس که از روی قصد و اختیار کاری انجام دهد.

مُخْتار (مل): برگزیده شده، انتخاب شده. ج: مُخْتارات.

مُخْتال (فا): متکبر و خودبین. (ریشه: خِیْلَة)

مُخْتَبِئ (فا): پنهان، مخفی.

مُخْتَرِع (فا): کسی که نخستین بار چیز تازه‌یی ابداع کند.

مُخْتَصَّص: ویژه، مخصوص. ج: مُخْتَصَّصَات.

مُخْتَصَّر (مل): موجز، خلاصه. ض: مفصل.

مُخْتَفِئ (فا): پنهان.

مُخْتَل: آشفته، درهم و برهم.

مُخْتَلِط (فا): آمیخته، درهم، مدارس مختلط: مدارس که پسر و دختر با هم هستند.

مُخْتَلَف (فا): گوناگون، متنوع.

مُخْتَلَفَ فِیه (مل): آنچه درباره آن اتفاق نظر نیست. ضد متفق علیه.

مُخْتَلَق (مل): مجعول، ساختگی.

مُخْتَوِّم: پایان یافته، خاتمه یافته.

مُخْتَوِّن: کودک ختنه شده.

مُخَدَّه: بالش.

مُخَدِّر (فا): سست‌کننده، تخدیرکننده. ج: مُخَدِّرَات.

مُخَدِّرَات: موادی که مایه سستی و نارسائی

مُخَدِّرَات: موادی که مایه سستی و نارسائی

در فکر و جسم میشوند مانند افیون و بنگ .
مُخَدَّرَه (مل) : زنی که در پرده و حجاب
 باشد . ج : **مُخَدَّرَات** . در قدیم بعموم زنان
 گفته میشد .

مُخَدُّوش : دست خورده ، خدشه یافته ، نا-
 معتبر .

مُخَدُّوم : آقا ، سرور . ض : خادم .
مُخَدُّول : یاری نشده .

مُخْرِج (فا) : بیرون آورنده .

مُخْرَج : جای بیرون آمدن . ض : **مُدَّخِل** .
 ج : **مَخَارِج** .

مُخْرُوط : در هندسه شکلی که از قاعده
 مستدبری شروع میشود و هرچند ارتفاع باید
 باریک میشود تا به نقطه رأس برسد .

مُخَزَن : گنجینه ، انبار . ج : **مَخَازِن** .

مُخَزُون : آنچه در مخزن نهاده شود . نهفته
 و پنهان .

مُخَصِّص (فا) : تخصیص دهنده ، مخصوص
 کننده .

مُخَصَّوص : ویژه ، خاص .

مُخَصَّب (مل) : رنگ شده به حنا و خضاب .

مُخَطَّط (مل) : دارای خطوط گوناگون .

مُخَطُّوبَه : دختری که نامزد شده است .

مُخَطُّوط و مَخَطُّوطه : کتابی که یادست نوشته
 شده است . ج : **مَخَطُّوطَات** .

مُخَطِّی (فا) : خطاکار .

مُخَفِّفَه (فا) : سبک کننده مانند : دلایل
 مخففه جرم .

مُخِل (فا) : اخلال کننده .

مُخِلَاف (صغ) : کسی که بسیار خلف وعده

میکند . (ریشه : خلف)

مُخَلَّب : چنگال حیوانات و پرندگان . ج :
 مَخَالِب .

مُخَلَّد (مل) : جاوید .

مُخَلَّع (مل) : خلعت یافته .

مُخَلُّوط : در هم آمیخته . مخلوط معمولاً "به
 چیزهای درهم آمیخته‌ی گفته میشود که
 قابل تفکیک باشند همچون : نخود و لوبیا .
 و مَمْرُوج اشیائی است که از هم جدا نشوند
 چون سرکه و آب .

مُخَلَّق : آفریده شده ، مردم و سایر
 جانداران .

مُخَلَّقَات (ج) : موجودات .

مُخَمَّس : پنج ضلعی .

مُخَمَّل : پارچه ابریشمی بزرگ . در عربی
مُخَمَّل بضم میم گفته میشود .

مُخَمُّور : مست .

مُخَمَّت (مل) : پسر یا مرد زن صفت .

مُخَوِّف : ترسناک .

مُخِيف (فا) : ترساننده ، هول انگیز .

مُخِيلَه (فا) : قوه خیال که موجب تصور و
 تجسم اشیاء در ذهن میشود .

مُخَيِّم : جایی که چادرها در آنجا نصب
 میشود .

مُد : واحدی برای وزن مایعات .

مَدَّ (م) : کشیدن ، بالا آمدن آب دریا (در
 برابر جزر)

مَدَاخِل (ج) : منافع ، درآمد . مف : **مَدَّخِل** .

مُدَاخِلَه (م) : دخالت کردن در کار دیگران .

مِدَاد : مرکب ، قلمی که با مایه سیاه یا

رنگهای دیگر داخلش برای نوشتن بکار می‌رود.

مَدَار: گردش. مدار کار: آنچه انجام یافتن بدان بستگی دارد. مدار زمین: دایره فرضی که جهت حرکت انتقالی زمین را معین میکند.

مَدَارِج (ج): پله‌ها، درجه‌ها. مَف: مَدْرَج
مَدَارِک (ج): اسناد و گواهینامه‌ها. مَف: مَدْرَک
مُدَاعَبَه (م): شوخی کردن، مزاح.

مُدَافِعَه (م): دفاع کردن.
مُدَاقَه (م): دقیق شدن، دقت کردن.
مُدَام: همیشگی، می.

مُدَاهَنَه (م): چرب زبانی، ریاکاری، ظاهر سازی.

مُدَاوَا (م) (اصل مُدَاوَاة): معالجه، درمان کردن.

مُدَاوَمَت (م): ادامه دادن، استمرار.

مُدَبِّر (فا): تدبیرکننده، دارای‌رای‌و تدبیر.
مُدَبِّر (فا): بدبخت، بداقبال (مصدر: اِدْبَار).

مُدَّت: لختی از زمان، برهه‌یی از زمان، وقت.

مُدَح: ستایش، ثناء. ض: دم.

مُدْحَت: مدح.

مُدْحَل: دخول، جای دخول، مقدمه. ج:
مُدَاخِل:

مَدَد: یاری.

مُدَّر: خاک خالص‌بی‌ریگ، شهرها و دهستانها.

مُدَّر (فا): بول‌آور.

مُدْرَب (مل): تحریر و اندوخته، آزمون شده.

مُدْرَب (فا): تربیت کننده.

مُدْرَج (مل): دارای درجات، درجت‌بندی شده.

مُدْرَس: جای درس دادن. (اطاق مخصوصی در هر مدرسه که استاد در آنجا بدرس دادن می‌پردازد.)

مُدْرَس (فا): استاد، معلم.

مُدْرَسَه: محلی که طالبان علم در آنجا سکنی دارند و درس می‌خوانند. ج: مَدَارِس.

مُدْرَكه (فا): درک کننده، قوه مدرکه. ج:
مُدْرَكَات: حواس پنجگانه در نزد قدما.

مُدْرُوس: کهنه، مندرس، متروک.

مُدْعَى به (مل): مورد دعوی. آنچه بر سر آن میان دو یا چندتن دعوا و مرافعه است.

مُدْعَى علیه (مل): کسی که به علیه او دعوی اقامه شده است.

مُدْعَى (فا): کسی که بعلیه دیگری اقامه دعوی کرده است.

مُدْعُو: خوانده شده، دعوت شده، میهمان.

مُدْفِع: وسیله دفاع. توپ. ج: مَدَافِع.

مُدْفِن: گور، آرامگاه، بجای دفن.

مُدْفُوع: دفع شده. در عرف بیشتر به براز و پلیدی که از انسان خارج میشود میگویند.

ج: مَدْفُوعات.

مُدْفُون: مرده که در گور گذارده شود. بخاک سپرده شده.

مُدْفُوق (فا): تیز نظر، باریک بین.

مُدْفُوق: کسی که بمرض دِق (سل) گرفتار شده باشد.

مُدْلُول: مفهوم، معنی، فحوی. ج: مَدَالِیل

مَدَهْوَش: بدهشت افتاده، هوش از سررفته.
مَدَوَّر (مل): گرد، دایره شکل.
مَدَوَّن (مل): تنظیم یافته، مرتب شده، بصورت کتاب درآمده.
مُدَوِّن (فا): تنظیم کننده، مؤلف.
مَدِيح و مَدِيحَه: مدح، ستایش، ج: مَدَائِح مَدِيد: دراز، طولانی.
مُدِير: اداره کننده، مسؤول اداره یا سازمانی.
مَدِينَه: شهر، نام مخصوص شهر یثرب پس از هجرت رسول اکرم بدانجا. منسوب بدان مدنی. مدینه السلام: لقب بغداد. ج: مَدُن و مَدَائِن.
مَدْيُون: بدهکار - کسی که دینی بعهده دارد.
مَدَاق: چشیدن، ذائقه.
مُذَاكِرَه (م): گفتگو، بحث علمی میان دو یا چند تن.
مَذْبَح: جای ذبح چهارپایان. سلاخ خانه. کشتارگاه. ج: مَذَائِح.
مَذْبُذِب (فا): مردد میان دو کار. دورو.
مَذْعُور: ترسان، خائف.
مَذْكُر (مل): نرینه. ض: مَوْث.
مَذْكُر (فا): بیاد آورنده، وعظ کننده.
مَذْكُرَه: دفتر یادداشت وقایع روزانه.
مَذْكُور: نامبرده شده، یاد شده.
مَذْمُت: نکوهش.
مَذْمَم (مل): نکوهش شده.
مَذْمُوم: نکوهش شده، معیوب.
مَذْمِب (فا): گناهکار، محرم.
مَذْهَب: طریقه، دین، روش و مکتب علمی

یا سیاسی. ج: مَذَاهِب.
مَذْيَاع: وسیله نشر اخبار، رادیو.
مَذْبَع: گوینده اخبار و برنامه ها در رادیو و تلویزیون. نشر دهنده و افشاکننده.
مَذْبَل (مل): دارای دامن بلند، دارای شرح و دنباله در ذیل نامه و گفتاری.
مَرَّ: گذشت، مرور.
مُرَّ: تلخ، ض: حلو.
مِرَاء: مجادله، خودنمایی در بحث و مذاکره.
مُرَائِي: خودنما، مظاهر آنچه در وی نیست.
مُرَاجَعَت (م): بازگشت، رجوع. این کلمه در فارسی امروز بدو گونه تلفظ و استعمال میشود: مراجعت و مراجعه؛ در استعمال اول معنی بازگشت میدهد: مراجعت از سفر. در استعمال دوم از آن رجوع اراده میشود. مراجعه به دادگاه، مراجعه به کتاب. ج: مراجعات که فقط بمعنی دوم می آید.
مُرَاحِل (ج): درجات، ادوار. مراحل حیات: دوران زندگی. مف: مرحله.
مُرَاد (مل): مقصود، مطلوب.
مُرَادِف: مانند، مشابه. دو کلمه را با هم مرادف یا مترادف گویند که دارای یک معنی باشند چون: انسان و بشر.
مُرَارَه: کیسه صفراء. زهره.
مُرَاسَلَه (مل): مکاتبه، نامه ارسالی. ج: مُرَاسَلَات.
مُرَاسِم (ج): آداب و سنن. آیین، تشریفات رسمی در شؤون اجتماعی. مف: مرسوم.
مُرَاعَات (م): توجه کردن، رعایت کردن.

- مُرافِق: رفیق .
- مُرافِق (ج): آنچه یک‌خانه بر آن مشتمل است از آشپزخانه و گرمابه و اطاقها و مجاری آب و ناودان و غیرها . مف: مُرفِق
- مُراقِب: ناظر ، بازرس .
- مُراقِبَت (م): با دقت توجه کردن و نگریستن در امری .
- مُرام: مقصد ، مسلک .
- مُراهِق (فا): پسر بچه‌یی که سنش نزدیک رشد است .
- مُرایا (ج): مناظر ، دیدنیها . مف: مُرآت .
- مُروی: گوارا ، هنیئا "مربئا": گوارا باد .
- مُروء: مرد ، انسان . مث: مُراه
- مُرائی: منظر . دیدگاه . ج: مُرائی
- مُرآت: آئینه . ج: مُرایا .
- مُروؤس: کارمند ، فرمانبر . در برابر رئیس که فرمانده است .
- مُروءی: قابل دیدن ، دیده‌شده . ج: مُروئیات .
- مُروبی (مل): تربیت شده . حلوایی که از برخی میوه‌های جوشانده با شکر میسازند .
- مُربد: جای نگهداری شتران .
- مُربض: جای نگهداری چهارپایان . ج: مُرباض .
- مُربط: جای بستن چهارپایان . ج: مُرباط .
- مُربَع: چهار ضلعی متساوی الاضلاع .
- مُربوع: چهارشانه .
- مُربی (فا): تربیت‌کننده .
- مُروه: یک بار . ج: مُرات .
- مُرتاح (فا): فارغ البال ، خشنود ، قرین راحت و آسایش . (ریشه: راحت)
- مُرتَب (مل): منظم ، ترتیب یافته .
- مُرتَبه: مقام ، منزلت . ج: مُراتِب .
- مُرتَبط: پیوسته ، مربوط .
- مُرتزَه: روزی خواران ، حیره‌خواران .
- مُرتع: چراگاه . ج: مُراتع .
- مُرتفع (مل): جای بلند . ج: مُرتفعات .
- مُرتقی (مل): جای بالا رفتن .
- مُرتَهَن (مل): آنچه در گرو گذارده شده است .
- مُرتَهَن (فا): گرو گیرنده .
- مُرتیه: آنچه در سوگواری مرده به نظم یا نثر گفته شود . ج: مُرائی .
- مُرج: مرغزار . ج: مُروج .
- مُرجان: گوهری سرخ رنگ که از دریا گرفته میشود .
- مُرجَح (مل): یکی از دو یا چند طرف مسأله‌یی که استوارتر بنظر میرسد ، ترجیح یافته .
- مُرجع: جای رجوع ، مأخذ . ج: مُراجع .
- مُرجوح: طرف موضوعی که رُحْانِش کمتر است . ض: راجح .
- مُرجوع و مُرجوعه: برگشت داده شده ، نامه ارجاعی .
- مُرح: شدت فرح و نشاط که گاهی بغرور و ناسیاسی منتهی میشود . بَطَر .
- مُرحبا: آفرین .
- مُرحله: مسافت یک روز . دوره ، درجه . ج: مُراجل .
- مُرحمت: بخشایش ، لطف . ج: مُراجم .
- مُرحوم: شادروان ، مرحوم شدن : برحمت ایزدی پیوستن (کنایه از مرگ) .

مَرَدَّ: رجوع، برگشت.

مَرْدَد (مل): دارای تردید و شک، سرگردان.

مَرْدُود: پذیرفته نشده، رد شده، ض: مقبول.

مَرزُوق: روزی شده.

مَرْسِي: لنگرگاه کشتی. ج: مَرَايِي.

مَرْسَل (مل): فرستاده شده. رها شده:

حدیث مرسل: خبری که نام راویان در آن حذف شده است. نثر مرسل: نثر روان و بدون اشتغال بر صناعات ادبی.

مَرْسَلَه: قلاده‌بلندی که زنان بر روی سینه برای زینت می‌نهند، گردن‌بند.

مَرْسُوم: معمول، متداول، فرمانی که حاکمان و والیان نویسند.

مَرْسِد: پیشوا و راهنما.

مَرْصَاد: کمینگاه.

مَرْصَد: کمینگاه، رصدخانه. ج: مَرَاصِد.

مَرْصَع: جواهر نشان.

مَرْصُوص: محکم، استوار.

مَرَض: بیماری. ج: أَمْرَاض.

مَرَضِع و مَرَضِعَه (فا): زن شیرده.

مَرَضِي (مل): پسندیده.

مَرْعِي: چراگاه، جایی که آب و گیاه دارد. ج: مَرَايِي.

مَرْعُوب: ترسیده.

مَرْعِي (مل): رعایت شده.

مَرْعُوب: نیکو، پسندیده.

مَرْفِق: آرنج. ج: مَرَاْفِق.

مَرْفُوض: متروک.

مَرْقَد: آرامگاه.

مَرَقَع: وصله شده، جامه صوفیان. ج:

مَرَقَعَات = برگهایی از کاغذ یا مقوای نفیس که بر روی آنها خطوط یا نقشهای زیبا نگارش یافته باشد.

مَرَقُوم: نوشته شده. ج: مَرَاْقِيم.

مَرَقُومَه: نامه، مکتوب. ج: مَرَقُومَات.

مَرَكَب: چهارپای اهلی که بر آن سوار میشوند. کشتی. ج: مَرَاكِب.

مَرَكَب (مل): فراهم شده از چند جزء. ماده مایع سیاهی که برای نوشتن بکار میرود.

مَرَكَز: وسط دایره، محل و کانون عمده هر جا یا اجتماعی: مرکز شهر، مرکز کشور. ج: مَرَاكِز.

مَرَكُوب: چهارپایانی که برای سواری بکار میروند. آنچه بر آن سوار شوند.

مَرْمِي: جای تیرانداختن، هدف.

مَرْمَت: اصلاح، تعمیر، ترمیم.

مَرْمَر: سنگ معدنی سفید که در ساختمانهای عالی بکار میرود.

مَرْمَم: دارویی که بصورت خمیر ترکیب و بر روی زخم مالیده میشود.

مَرْمُون: درگرو.

مَرْمُوت: جوانمردی.

مَرْمُوحه: بادزن. ج: مَرَاوِح.

مَرْمُور: گذشت. مرور زمان.

مَرْمُوق (مل): پاکیزه و صافی.

مَرْمُوب: مشکوک، شبه‌ناک.

مَرْمُوخ: بهرام، نزدیکترین سیارات بخورشید. در شعر و ادب: مظهر خشم و خونریزی.

مَرْمُوخ: مریخ خون آشام.

- مُؤید: اراده کننده، پیرو.
- مُریض: بیمار. ج: مَرَضی.
- مُریم: نام مادر حضرت عیسی (ع).
- مُزاج: کیفیت ساختمان تن انسان از جهت سلامت و مرض و طبیعت خاص. ج: اَمْرَجَه.
- مُزاح (م): شوخی میان دو یا چند تن.
- مُزاج: شوخی.
- مُزاح (صغ): کسی که زیاد شوخی میکند.
- مُزاحمت (م): زحمت دادن.
- مُزار: زیارتگاه. ج: مَزارات.
- مُزاعِم (ج): گمانها، دعویها. مف: مَزْعَم.
- مُزاولت (م): استمرار در کاری، ممارست.
- مُزایده (م): در معرض افزونی نهادن، فروختن از راه مزایده آن است که کالا در معرض فروش گذارده شود و هر کس بها را بیشتر کند خریدار وی باشد. خ: مناقصه.
- مُزبَله: جای زباله و آشغال. ج: مَزابِل.
- مُزج: آمیختن.
- مُزجاة: چیز کم و کم بها. بضاعتِ مُزجاة: مایه کم.
- مُزخرف (مل): بی ارزش و بی اعتبار. آنچه به آرایش و زینت صوری زیور یافته باشد.
- مُزدوج (فا): فراهم شده از دو چیز مشابه.
- در علم بدیع: نوعی جناس که در آن دو کلمه هم سجع پشت سر هم آید مانند: به مهر چهر تو.
- مُزدوجه: نوعی کلاه با رویه و آستر.
- مُزرعه: جای زراعت، آبادی. ج: مَزارع.
- مُززعج (فا): نگران کننده، ترساننده، درد آورنده.
- مُزق: پاره کردن.
- مُزکوم: مبتلی بزکام.
- مُزکت: لغزش، جای لغزش.
- مُزمار: نی که در آن میدمند. ج: مَزامیر.
- مُزمن: قدیمی، کهنه. مرض مزمن: مرض کهنه که زمانی بر آن گذشته است.
- مُزود: کیسه‌یی که در آن توشه وزاد گذارده میشود.
- مُزور (مل): نادرست، چیزی که در آن جعل و تزویری شده باشد.
- مُزیت: برتری، امتیاز. ج: مَزیایا.
- مُزیج: در هم آمیخته. مزوج.
- مُزید: زیادی، افزون.
- مُزین (فا): آرایش دهنده.
- مُزین (مل): آرایش یافته.
- مَس: دست مالیدن، لمس کردن. بسودن.
- مَساء: شامگاه، عصر. ض: صباح.
- مَسائت: بدی کردن.
- مَساح: کسی که زمین را اندازه میگیرد.
- مَساحت: اندازه‌گیری زمین، اندازه و مقدار معینی از زمین.
- مَساس: برخورد، بستگی.
- مَساعد (فا): یاور، موافق. هوا مساعد است: هوا ملایم و خوب است.
- مَساعدت (م): یاری کردن.
- مَسافت: فاصله، مقداری از راه.
- مَسافر: کسی که از جایی به جای دیگر میرود.
- مَسام: هریک از سوراخهای کوچک غیر مرئی بدن. ج: مَسامات.
- مَساهم (فا): دارنده سهم، شریک.

مُساهَمَت (م): تعاون، اشتراک، سهم داشتن.
مُساوات (م): برابری.
مُساوئ (ج): عیوب، نقائص. مف: سوء.
مُسالَه: پرسش، موضوع پیچیده‌یی که اهل فن یا تفکر و یافتن راه حل می‌توانند جواب آن را روشن کنند. ج: **مُساوئل**.
مُساَلَت: درخواست، خواهش.
مُسوُول: کسی که عهده‌دار کاری است و **مُسوُولیت** عهده‌اوست.
مُسوُولیت: موظف بودن کسی در برابر کاری که بر عهده‌اوست و مورد بازخواست قرار گرفتن اگر کار بدرستی انجام نشود.
مُسَبَعَه: زمینی که در آن سیاع بسیارند. جایگاه درندگان.
مُستَاجِر: کرایه‌کننده، اجاره‌نشین.
مُستَبِد: خودکامه، آن کس که بی مشورت دیگران در کارها اقدام میکند.
مُستثنی (مل): چیزی یا کسی که از حکم عامی بیرون شود. کم و نادر.
مُستحدَث (مل): نوظهور.
مُستَحسِن (مل): نیکو، پسندیده.
مُستَحضَر (مل): آگاه.
مُستَحِق (فا): سزاوار.
مُستَحیل (فا): محال.
مُستَحَدِم (فا): خادم، کارمند.
مُستدام (مل): بادوام، طولانی.
مُستَدعی (فا): خواهش‌مند، خواهان.
مُستَدیر (فا): دایره شکل، گرد.
مُستَدیم (فا): مستمر، ادامه‌دار.

مُستَراح: جای آسایش، بیت‌الخلا.
مُستَشار: آن کس که مورد مشورت قرار می‌گیرد.
مُستَشَرِق: دانشمندی بیگانه که در علوم و فرهنگ مشرق زمین پژوهش کند، شرق‌شناس.
مُستَشْفی (مل): بیمارستان.
مُستَعار: عاریه، نام مستعار: نام غیر حقیقی.
مُستَعَجَل (مل): فوری، با عجله.
مُستَعمر (فا): دولت مستعمر: دولتی که سرزمینها و منابع اقتصادی کشورهای دیگر را زیر نفوذ خود قرار میدهد.
مُستَعمره (مل): سرزمینی را که دولت مستعمر بتصرف درآورده است.
مُستَعْمَل (مل): کهنه، استعمال شده.
مُستَعْمِل (فا): استعمال‌کننده.
مُستَغَل (مل): ملکی که از راه اجاره دادن از آن بهره‌برداری میشود. ج: **مُستَغلات**.
مُستَقْبِض: بهره‌گیرنده، فیض‌برنده، پراکنده و منتشر.
مُستَقْبِل: آئینده، در علم صرف و نحو: فعل مستقبل: فعل مضارع.
مُستَقَر (مل): برقرار شده، ثابت، استوار، قرارگاه.
مُستَقِل: خود بر خود حاکم، خودمختار.
مُستَقِیم: راست. خط مستقیم: کوتاه‌ترین فاصله میان دو نقطه.
مُستَنَد (مل): با اسناد، با دلیل. (ریشه: سند).
مُستَهیل (مل): آغاز، مطلع قصیده. (ریشه: هلال).
مُستَوی (مل): حالت یا درجه چیزی که با

- جیز دیگر در همان نسبت باشد. هم سطح.
- مُسْتَوِيٌّ (فا): راست، مستقیم، معتدل.
- مُسْتَوْدَعٌ (مل): جای نگهداری، به امانت گذارده شده.
- مُسْتَوْدِعٌ (فا): ودیعه گزارنده.
- مُسْتَوْرٌ: پوشیده.
- مُسْتَوْرَةٌ: زن پاکدامن و پوشیده. ج:
- مُسْتَوْرَاتٌ.
- مَسْجِدٌ: جای گزاردن نماز و عبادت مسلمانان.
- ج: مَسَاجِدٌ.
- مُسْجَلٌ (مل): مدون، قطعی.
- مَسْجُودٌ: آنکه سجده میشود، خداوند.
- مَسْحٌ: مالیدن دست بر عرضی از بدن. مسح در وضو: مالیدن رطوبت دست بر جلو سر و پشت پاها.
- مَسْحُورٌ: مجذوب، جادو شده.
- مَسْحُوقٌ: کوبیده شده، نرم شده.
- مَسْخَرَةٌ: کسی یا امری که موجب خنده و سخریه شود. دلفک.
- مَسْدَسٌ: شش پهلوی، ششلول.
- مَسْدُودٌ: بسته. ض: مفتوح.
- مَسْرَتٌ: شادی، سرور. ج: مَسْرَاتٌ.
- مَسْرُورٌ: شاد، خوشحال.
- مُسْطَبَةٌ و مِصْطَبَةٌ: سکویی که بر روی آن می نشسته‌اند. جایی که فقیران و غریبان در آنجا گرد هم جمع میشدند.
- مُسْطَحٌ: هموار، صاف.
- مِسْطَرَةٌ: وسیله‌یی که کاتبان برای راست شدن خطوط بکار میبردند.
- مَسْعَى: کوشش و اهتمام. ج: مَسَاعِيٌ.
- مُسْعَطٌ: انفیه‌دان.
- مَسْعُودٌ: خوشبخت، سعادتمند.
- مَسْعَطٌ: جای فروافتادن، محل سقوط. مسقط الرأس: زادگاه.
- مُسَقَّفٌ (مل): سقف‌دار.
- مُسْكٌ (مع): مُسْكٌ.
- مُسْكَةٌ (فا): وادارکننده سکوت. سکوت‌آور.
- مُسْكِنٌ: خانه، منزل (در فارسی مَسْكَنٌ بفتح کاف تلفظ میشود) ج: مَسَاكِنٌ.
- مَسْكَنَةٌ: فقر و بیچارگی، مستمندی.
- مَسْكُوتٌ: سکوت برگزار شده. در عربی: کسی که به سکنه دچار شده باشد.
- مُسْكُونٌ: دایره، معمور. خانه مسکون: خانه‌یی که در آن کسانی ساکن هستند.
- مَسْكِينٌ: مستمند، فقیر بریشان. ج: مَسَاكِينٌ.
- مَسْلَخٌ: کشتارگاه، سلاح‌خانه. ج: مَسَالِخٌ.
- مَسْلَسَلٌ: پی در پی. در اصطلاح جنگی: توپ مسلسل: توپی که گلوله‌ها از آن پشت سر هم دفع میشوند.
- مَسْلَكٌ: راه، روش. ج: مَسَالِكٌ.
- مُسْلِمٌ: مسلمان. ج: مسلمین.
- مَسْلُوكٌ: معمول، دایره. طریق مسلوك: راه آباد و دایره.
- مَسْلُولٌ: بیمار مبتلی بمرض سل.
- مَسْمِيٌّ: نامیده شده. معنی.
- مَسْمَارٌ: میخ. ج: مَسَامِيرٌ.
- مَسْمَطٌ (مل): شعر مسمط: شعری که بچند جزء یا بند قسمت میشود.
- مَسْمَعٌ: جایی که آوا بدانجا میرسد. در مرآی و مسمع: در دیدگاه و آوارس.

مُسْمُوعٌ: شنیده شده.
 مَسْمُومٌ: کسی که زهر به تنش وارد شده.
 مُسِنَّ: کهنسال، دارای سن زیاد.
 مُسْتَدٌ: پیوسته بسند. خبری که سند و گوینده‌اش ذکر شود. در اصطلاح ادب: خبر مُسْتَدٌ: جایی که بر آن تکیه زنند. جای مخصوص نشستن امرا و بزرگان. ج: مَسَانِدٌ.
 مَسْهَبٌ (فا): کسیکه سخنش بدرازا میکشد.
 مِسْوَاکٌ: داندانشوی.
 مَسُودَةٌ (مل): چرکنویس، پیش‌نویس (مصدر: تسوید)
 مَسِيحٌ: کسیکه بر او روغن بمالند، لقب حضرت عیسی (جزء آداب عیسویان مالیدن روغن مقدس است به بدن کودکان هنگام تعمید).
 مَسِيحِيٌّ: عیسوی، نصرانی.
 مَسِيرٌ: طریق، مسافت.
 مَسِيْسٌ: با سیاست، با تدبیر.
 مَسِيْلٌ: مجرای سیل.
 مُشَاخَنَةٌ (م): مخاصمت، دشمنی.
 مُشَارٌ: اشاره شده. نشان داده شده. مُشَارٌ بِالْبَنَانِ = مشهور نزد همگان.
 مَشَاطَةٌ: آرایشگر.
 مَشَاعٌ: ملک مشاع: ملک مشترک میان چند تن که هنوز تقسیم نشده است. ض: مفروز
 مَشَاعِرٌ (ج): حواس. مف: مَشْعَرٌ.
 مَشَاعِبَةٌ (م): برانگیختن شر.
 مَشَاعِبٌ (فا): برانگیزاننده شر.
 مَشَاتِقٌ: تعلیم‌دهنده خط، مربی.
 مَشَامٌ: بینی. این کلمه که از ریشه شَمَّ

(بوییدن) است بدین صورت در فرهنگهای عربی نیامده و از ساخته‌های فارسی‌زبانان است.
 مُشَاهِدٌ (فا): ناظر.
 مُشَاهَدَةٌ (م): نگریستن.
 مُشَاهَرَةٌ (م): مزد گرفتن ماهیانه. (ریشه: شهر = ماه)
 مَسْؤُومٌ: نامیمون، میشوم.
 مُسَبِّغٌ: روزنه‌دار،
 مُشَبِّهٌ: یکی از فرق اسلامی که خداوند را به مخلوق تشبیه کرده‌اند. صفت مُشَبِّهٌ در صرف: صفتی که دلالت بر حالات درونی و صفات ثابت میکند مانند: لثیم و کریم. و در فارسی: دانا و توانا.
 مُشْتَبِهٌ (مل): در شبهه افتاده. شبهه‌ناک.
 مُشْتَرِكٌ (مل): مالی یا چیزی که چندتن در آن شرکت دارند. شریک.
 مُشْتَرِيٌّ: خریدار، سیاره برجیس که یکی از سیارات هفتگانه در نزد قدماست.
 مُشْتَقٌّ: جدا شده. در دستور زبان کلماتی که از یک ریشه جدا شده باشند. ض: جامد.
 مُشْتَكِيٌّ عِنْدَهُ (مل): مدعی علیه، کسی که از وی شکایت و دعوی طرح شده است.
 مُشْتَكِيٌّ (فا): مدعی، شاکی، دادخواه.
 مُشْتَمِلٌ (فا): دربردارنده، محتوی.
 مُشْتَجِرٌ (مل): درخت‌دار، زمین‌پر درخت.
 مَشْرَبٌ: جای آشامیدن آب، ذوق و سلیقه، روش. ج: مَشَارِبٌ.
 مَشْرَبَةٌ: تنگ آبخوری، پارچ.
 مَشْرِفٌ: بلند، محیط.

مَشْهُورٌ: بنام، نامدار، شهیر، معروف. ج: **مَشَاهِرٌ**
مَشُوبٌ: آمیخته، شبه‌ناک.
مَشُورَةٌ و **مَشُورَةٌ**: رایزی، کنگاش.
مَشُوقٌ (فا): تشویق‌کننده، محرک.
مَشُومٌ: مَشُومٌ، می‌شوم.
مَشُوهٌ: بدریخت، زشت شده.
مَشُویٌّ: بریان.
مَشِیتٌ: اراده.
مَشِیبٌ: پیری. ض: **شَبَابٌ**.
مَشِیدٌ: بلند. قصر مشید: کاخ بلند و باشکوه.
مَشِیدٌ (مل): بلند، استوار.
مَشِیرٌ: اشاره‌کننده.
مُصَابٌ: مبتلی، دچار.
مُصَابِحٌ: یار، همصحبت.
مُصَادَرَةٌ (م): گرفتن اموال و املاک متهمان بدستور حکومت.
مُصَادَفَةٌ (م): برحسب اتفاق، بهم برخوردن تصادف.
مُصَارَعَتٌ (م): کشتی گرفتن.
مُصَاعِبٌ (ج): دشواریها، مشقات.
مُصَافٌ (ج): آوردگاه، جای صفوف جنگ.
مُصَفٌّ: مَفٌّ.
مُصَالِحَةٌ (م): سازش، صلح کردن.
مُصَاهَرَةٌ (م): خویشاوندی از راه ناشویی.
مُصَابِحٌ: چراغ. ج: **مُصَابِیحٌ**.
مُصَبِّغَةٌ: جای رنگریزی، محل صباغی.
مُصَحِّحٌ (فا): کسیکه اغلاط کتاب و نامه را تصحیح می‌کند.
مُصَحِّحٌ (مل): تصحیح شده.
مُصَحَّفٌ: قرآن کریم. ج: **مُصَاحِفٌ**.

مَشْرِقٌ: جایی که خورشید از آنجا طلوع می‌کند.
مَشْرِقٌ زمین: خاور. ج: **مَشَارِقٌ**. ض: **مَغْرِبٌ**.
مَشْرِقٌ (فا): تابنده، فروزنده.
مَشْرُوبٌ: آشامیدنی. ج: **مَشْرُوبَاتٌ**.
مَشْرُوعٌ: مجاز، موافق شرع، قانونی. شروع شده.
مَشْعَلٌ: آنچه از آتش افروخته به وسیله مواد نفتی بر سر جوی گذارده و با دست حمل شود تا در شب از نور آن بجای چراغ استفاده کنند.
ج: مَشَاعِلٌ.
مَشْعُودٌ (فا): شعبده‌باز.
مَشْغَلَةٌ: کار، گرفتاری. ج: **مَشَاغِلٌ**.
مَشْعُوفٌ: شیدا، دیوانه عشق.
مَشْعُولٌ: بکار پرداخته. ض: **فَارِغٌ**.
مَشَّقٌ: فرا گرفتن و تمرین کردن. آموختن: مشق خط، مشق نظام.
مَشَقَّتٌ: صعوبت، زحمت. ج: **مَشَقَّاتٌ**.
مَشِکَاةٌ: فانوس.
مَشِکَلٌ: کار پیچیده و سخت. ج: **مَشَاکِلٌ**.
مَشْکُورٌ: مأجور، سپاس شده.
مَشْکُوکٌ: مورد شک، شبه‌ناک.
مَشْمَعٌ (مل): پارچه‌اندوده بماده‌یی که آب در آن نفوذ نکند - زفت.
مَشْمُولٌ: شمول یافته، کسی که دستوری شامل حالش شود. مشمول سربازی: جوانی که به سن خدمت سربازی رسیده است.
مَشْمُومٌ: بوییدنی.
مَشْهَدٌ: منظر، جای شهادت یکی از ائمه دین.
ج: مَشَاهِدٌ. شهر مشهد: آرامگاه امام هشتم علیه السلام.
مَشْهُودٌ: دیدنی.

مُصْلِح: کسیکه بسازش و اصلاح میان مردم می پردازد. کسی که در کیفیت اعتقادی دینی یا سیاسی مردم اصلاح و تجدیدی انجام می دهد.

مُصْلِحَت: خیر، صلاح. ج: مَصَالِح.

مُصْلُوب: بدار آویخته.

مُصَمِّم (فا): دارای اراده و عزم ثابت، دارای تصمیم.

مَصْنَع: کارخانه. ج: مَصَائِع.

مُصَنِّف (فا): نویسنده کتاب، مؤلف.

مُصَنِّف (مل): کتاب نوشته شده، تألیف.

ج: مَصْنَفَات.

مُصْنُوع: ساخته شده.

مُصَوَّب (فا): تصویب کننده.

مُصَوَّبَة و مَّصَوَّب (مل): تصویب شده، قانونی شده. ج: مَصَوَّبَات.

مُصَوِّت و مَّصَوِّتَة (فا): حروف مصوت، حروف آوا دار مانند: آ، او، ای.

مُصَوِّر (مل): دارای تصویر.

مُصَوِّر (فا): از نامهای خداوند، صورت نگار.

مَصُون: محفوظ.

مُصِيب (فا): برحق، آن کس که به حق و راستی اصابت کرده است. ض: مُحِطِبِي.

مُصِيبَت: بلیه، گرفتاری، اندوه. ج: مَصَائِب.

مَصِير: گردش، عاقبت کار.

مَصِيف: بیلاق، جای زندگی تابستانی.

مُضَادَّ (فا): مخالف، دشمن.

مُضَادَّت (م): مخالفت، دشمنی میان دو یا چندتن.

مُضَارَبَة (م): در فقه: پرداختن مالی ب دیگری برای معامله بنحوی که مقداری از منافع بر

مُصَوِّف (م): دگرگون شده. کلمه‌یی که بر اثر اشتباه کاتبان از صورت اصلی بصورت دیگری تصحیف و تحریف شده باشد.

مُصَدِّق: شاهد، نمونه بارز در خارج ج:

مُصَادِّق: ض: مفهوم.

مُصَدِّر: جای صدور، ریشه، اصل. مصدر افعال:

ریشه افعال. ج: مَصَادِر.

مُصَدِّر (مل): در صدر قرار یافته، آغاز شده.

مِصْر: شهر، کشور مصر. ج: اَمْصَار.

مُصِرّ: پیگیر، اصرار کننده.

مِصْرَاع: نیمی از بیت شعر، یکی از دولنگه در.

ج: مِصْرَاعِي.

مُصْرَح (مل): واضح، آشکار، تصریح شده.

مُصْرِح (فا): تصریح کننده.

مِصْرَف: خرج، هزینه. ج: مِصْرَاف.

مِصْرُوع: مبتلی بمرض صرع. در نزد عولام: جن زده.

مِصْرُوف: آنچه خرج می شود.

مِصْطَبَة و مِصْطَبَة: سکوی کم ارتفاعی که بر آن می نشینند. مسطبه.

مُصْطَفَى: برگزیده، مختار. لقب پیغمبر اکرم (ص)

مِصْطَكِي: صمغ درختی که آن را مانند سقز در دهان میخایند.

مِصْف: جای صف، آوردگاه. ج: مِصَاف.

مِصْقُول: صیقلی شده، تابناک و پاکیزه شده.

مُصَلِّي: محل نماز. جای نماز همگانی: در شهرهای قدیم زمینی را در خارج شهر که غالباً روی تپه‌یی بود برای برگزاری نماز جمعه و نماز باران اختصاص می دادند و آن را مُصَلِّي می گفتند.

مضمون: مفاد، معنی، محتوای شعر. ج: مضامین
 مضایف (صغ): کسی که مهمان بسیار دعوت
 می‌کند، مهمان دوست.
 مضمینی (فا): افروزنده، روشن‌کننده.
 مضیف: مهمان‌سرا.
 مضیق: تنگنا، تنگه دریا میان دو خشکی.
 ج: مضایق.
 مطابِق: موافق، برابر.
 مطابقت (م): برابری، همسانی.
 مطار: فرودگاه، جای پرواز. (ریشه: طیر)
 مطاف: طوافگاه.
 مطالبه (م): خواستن، طلب کردن
 ج: مطالبات.
 مطالعه (م): کتاب‌نامه را بدقت نگاه کردن
 ج: مطالعات.
 مطبخ: آشپزخانه. ج: مطابخ.
 مطبخه: چاپخانه. ج: مطابع.
 مطبّق (مل): دارای طبقات، طبقه طبقه.
 مطبوع: موافق طبع و میل، چاپ شده.
 مطبوعات (ج): آنچه از نوشته‌های عمومی
 مانند: کتاب، روزنامه، مجله و هفته‌نامه
 بچاپ رسیده و منتشر شده است.
 مطر: باران. ج: امطار.
 مطراق و مطرقة: چکش.
 مطران: یکی از مقامات کلیسایی.
 مطرب (فا): طرب‌آور، بازیگری که از حرکاتش
 بینندگان را بشادی و طرب وامیدارد.
 مطرح: جای گستردن، پیشنهاد کردن. ج:
 مطرح.
 مطرد: نیزه کوتاه که بدان شکار کنند.

حسب قرارداد بهره‌ء عامل و مابقی نصیب صاحب
 مال باشد.
 مضارع (فا): مشابه، در علم صرف: فعلی که
 معنی حال یا استقبال را برساند. در عروض:
 یکی از بحور شعر.
 مضارعت (م): مشابعت.
 مضاعف (مل): دوبرابر.
 مضاف (مل): اضافه، پیوسته در دستور زبان.
 اسمی که از نظر لفظ و معنی با اسم دیگری
 پیوسته شود مانند: کتاب فریدون. اسم اول
 را مضاف و دوم را مضاف‌الیه گویند.
 مضایقه (م): خودداری از انجام دادن خواسته
 دیگری. در تنگی قرار دادن.
 مضبوط: درست، منظم، ضبط شده.
 مضجع: آرامگاه. ج: مضاجع.
 مضحک: خنده‌آور.
 مضرب: زیان‌آور.
 مضرب: ابزار کوچکی که آن را بتارهای ساز
 می‌کشند تا از آن آوا برخیزد، نوعی آلت
 صید مرغ و ماهی (دام).
 مضرت: زیان. ج: مضرات. ض: منفعت.
 مضرس (مل): دنداندار.
 مضطر: مجبور بر انجام دادن کاری. بیچاره.
 مضطرب: نگران، آشفته خیال.
 مضغ: جویدن، خاییدن.
 مضغه: قطعه‌یی از گوشت نارس، طور سیم‌از
 اطوار نطفه (نطفه بسته شده).
 مضلّ (فا): گمراه‌کننده.
 مضمار: میدان مسابقه اسب‌دوانی.
 مضمه: آب در دهان گرداندن.

- مُطَوِّد (فا) : عام ، کلی ، جامع . ض : منعکس :
 مُطَوِّز (مل) : جامه سجا ف دار ، جامه پرنقش و
 نگار . (ریشه : طراز) .
 مَطْعَم : جای غذا خوردن عمومی . ج : مَطَاعِم
 مُطْلَاق (صغ) : مردی که بسیار زن طلاق دهد .
 مُطَلَّب : خواسته ، مسأله ، سؤال . ج : مُطَالِب .
 مُطَّلِع : مکان یا زمان طلوع ، آغاز . مطلع غزل
 یا قصیده : بیت اول آن ج : مُطَالِع .
 مُطَّلِع : آگاه ، خبیر .
 مُطْلِق : بی قید ، کلی ض : مقید .
 مُطْلَقَه : زن رها شده یا زن طلاق یافته .
 مُطْلَقًا : بطور عموم ، بی قید و شرط .
 مُطْلُوب : مقصود ، مورد طلب .
 مُطْمَئِن : آرام ، ثابت .
 مُطْمَح : معرض ، دیدگاه .
 مُطْنَب (فا) : کسی که سخن بدراز می گوید .
 مُطْنَب (مل) : گفتار دراز و خسته کننده .
 مُطَهِّر (فا) : پاک کننده از پلیدیها و نجاسات
 آب مطهر است .
 مَطْهَرَه : آفتابه .
 مَطْوِي : محتوی . ج : مَطَاوِي .
 مَطْوَاع (صغ) : بسیار مطیع .
 مُطَوِّقَه : کبوتر طوقدار .
 مُطَوَّل (مل) : مفصل ، طولانی . ض : مختصر .
 مَطْيَه : چهارپا ، شتر ج : مَطَايا .
 مُطْبِع : فرمانبر ، اطاعت کننده .
 مَطَاهَرَت (م) : یاری کردن ، پشت گرمی .
 مُطَفِّر (مل) : پیروز .
 مُظْلَه : سایه بان .
 مُظْلِم : تاریک .
- مُظْلَمَت : ستم ، تجاوز ج : مَطَالِم .
 مَظْنَه : جای گمان ، نرخ . ج : مَظَان .
 مَظْهَر (مل) : ظاهر ، آشکار .
 مَظْهَر (فا) : آشکار کننده .
 مَظْهَر : جای ظهور . نمونه کامل . ج : مَظَاهِر .
 مَعَاء : آنچه در جوف آدمی است مانند روده
 و شکمه .
 مَعَاد : بازگشت ، بازگشت بجهان دیگر .
 مَعَاذ : پناه ، پناهگاه .
 مَعَارَضَه (م) : برخورد ، گفتگوی تند و خصومت -
 آمیز .
 مَعَارِف (ج) : علوم و فنون ، فرهنگ ، وزارت
 معارف : وزارت فرهنگ . هف : معرفه .
 مَعَارِك : میدانهای جنگ . مف : مَعْرَکَه .
 مَعَاش : امور زندگی ، زندگی این جهان .
 مَعَاصِر : هم عصر ، هم زمان .
 مَعَاْف (اصل مَعَاْفِي) (مل) : بخشوده ، عفو شده
 مَعَاْقَب (مل) : کیفر یافته ، مجازات شده .
 مَعَالِي (ج) : درجات و شئون عالیه . مف :
 مَعَالَاة .
 مَعَامَلَه (م) : داد و ستد ج : مَعَامَلَات .
 مَعَاهِدَه (م) : باهم پیمان بستن ج : مَعَاهِدَات
 مَعَاوِد (فا) : مراجعت کننده ، در عرف امروز
 کسیکه با جبار از کشوری به کشور خودش
 برگردانده شود .
 مَعَاوِن : یاور ، نایب یا قائم مقام رئیس .
 مَعَايِب (ج) : عیبها ، نقصها . مف : مَعَاب .
 مَعَايِنَه (م) : مشاهده ، دیدن از نزدیک .

دانشمندان که اسامی به ترتیب حروف معجم آورده شده است. حروف معجم یا معجمه: حروف الفبا.

مَعْجُون: ترکیب خمیر مانندی که از شکر و چند ماده درست می شود، هر چیز آمیخته و ترکیب شده از چند ماده.

مَعْد (مل): مهیا شده، آماده با تجهیز و استعداد.

مَعْدَه: شکمبه. ج: مَعَد.

مَعْدَل (مل): متوسط، حد وسط.

مَعْدِم (فا): فقیر، نادار.

مَعْدِن: کان. ج: مَعَادِن.

مَعْدُوم: نابود، نیست. ض: موجود.

مَعْرُوت: پوزش.

مِعْرَاج: صعود بآسمان، در عرف اسلام: صعود نبی اکرم در شب اِشْرَاءِ بآسمان. ج: مِعَارِج

مِعْرَب (مل): کلمه غیر عربی که داخل زبان عرب شده باشد.

مِعْرَب: کلمه‌یی که حرکات و اعرابش در نوشتن نمایان باشد. در اصطلاح نحو عربی: کلماتی که قبول اعراب می کنند. ض: مینتی.

مِعْرِبِد (فا): بدخو عربده کش.

مِعْرَت: بدی، گناه، آزار، عیب. ج: مِعْرَات

مِعْرَض: عرضه گاه، جای عرضه کردن و نمایش دادن.

مِعْرِفَت: شناسایی.

مِعْرَق (مل): کاشی معرق: کاشی نفیسی که

هر قطعه آن از چندین جزء درست می شود.

مِعْرَق (فا): دارو یا وسیله عرق آور.

مِعْرَكَة: آوردگاه، میدان جنگ. ج: مِعَارِك.

مِعْرُوض و **مِعْرُوضَة**: گفته شده، عریضه، نامه‌یی

که به مقام بالا نوشته شود.

نگریستن پزشک به بیمار به منظور تشخیص مرض. ج: مَعَايِنَات.

مَعْبَد: عبادتگاه. ج: مَعَايِد.

مَعْبُر: گذرگاه. ج: مَعَايِر.

مَعْبُود: خداوند یگانه برای خداپرستان و بت برای مشرکان و بت پرستان.

مُعْتَاد (فا): کسیکه به چیزی عادت کند. در عرف امروزه معتادان مواد مخدره گفته می شود.

مُعْتَدِل (فا): میانرو، برکنار از افراط و تفریط.

مُعْتَرِضَة: جمله معترضه: جمله فرعی که در میان جمله مقصود و اصلی گنجانده شود.

مُعْتَرَف (فا): آن کس که بگناه خود یا به موضوع پنهانی اعتراف و اقرار کند.

مُعْتَرِله: فرقه‌یی از فرق کلامی اسلامی که بنده را در اعمال خود مختار و کلام خدا را حادث و مخلوق می دانند. این فرقه بنام عدلیه نیز نامیده شده اند.

مُعْتَصِم (مل): جای تمسک و چنگ زدن.

مُعْتَصِم (فا): چنگ زننده.

مُعْتَقِد (مل): عقیده، مایه اعتقاد.

ج: مَعْتَقِدَات.

مُعْتَقِد (فا): دارای عقیده. ج: معتقدین.

مُعْتَمِد (فا): اعتماد دارنده، متکی.

مُعْتَمِد (مل): مورد اعتماد، تکیه گاه.

مُعْجَب (فا): بشگفت آورنده.

مُعْجِزَة (فا): بحجز آورنده. امر خلاف عادت

که فقط پیغمبران راستین خدا برای اثبات دعوی خود میتوانند انجام دهند. ج: مِعْجِزَات

مُعْجَل (مل): از روی شتاب، با عجله.

مُعْجَم (مل): کتاب لغت، کتاب تذکره

- مَعْرُوفٌ**: شناخته شده، مشهور، نیکی، امر به معروف: راهنمایی بکار خوب و شرعی. ج: معریف.
- مَعْرُوفَةٌ**: شناخته شده. زن معروفه: زن بدنام و روسپی.
- مُعَرِّیُّ الیه (مل)**: منسوب الیه، مشار الیه. **مُعَرِّتٌ**: سختی، تنگدستی.
- مُعَسَّكٌ**: لشکرگاه. **مُعَسُّورٌ**: سخت، مشکل. ض: مَسُّور.
- مُعَسَّرٌ**: گروه. ج: معاشر.
- مُعَصِّمٌ**: جای بازوبنداز بازو. **مُعَصُّومٌ**: بی گناه، پاکیزه از پلیدی و گناه.
- مُعَصِّیْتٌ**: گناه. ج: معاصی.
- مُعْضَلٌ وَ مُعْضَلَةٌ (فا)**: مشکل، پیچیده، سخت. ج: مُعْضَلَاتٌ.
- مُعْطَاءٌ (ضغ)**: بسیار بخشنده.
- مُعْطَلٌ (مل)**: بیکار، سرگردان.
- مُعْظَمٌ (مل)**: بزرگ. ج: معاظم.
- مُعْقِلٌ**: پناهگاه. ج: معاقل.
- مُعْقُولٌ**: موافق عقل، قابل قبول، درست.
- مُعْکُوسٌ**: وارونه، برعکس، مقلوب.
- مُعْلَبٌ (مل)**: بلندپایه، والا.
- مُعْلَقٌ (مل)**: آویزان، کارمندی که به سبب اتهامی تا روشن شدن وضع، از کار برکنار شود. کاری که بحال ابهام بماند و تا مدتی در آن اقدامی نشود.
- مُعْلَمٌ**: علاماتی که برای راهنمایی در راهها نصب می شود. ج: معالم.
- مُعْلَمٌ (مل)**: تربیت شده، تعلیم یافته. کلب معلم: سگ تربیت شده.
- مُعَلِّمٌ (فا)**: استاد، دبیر، آموزگار. معلم اول: ارسطو. معلم دوم: فارابی.
- مُعْلِنٌ (فا)**: آشکارکننده، اعلان کننده.
- مُعْلُولٌ**: نتیجه، اثر علت. ج: معالیل.
- مُعْلُومٌ**: آشکار، شناخته شده. ض: مَجْهُول.
- مُعْلُومات (ج)**: دانستنیهای انسانی.
- مُعْمَلٌ**: آنچه معنایش روشن نباشد. چیستان.
- مُعْمَارٌ**: بنا.
- مُعْمَرٌ (مل)**: دارای عمر دراز، کهنسال.
- مُعْمَلٌ**: کارخانه. ج: معايل.
- مُعْمَمٌ (مل)**: کسی که عمامه بر سر دارد.
- مُعْمُورٌ**: آباد.
- مُعْمُورَةٌ**: مقصود قسمت مسکون جهان است.
- مُعْمُولٌ**: در جریان، دایر، متداول.
- مُعْنَى**: مفهوم، مدلول. ج: معاين.
- مُعْنَوِيٌّ**: مربوط بعالم باطن نه باور مادی و ظاهری. ض: مادی.
- مُعْنِيٌّ (مل)**: معنی.
- مُعْهَدٌ**: جایی که آماده برای پژوهش و تعلیم و تعلم است. ج: معاهد.
- مُعْهَدٌ**: سابقه دار.
- مُعْجَجٌ (مل)**: کج.
- مُعْوَلٌ (مل)**: معتمد، پشتیبان، تکیه گاه، اعتماد.
- مُعْوَنَتٌ**: یاری، مساعدت. ج: مُعْوَنَاتٌ.
- مُعْوِيٌّ**: منسوب به معاء.
- مُعِيَّتٌ**: همراهی.
- مُعْيَارٌ**: مقیاس. ج: معاير.
- مُعْيَبٌ (مل)**: ناقص، عیب دار، معيوب.
- مُعْيِدٌ (فا)**: تکرار کننده. (ریشه: عود)

مُعِيشَت: زندگي، معاش. ج: معايش.

مُعِيل: عائله‌مند.

مُعِين: اب‌جاری.

مُعِين (مل): مشخص، معلوم.

مُعَيَّب: دارای عیب، معیّب.

مُعَار: معاره، غار، سم.

مُعَالَطَه: اشتباه‌کاری، یکی از صناعات خمس در منطق که به یونانی سفسطه‌گفته می‌شود و آن استدلالی است غلط و نادرست که در ظاهر مانند استدلال صحیح است.

مُعَبُون: کسی که در معامله زیان دیده است.

مُعْتَسَل: جای شست و شو.

مُعْرَب: جای پنهان شدن خورشید، باختر، کشور مراکش. ج: معارب.

مُعْرَض: کسیکه غرض و اندیشه سوئی دارد.

مُعْرُور: متکبر.

مُعْسَل: جای شستن.

مُعْشُوش: درهم آمیخته، ناسره.

مُعْضُوب: مورد خشم و غضب.

مُعْفَر: کلاه خود. ج: مغافر.

مُعْفَل (مل): غافل، گول و کم عقل.

مُعْلَطَه: غلط‌اندازی، اشتباه‌کاری.

مُعْلُوب: شکست‌خورده.

مُعْلُول: درغل و زنجیر.

مُعْمَى عَلِيه (مل): بیهوش.

مُعْنَاطِيَس: کهربا (یونانی).

مُعْنَم: غنیمت. ج: معانم.

مُعْرَبِي (فا): آوازخوان، خنیاگر.

مُعْرَبِي (فا): بی‌نیاز کننده.

مُعْجَاث (م): ناگهانی. مرگ مفاجات: سگته

مُفَاد: معنی، محتوا، مضمون.

مُفَاذَه: بیابان بی‌آب و علف. ج: مفازات.

مُفَاصِل (ج): بندها. وَجَعُ الْمَفَاصِل: بیماری بند استخوانها (روماتیسم). مف: مَفْصِل.

مُفَاوِضَه (م): مذاکره و بحث علمی و ادبی. ج: مُفَاوِضَات.

مُفْتَاَح: کلید. ج: مَفَاتِيْح.

مُفْتِيَش: بازرس، جستجوکننده.

مُفْتَعَل (مل): ساختگی، جعلی.

مُفْتُول: نخ و ریسمن پیچیده و محکم.

مُفْتُون: شیدا، مجذوب.

مُفْتِي (فا): مجتهد دینی که در مسائل دین حکم و فتوا می‌دهد.

مُفْحَم (مل): کسیکه در بحث و گفت‌و‌از جواب دادن بطرف عاجز شود.

مُفْحَرَّت: آنچه مایه فخر و مباهات شود. ج: مَفَاخِر.

مُفْر: گریزگاه.

مُفْرَد: واحد، ض: جمع و تثنیه.

مُفْرَد: بسیط. ض: مرکب.

مُفْرَش: فرش و تشکی که بر روی آن می‌خوابند. رختخواب.

مُفْرَع: فلز ریختنی (در فارسی بکسریم تلفظ می‌شود).

مُفْرَق: جای جدا شدن. مفرق سر: جای جدا شدن موی دو طرف سر.

مُفْرُوض: واجب، محتمل.

مُفْرَع: پناهگاه.

مُفْسَدَه: مایه فساد. ج: مَفَايِد.

مُفْصِل: بنداستخوان. ج: مَفَاصِل.

مُعِيشَت: زندگي، معاش. ج: معايش.

مُعِيل: عائله‌مند.

مُعِين: اب‌جاری.

مُعِين (مل): مشخص، معلوم.

مُعَيَّب: دارای عیب، معیّب.

مُعَار: معاره، غار، سم.

مُعَالَطَه: اشتباه‌کاری، یکی از صناعات خمس در منطق که به یونانی سفسطه‌گفته می‌شود و آن استدلالی است غلط و نادرست که در ظاهر مانند استدلال صحیح است.

مُعَبُون: کسی که در معامله زیان دیده است.

مُعْتَسَل: جای شست و شو.

مُعْرَب: جای پنهان شدن خورشید، باختر، کشور مراکش. ج: معارب.

مُعْرَض: کسیکه غرض و اندیشه سوئی دارد.

مُعْرُور: متکبر.

مُعْسَل: جای شستن.

مُعْشُوش: درهم آمیخته، ناسره.

مُعْضُوب: مورد خشم و غضب.

مُعْفَر: کلاه خود. ج: مغافر.

مُعْفَل (مل): غافل، گول و کم عقل.

مُعْلَطَه: غلط‌اندازی، اشتباه‌کاری.

مُعْلُوب: شکست‌خورده.

مُعْلُول: درغل و زنجیر.

مُعْمَى عَلِيه (مل): بیهوش.

مُعْنَاطِيَس: کهربا (یونانی).

مُعْنَم: غنیمت. ج: معانم.

مُعْرَبِي (فا): آوازخوان، خنیاگر.

مُعْرَبِي (فا): بی‌نیاز کننده.

مُعْجَاث (م): ناگهانی. مرگ مفاجات: سگته

معامله یا ساختن بنائی .
مُقَاوَمَت (م) : ایستادگی .
مُقَبَّرَه : آرامگاه ج : مقابر .
مُقَبِل (فا) : روی آور ، دارای اقبال . ض : مدبر .
مُقْتَبَس (مل) : انتخاب شده از اثر دیگری .
مُقْتَبَس (فا) : اقتباس کننده .
مُقْتَدِر : توانا ، با قدرت .
مُقْتَضَى (مل) : موجب ، به مقتضای : بموجب .
مُقْتَضَى (فا) : ضروری ، لازم ، اقتضا کننده .
مُقْتَل : جای کشته شدن ، قتلگاه . ج : مقاتل .
مُقْدَار : اندازه . ج : مقادیر .
مُقْدَام (صغ) : کثیرالاقدام .
مُقَدَّر (مل) : سرنوشت ، تقدیر .
مُقَدَّر (فا) : تقدیر کننده (خداوند تعالی)
مُقَدَّرَت : توانایی .
مُقَدَّس : جای مقدس : بیت المقدس (اورشلیم =
 دژ هوخته) .
مُقَدَّس : پاکیزه و پارسا . جای مقدس : بیت -
 المقدس (اورشلیم) .
مُقَدِّم (فا) : اقدام کننده .
مُقَدِّم : زمان قدوم ، هنگام آمدن .
مُقَدِّم (مل) : پیشین ، پیش افتاده .
مُقَدِّمَه (مل) : پیشگفتار ، مدخل ، دیباچه .
مُقَدِّمَه (فا) : آنچه بر آن نتیجه بار می شود
 مانند :
 مقدمه قیاس و استدلال . پیشگفتار . اول هر چیز .
مُقَدْوَر : در حد توانایی و قدرت .
مُقَرَّر : قرارگاه .
مُقْرَض : قیچی .
مُقَرَّب (مل) : نزدیک ، از مقربان درگاه : از

مُقَصَّل (مل) : مشروح ، دارای تفصیل .
مُقْضَال (صغ) : دارای فضل بسیار ، بسیار
 بخشنده .
مُقْعُول : در دستور زبان : متمم فعل ج : مفاعیل
مُقْلِس (فا) : ورشکسته ، سرمایه باخته .
مُقْلَس (مل) : دارای فلس .
مُقْلِق (فا) : مبتکر . مبدع . شاعر مفلق :
 شاعر پرمایه و توانا .
مُقْهُوم : معنی ، مدلول .
مُقْوُض (مل) : واگذار شده .
مُقْوُض (فا) : واگذار کننده .
مُقَابِل : روبرو ، برابر .
مُقَاتِل : رزمجو .
مُقَاطَعَه : تعهد انجام دادن کاری که دارای
 بخشها و قطعاتی است (غالباً " کارهای
 ساختمانی) از طرف شخص یا شرکتی برای
 شخص یا شرکت یا دارایی موافق شرایط خاص .
مُقَاطَعَه کار : شخص یا شرکتی که کار مقاطعه
 را انجام می دهد .
مُقَالَه : گفتار یا نوشته ای که در روزنامه یا در
 مجلات در موضوع معینی نگارش یابد .
 ج : مقالات .
مُقَام : اقامت .
مُقَام : جای ایستادن ، منزلت و درجه
 ج : مقامات .
مُقَامَه : نوعی داستان نویسی بر سبیل و عظ
 و طنز مانند مقامات حریری در زبان عربی و
 مقامات حمیدی در زبان فارسی . هریک از
 داستانها بنام مقامه خوانده می شود ج : مقامات .
مُقَاوَلَه (م) : قولنامه میان دو یا چند تن درباره

خواص و نزدیکان .
مُقَرَّب (فا) : نزدیک کننده .
مُقَرَّر (مل) : تعیین شده ، برقرار شده .
مُقَرَّر (فا) : تفریر کننده ، بیان کننده گفتار دیگری .
مُقَرَّرَات (ج) : ضوابط .
مُقَرَّوْء : خوانده شده ، قابل خواندن .
مُقَرَّوْح : دارای زخم و جراحت .
مُقَسَّم : جای تقسیم ، منشاء تقسیم . مثلا "در دستور زبان کلمه را مُقَسَّم و اسم و فعل و حرف را اقسام آن و هر یک از آنها را قَسَم آن گویند .
مُقَسَّم (فا) : قسمت کننده .
مُقَشَّر (مل) : پوست کنده شده . بادام مقشر : بادامی که پوستش از مغز جدا شود .
مُقَصِّد : جای قصد ، غرض و نیت . ج : مقاصد .
مُقَصِّر : گناهکار ، تقصیرکار .
مُقَصُّور : محدود ، معین .
مُقَصُّورَه : جای محصور در مسجد که مخصوص خلیفه یا امام می ساختند تا هنگام ادای نماز از سوء قصد دشمنان در امان باشد . نوشته اند که اولین مقصوره بسال ۴۴ هجری به فرمان معاویه بن ابی سفیان بنا شد .
مُقَطَّر (مل) : تقطیر شده ، تیخیر شده .
مُقَطِّع : برشگاه ، جای بریدن . ج : مقاطع .
مُقَطَّعَات (ج) : پارچه های کوچک از جامه ، قطعات کوتاه از شعر .
مُقَطَّوْع : بریده شده ، قطعی و ثابت .
مُقَعَّد : جای نشستن ، نشستگاه . ج : مقاعد .
مُقَفِّي (مل) : قافیه دار ، کلام مقفی .
مُقَلَّ (فا) : کم درآمد . ض : مُكْتَر .

مُقَلَّه : ساهی و سفیدی چشم ، درون چشم .
مُقَلَّد (مل) : مجتهدی که مردم از وی در امور دینی پیروی و تقلید می کنند .
مُقَلِّد (فا) : هر مسلمانی که خود مجتهد نیست و از مجتهدی تقلید می کند .
مُقَمِّر (فا) : شب مقمر : شب ماهتاب . (ریشه : قمر = ماه) .
مُقْنِع (فا) : قانع کننده .
مُقْنِع (مل) : کسی که سرخود را با سرپوشی پوشیده باشد .
مُقْنَعَه : سرپوش زنان ، سرآغوش .
مُقَهَّی : قهوه خانه . ج : مقاهی .
مُقَوِّی (مل) : ورقه ضخیم از نوع کاغذ که برای جلد کتاب و نظایر آن بکار می رود .
مُقَوِّی (فا) : نیروبخش ، تقویت کننده .
مُقَوِّد : افسار ، مهار .
مَقُول و مَقُولَه : گفتار . ج : مقولات .
مَقُوم (فا) : بیادارنده ، استوار کننده ، قیمت کننده . ج : مقومات .
مُقْبِیاس : وسیله سنجش ، میزان . ج : مقابیس ،
مُقَبِّی (فا) : قی آور .
مُقَبِّد (مل) : محدود ، مشروط . ض : مطلق .
مُكَابِر : معاند ، منکر ، جدل کننده .
مُكَار : پیر فریب .
مُكَارِی : چاروا دار .
مُكَافَات (م) : پاداش نیک .
مُكَالِمَه (م) : گفتگو میان دو تن .
مُكَان : جا ، موضع . ج : أمكنه .
مُكَانَت : منزلت ، والامقامی .
مُكَبِّر (فا) : آن کس که با آوای بلند و ادای

کلماتی از نماز، نمازگزاران پشت سر امام جماعت را از نشست و برخاست امام و افعال نماز آگاه می‌کند.

مُکْتَب: دبستان، عقیده و روش: مکتب سیاسی، مکتب فلسفی. ج: مکتب.

مُکْتَبَه: کتابخانه.

مُکْتُوب: نوشته شده، نامه. ج: مکتوبات.

مُکْت: درنگ، توقف.

مُکْتَار (صغ): پیرحرف.

مُکْتَر: ثروتمند، دارا. ض: مِقْل.

مُکْر: فریب، خدعه.

مُکْر: میدان ناخت و تاز در جنگ. این کلمه در متون فارسی غالباً با مَقْر آورده می‌شود و مقصود از آن حمله و گریز است.

مُکْر (صغ): بسیار حمله‌کننده.

مُکْرَم (مل): بزرگواری، کریم.

مُکْرَمَت: بزرگواری، رادمردی.

مُکْرَه (مل): مجبور، وادار شده با جبار.

مُکْرُوب: مهموم.

مُکْرُوه: ناپسند، ناخوش آیند طبع. ض: محبوب.

مُکْسَال (صغ): بسیار تنبل.

مُکْسِب: عمل کسب و بازرگانی. ج: مکاسب.

مُکْسُور: شکسته شده، در علم ادب: کلمه‌یی که دارای حرکت کسره باشد.

مُکْشُوف: هویدا، آشکار.

مُکْتَب (مل): دره‌نندسه. جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی است.

مُکْفَر (مل): کسی که منکر ضروریات دین شده باشد و علمای دین حکم بخروج وی از دین

(تکفیر) بدهند.

مُکْفُوف: کور، ممنوع.

مُکَلَّف (مل): هر دختر و پسر مسلمانی که به سن

رشد و بلوغ برسد او را مکلف دانند یعنی

از آن تاریخ انجام دادن تکالیف دین بروی

واجب و اجرای احکام و قوانین دربارهٔ او جاری

است. هرکسی که مسئول کار و وظیفه‌یی شود.

مُکْمَن: کمینگاه. ج: مکامن.

مُکْنَت: دارایی، اعتبار و قدرت.

مُکْنَى: صاحب کنایه (یعنی در اول نامش لفظ

اب یا ام باشد)، چنانکه مُلَقَّب یعنی صاحب

لقب و مُسَمَّی یعنی صاحب نام مثلاً فارابی،

مکنی به ابونصر و ملقب به معلم ثانی و مسمی

به محمد است.

مُکَوِّن (فا): بوجود آورنده.

مُکَوِّن (مل): آفریده شده، تکوین شده.

مُکِیَال: ابزار کیل. ج: مکاییل.

مُکِیْدَت: حیله، فریب، خیانت.

مُکِیْف (فا): تولیدکننده حالت کیف و نشاط.

مُکِیْن: صاحب مکان و منزلت.

مُکِیْن: جای گیرنده در مکان، صاحب مکان.

مُکَلَّات: پیری، دارایی. ج: افلاس.

مُکَلِّم: نرم، مناسب، نرم‌خو.

مُکَلِّمَت و **مُکَلِّمَت**: نرمی، مناسبت.

مُکَلَّح: کشتیبان.

مُکَلَّحَت: بانمک بودن.

مُکَلَّحِدَه (ج): منکران خدا. مف: مُلْحِد.

مُکَلَّحِظَه (م): نگریستن، احتیاط کردن،

ملاحظه‌کاری: احتیاط‌کاری.

مُکَلَّذ: پناهگاه.

- مُلَازِم: همراه، مصاحب، خادم.
- مِلَاط: گل و یا سیمانی که شکاف میان آجرها یا سنگهای ساختمان بدان گرفته می شود.
- مِلَاک: ضابطه، قاعده.
- مَلَاک: کشاورز عمده، صاحب املاک زراعی.
- مَلال و مَلالَت: رنج، ضحرت.
- مَلَامَت: سرزنش.
- مَلَايِح (ج): آنچه از زیبایی یا زشتی چهره نمایان است و در نظر نخستین دیده می شود.
- مَف: لَمحه.
- مَلَاء: گروه مردم، بزرگان قوم که چشمگیر هستند.
- مَلَاءِ اَعْلَى: عالم ارواح.
- مَلَاک: فرشته. ج: مَلَاکَه و مَلَاکِک.
- مَلْبَس: جامه، کیفیت لباس. ج: مَلَابِس.
- مَلْبَس (مل): کسی که جامه پوشیده است.
- مِلَّت: مردم پیرو یک دین و آیین، طریقه و شریعت. ج: مِلَل.
- مُلْتَزِم: متعهد.
- مُلْتَقَى (مل): جا یا زمان ملاقات.
- مَلْجَاء: پناهگاه.
- مِلْح: نمک. ج: اَمْلَاح.
- مُلْجِد: بی دین، منکر خدا، کافر. ج: مَلَاجِدَه.
- مِلْحَفَه: روپوش لحاف. هر چه انسان را بپوشاند. ج: مَلَاحِف.
- مُلْحَق (مل): پیوست. آنچه بکتاب یا رساله و موضوعی پس از پایان اضافه شود.
- مُلْخَص (مل): مختصر، موجز، خلاصه.
- مُلْزَم (مل): مجبور.
- مُلْصَق (مل): چسبیده.
- مَلْعَبَه: بازیچه.
- مَلْعَفَه: قاشق، ملاقه.
- مَلْعُون: نفرین شده، لعنت شده. ج: مَلَاعِین.
- مَلْفُوف و مَلْفُوفَه: پیچیده شده.
- مَلَق (م): چاپلوسی، تملق.
- مَلِق (صش): چاپلوس، متملق.
- مُلْقَلَق (مل): لرزان، مضطرب. گفتار ملقَلق: گفتار پیچیده.
- مُلْک: دارایی، آنچه انسان در اختیار و تصرف دارد، پادشاهی. ج: اَمَلَاک. ملک یمین: مملوک، بنده زر خرید.
- مَلْک: فرشته.
- مَلِک: پادشاه. ج: ملوک.
- مُلْکَت: مَلْک.
- مَلْکَه: نیرویی در نفس انسانی که بر اثر تمرین در کاری مایه بینایی وی در آن میشود. ملکهء اجتهاد.
- مَلِکَه: مؤنث ملک (شاهبانو). ملکهء نحل: ملکهء زنبور عسل.
- مَلْکُوت: ملک عظیم، بزرگی و سلطنت.
- ملکوت سماوات: جای فرشتگان و عرش الهی.
- مَلَل: رنج و تنگدلی.
- مَلِیْمَه: پیش آمد ناگوار، حادثهء شدید.
- ج: مَلِیْمَات.
- مَلْمَس: جای دست کشیدن. ج: مَلَامِس.
- مَلْمَع (مل): دو رنگ و آراسته. در اصطلاح ادب: شعری که بخشی از آن پارسی و بخشی تازی باشد.
- مَلْمُوس: محسوس، لمس شدنی. ج: مَلْمُوسَات.
- مَلْهَی: کاربیهوده، لهو، جای بازی و نمایش

مَلُوك: بنده، برده. ج: **مَمَالِك**
مَمْنُون: شکرگزار.
مَمَّهَد (مل): آماده شده.
مَمَّوَه (مل): مزور، معشوش.
مُمَيَّت (فا): میراننده، خ: **مُحْيِي**.
مُمَيِّز (فا): تمیزدهنده. جداکننده. باز-
 شناس.
مَن: ترنجبین. مَن و سلوی: مائده و طعامی
 که خداوند بر بنی اسرائیل نازل کرد.
مَنَار و **مَنَارَه**: ستون بلند آجری یا سنگی که
 غالباً در مساجد ساخته میشود و چون در
 راس آن گلدسته‌یی برای اذان گفتن میسازند
 ازین جهت مناره مسجد را مَنَدَنه (جای
 اذان) هم میگویند.
مُنَاوَعَه (م): با هم ستیز کردن، نزاع.
مُنَاسِب: موافق، هم‌آهنگ.
مُنَاسَبَت (م): پیوستگی، بمناسبت: بجهت،
 بدلیل.
مَنَاسِك (ج): اعمال و مراسم حج. مف: **مُنَسِك**.
مَنَاصِق: مفر، گریزگاه.
مَنَاط: علقه، بستگی.
مَنَاطِر (ج): جاهای دیدنی، مف: **مَنْظَرَه**.
مَنَاعَت: بلندطبعی.
مُنَافِق: دورو، کسی که باطنش با ظاهرش
 یکسان نباشد.
مَنَاقِب (ج): خصال و اخلاق حمیده انسان
 که بدانها افتخار میکند. مف: **مَنْقَبَت**.
مُنَاقَصَه (م): کمتر خواستن. در اصطلاح
 اداری: چیزی را برای خریدن بفروشنده‌ها
 معرفی کردن، بدین گونه که هر فروشنده

ج: **مَلَاهِي**.
مَلْهَم (مل): الهام شده.
مَلْهُوف: اندوهگین، محزون.
مَلُول: رنجیده خاطر، تنگدل.
مَلِي و **مَلِيِي**: پر، دارا. خ: **مَلِيِي** خالی.
مَلِيْح: نمکین، بانمک.
مَلِيْك: پادشاه.
مَلِيْن (فا): نرم‌کننده، دمای ملین. خ:
 قابض.
مَمَات: مرگ، موت، زمان مرگ. خ: **حَيَات**
مَمَاس: در هندسه نقطه مماس: نقطه
 برخورد خطی بخط دیگر.
مَمْتَد: کشیده.
مَمْدُود: وافر، کشیده شده. در علم صرف:
 کلماتی که در آخر آنها الف و همزه باشد،
 مانند: صحراء
مَمَر: گذرگاه، معبر.
مَمْرَاض (صغ): کسیکه بسیار مریض میشود.
مَمْسِك: بخیل، آن کس که نفعش بدیگران
 نرسد.
مَمْسُوح: مسخ شده، تغییر شکل داده، زشت.
مَمْكِن: محتمل، قابل انجام دادن، خ:
 مُحَال.
مَمْكِن: در فلسفه: موجودی که وجود و عدمش
 یکسان و مسبوق بعدم و آفریده شده خالق
 باشد (همه موجودات). خ: واجب. ج:
 مُمْكِنَات.
مَمِل (فا): ملال آور، خسته کننده.
مَمْلَكَت: کشور. ج: **مَمَالِك**
مَمْلُوء: پر، انباشته.

مَنْجَنِيْقٌ: ابزار مکانیکی که با آن در جنگها سنگ و گلوله بسوی دشمن پرتاب میکردند.
بَنَّاها نیز در ساختمان آن را بکار میبردند.
 این کلمه تصحیف شده **مَخْنِيقٌ** است که معرب لغت یونانی **مَخْنِيقٌ** = **مِکَانِيقٌ** میباشد.
مُنْحَرِفٌ: کسی که از طریق مستقیم روگردان شده باشد.

مُنْحَطٌّ: پست.

مُنْحَنِیٌّ: کج، خمیده. خط منحنی: خط قوسی شکل که نه مستقیم است و نه منکسر.
مُنْحُوْسٌ: شوم. خ: مسعود.

مُنْحَرٌ: سوراخ بینی. **مُنْحَرِیْنٌ** (تث): دو سوراخ بینی.

مُنْحَفِضٌ: زمینهای پست.

مُنْدَمٌ: پشیمانی، ندامت.

مُنْدُوْبٌ: فرستاده، نماینده، منتخب و برگزیده. مستحب.

مُنْدِیْلٌ: دستمال، دستار.

مُنْذِرٌ (فا): ترساننده، ترساننده از عذاب خدا. یکی از اوصاف پیغمبران.

مَنْزِلٌ: جای فرود آمدن کاروان، خانه. ج: **مَنْازِلٌ**.

مَنْزِلَتٌ: رتبه، مقام.

مُنْسَجِمٌ (فا): منظم، مرتب، روان.

مَنْسُوْبٌ: مربوط، نسبت داده شده.

مَنْسِیٌّ: فراموش شده.

مَنْشَارٌ: اره. ج: **مَنْاشِیرٌ**.

مَنْشَاءٌ: اصل، ریشه.

مَنْشُوْرٌ: نامه، فرمان، مکتوب مهر نشده.

در هندسه: جسمی از بلور که قاعده آن

بهای آن را کمتر پیشنهاد کند یا او معامله شود. خ: مزایده.

مَنْالٌ: خواسته، دارایی، مال و منال.

مَنْامٌ: خواب، جای یا زمان خواب.

مَنْانٌ: (از نامهای خداوند) بسیار نیکی و احسان کننده.

مَنْاهِیٌّ (ج): چیزهایی که منع و نهی شده است.

مَنْبِتٌ: جای روییدن، رستگاه. ج: **مَنْبِاتٌ**.

مَنْبَرٌ: کرسی مخصوص وعظ و خطابه مساجد که دارای پلکان است. ج: **مَنْابِرٌ**.

مَنْبَعٌ: سرچشمه، جای خروج آب، جایگاه ذخیره، اصل هر چیز. ج: **مَنْابِعٌ**.

مَنْتٌ: احسان، شکر. منت کشیدن: فروتنی و کوچکی کردن. منت دادن: احسان خود را بر خ کشیدن. ج: **مَنْتٌ**.

مَنْتِجٌ (فا): حاصل دهنده، نتیجه و ثمره دهنده.

مَنْتِجٌ (مل): ثمر، نتیجه، حاصل، فرایند. **مَنْتِجَاتٌ**: برگزیدهها، مختارات، گزینهها.

مَنْتَصِفٌ (مل): نیمه، وسط.

مَنْتَقِدٌ (فا): انتقادکننده.

مَنْتِنٌ (فا): بدبو، گندیده.

مَنْتَهیٌّ (مل): نهایت، کمال مانند: درمتهای دقت.

مَنْتَهیٌّ الیه: نقطهء پایان، آخر.

مَنْشُوْرٌ: پراکنده، نشر. خ: منظوم.

مَنْجَاٌ: جای نجات، نجات.

مَنْجِحٌ (فا): رستگار، مقضی المرام.

مَنْجَلٌ: داس.

مَنْظُومٌ: شعر. نظم یافته. خ: مَنثور.
مَنْظُومَه: کتاب یا گفتار شعری که در موضوعی علمی یا ادبی سروده شده باشد. هیئتِ مجموعه و منظمی از واحدهای گوناگون سماوی: منظومه شمسی.
مَنْعٌ: رد کردن، نپذیرفتن.
مَنْعِمٌ: نیست شده.
مَنْعُوفٌ: متوجه.
مَنْعِمٌ: دارا، صاحب نعمت و ثروت.
مَنْعِیٌّ: تبعیدگاه.
مَنْعِجِرٌ: تلاشی، ازهم گسیخته شده یا فشار.
مَنْعِخٌ: دم آهنگری (دستگاهی که آهنگران برای دمیدن باد در آهن داغ بکار می برند).
مَنْعِذٌ: سوراخ کوچک، روزنه. ج: مَنافِذ.
مَنْعِغٌ: سود، فایده، بهره. ج: مَنافع.
مَنْعُورٌ: مورد کراهت و نفرت، ناخوش آیند.
مَنْعِیٌّ: معدوم. خ: مُمِیت.
مَنْعِیٌّ (مل): پاکیزه، پوست کنده، بادام منقی.
مَنْقَادٌ: مطیع، فرمانبردار.
مَنْقَارٌ: نوک پرنندگان.
مَنْقَاشٌ: موجین.
مَنْقَصٌ: نقص، عیب، کاستی.
مَنْقِطِعٌ: بریده شده، گسسته. خ: مَنصل.
مَنْقَلٌ: آتشدان.
مَنْقَلِبٌ: دگرگون.
مَنْقُوشٌ: دارای نقش، نگاشته شده.
مَنْقُوطٌ: نقطه دار.
مَنْقُولٌ: قابل انتقال، غیر ثابت. اموال منقول و غیر منقول.

مثلث الاضلاع یا کثیرالاضلاع است. ج: مَناشیر.
مَنْصِبٌ: مقام رسمی. ج: مَناصِب.
مَنْصَهٌ: مکان بلند و آشکار. منصه ظهور: بسیار روشن و ظاهر.
مَنْصَرِمٌ: گذشته، منقضی.
مَنْصِيفٌ: با انصاف.
مَنْصِيفٌ: نیمه کننده، منصف الزاویه: خط مستقیمی که زاویه را دو نیمه کند.
مَنْصُوبٌ: گماشته شده، استوار شده.
مَنْصُوصٌ: معین، مستند.
مَنْصُجٌ: ملایم کننده. در طب: داروی منضج: دارویی که معده را آماده برای خوردن مسهل کند.
مَنْظَمٌ (مل): مرتب، بانظم. (ریشه: نظم)
مَنْصَمٌ (فا): پیوسته، ضمیمه. (ریشه: صَم)
مَنْصُودٌ: در رشته کشیده شده. دَرَّ مَنْصُودٌ.
مَنْطِقٌ: زبان، گفتار، دلیل. علم منطق: دانشی که با رعایت قواعد آن فکر انسانی از لغزش محفوظ می ماند.
مَنْطِقَه: ناحیه، اقلیم. بخشی محدود از زمین. کمر بند. ج: مَناطِق.
مَنْطِقیٌّ: گفتار منطقی: گفتار مستدل.
 دانشمند منطقی: دانشمند آگاه بفن منطق.
مَنْطُوقٌ: آنچه از ظاهر الفاظ فهمیده میشود. خ: مفهوم.
مَنْطُویٌّ: مشتمل، محتوی.
مَنْظَرٌ: دیدگاه. ج: مَناطِر.
مَنْظَرَه: جای دیدنی. ج: مَناطِر.
مَنْظُورٌ: مقصود.

از استعمال افتاده است .
 مَهْدُ : گهواره . ج : مَهْوَدُ .
 مَهْدِيّ : هدایت شده . نام امام غائب ع .
 مَهْدِيّ و مُهْدَاة (مل) : اهداء شده .
 مَهْدُوم : خراب شده .
 مَهْدِيّ (فا) : اهدا کننده ، هدیه دهنده .
 مَهْدَب (مل) : پاکیزه خوی ، دور از عیب و نقص .
 مَهْدَب (فا) : مربی اخلاق ، تهذیب کننده .
 مَهْر و مَهْرَه : کره اسب .
 مَهْر و مَهْرِيّه : صدق زن . ج : مَهْوَر .
 مَهْرَب : گریزگاه .
 مَهْرَجَان (مع) : جشن مهرگان ، هر جشن باشکوه .
 مَهْرُوز : لاغر .
 مَهَل : درنگ ، مهلت .
 مَهَلَّت : درنگ ، مدت محدودی برای انجام دادن کاری .
 مَهْلَكه : جای هلاک ، هلاک . ج : مَهَالِك .
 مَهْم : قابل توجه ، دارای اهمیت . ج : مَهَام .
 مَهْمَات (جمع مَهْمَه) : امور مهم ، مَهْمَات لشکر : تجهیزات و وسایل لشکری .
 مَهْمَل : بی عرضه ، بی کار ، بی معنی و نامربوط .
 مَهْمَلَات (ج) : در گفتار : سخنهای بی معنی و بیاوه .
 مَهْمُوم : اندوهگین ، محزون .
 مَهْمَد (مل) : سیف مهند : شمشیر هندی .
 مَهْمَدِس و مَهْمَدِس : مهندس (مع : از ریشه فارسی اندازه) .
 مَهْمُوب : ترسناک ، مهیب .

مَنْكِب : جای پیوستگی شانه و بازو ، سردوش .
 ج : مَنَاكِب .
 مَنَّكِر (مل) : زشت ، خلاف شرع . خ : معروف .
 مَنَّكِر (فا) : حاشاکننده ، انکارکننده .
 مَنَّكُوب : مغلوب ، سرکوب .
 مَنَهَاج : روش ، طریقه . ج : مَنَاهَج .
 مَنَهَاج : منہاج ، برنامه . ج : مَنَاهَج .
 مَنَهَل : آبشخور ، آشامیدن . ج : مَنَاهَل .
 مَنَهُوب : غارت شده .
 مَنَهِيّ : ممنوع ، حرام .
 مَنِوَال : روش ، اسلوب .
 مَنُوط : متعلق ، مربوط .
 مَنِيّه : آرزو . ج : مَنِيّ .
 مَنِيّه : مرگ . ج : مَنَايَا .
 مَنِير : تابنده .
 مَنِيع : بالا ، والا .
 مَنِيْف : مرتفع ، مشرف .
 مَهَاب : ترسگاه .
 مَهَاجِر : ترک کننده ، موطن اصلی .
 مَهَاجِرَت : ترک دیار .
 مَهَاد : گهواره ، فرش .
 مَهَارَت : خبرویت ، تجربه و آگاهی تمام در موضوعی .
 مَهَانَت : خواری .
 مَهَبّ : محل وزش باد .
 مَهِيْط : فرودگاه . ج : مَهَايْط .
 مَهِيْجَه : قلب ، روح . ج : مَهِيْج .
 مَهْمُوجُوه : هجو شده .
 مَهْمُوجُور : ترک شده . کلام مهجور : سخنی که مریض در حال هذیان گوید و نیز سخنی که

مُوَدَّع (مل): چیزی که بودیعه گذارده شده باشد.

مُوَدَّع (فا): ودیعه‌گذارنده، امانت‌دهنده.

مُوَرِّد: جای ورود، راه آبشخور، موضوع.

مُوَرُّوَت: بارت رسیده، مال موروث.

مُوَز: میوه معروف که در مناطق حاره بوجود می‌آید.

مُوَزَّع (فا): تقسیم‌کننده، پخش‌کننده.

مُوَزُّون: متناسب، سخته.

مُوَسِّر: دارا، ثروتمند. ض: مُعَسِّر (ریش‌پشم).

مُوَسِّم: فصل، وقت معین از سال (موسم حج).

ج: مَوَاسِم.

مُوَسُّوس (فا): کسیکه بوسواس مبتلی باشد.

مُوَسِّح (مل): زینت‌یافته. درعروض: شعری

که از آغاز هر بیت یا مصراع آن حرفی

استخراج کنند و از ترکیب آن حروف نامی

یا بیت شعری بدست آید.

مُوَشُّور و مَشُّور: جسمی از بلور که قاعده

آن مثلث‌الاضلاع یا کثیرالاضلاع است.

مُوَصِّل: جای بهم پیوستن. نام شهری در

شمال عراق.

مُوَضَّع: محل، ج: مواضع.

مُوَضُّوع: نهاد، ماده. درموضوع: درباره.

موضوع و محمول در منطق: مبتدا و خبر در

نحو. موضوع هر علم: آنچه در پیرامون و

عوارض ذاتی آن گفتگو میشود، چنانکه مثلاً

موضوع علم ریاضی عدد می‌باشد. ج: مواضع

مُوَضُّوعه: وضع شده، مانند: قوانین موضوعه.

روایات موضوعه: روایات مجعوله.

مُوَطِّي: جای قدم، جای لگد. ج: مَوَاطِیء

مُهُول: هولناک.

مُهَيْب: ترسناک، مهوب.

مُهَيِّين: (ازنامهای خداوند): قادر بروزی

خلائق و شاهد بر اعمال آنان.

مُهَيِّن: حقیر، ضعیف، سست رای.

مَوَات: بی‌جان، اراضی موات: زمینهای

بایر و غیرمسکون.

مَوَاج (صغ): پرموج و خروش.

مَوَاجِهه: روبرو کردن، روبرو شدن.

مَوَازنه: همسنگ کردن، برابر کردن، هم -

آهنگی.

مَوَاسِم (ج): فصول، اوقات معین. مف:

مَوَسِّم.

مَوَاصِلَات: ارتباطات، خطوط مواصلات:

تلگراف و تلفون.

مَوَاطِن: همشهری، اهل یک کشور.

مَوْتَل: پناهگاه، ملجاء.

مَوْتَدِي: انجام دهنده، پرداخت کننده.

مَوْدِي مالیات.

مَوْبُوء: بازده، مبتلی به بیماری وبا.

مَوْت: مرگ. موت احمر: کشته شدن، شهید

شدن.

مَوْتِق: پیمان، عهد استوار. ج: مَوَاتِق.

مَوْتُوق: مورد وثوق و اعتماد. ج: مَوَاتِيق

مَوَّج: بلند شدن آب. ج: اَمَواج.

مَوَّجِب (مل): مُثَبَّت، خ: منثی.

مَوَّجِب (فا): ایجاب‌کننده، داعی، باعث.

مَوَّجِر (فا): کرایه‌دهنده (ریشه: أَجْرَت)

مَوَّجِه (مل): مستدل، توجیه شده، معتبر.

مَوَّجُود: مخلوق. ج: موجودات.

مَوَّجِد: معتقد به یگانگی خدا. ض: مشرک

شهرهای جنوب شرقی ایران و هندوستان و پاکستان برای احترام اضافه میکنند مانند: مولوی عبدالله.

مُؤْمِي اليه: مشارالیه.

مُؤَهَّبَت: بخشش، عطیه. ج: مَوَاهِب.

مُؤَهِّن (فا): اهانت آمیز.

مُؤَهَّوْم: خیالی، وهمی. ج: مَوْهومات.

مُؤَهَّوْن: سست، ضعیف، بیمقدار.

مَيَّال (صغ): کثیرالمیل.

مَيَّت: مرده. ج: اَمْوات.

مَيَّت: مرده. ج: مَيِّتُون.

مَيِّتَه: مرداد، لاشه مرده.

مَيِّتَه: کیفیت و حالت مردن.

مِيثاق: پیمان، عهد، پیوند استوار. ج: مَوَاقِيق (ریشه: وثوق)

مَيِّدان: ساحت، جایگاه وسیع در داخل شهرها که غالباً مستدیر است. ج: مَيَّادِين

مَيِّر: مخفف امیر.

مِيثاث: تَرَكه، میت، ارث. ج: مَوَارِيث.

مِيْزَان: ترازو، مقیاس. ج: مَوَازِين (ریشه: وزن)

مَيْسِر: قمار.

مَيْسِرَه: چپ، آسانی. ض: میمنه (راست).

میسره لشکر: جناح چپ.

مَيْسِرَه: آسانی، رفاه.

مَيْسُور: آسانی، ممکن. خ: معسور.

مِيْعَاد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَوَاعِيد (ریشه وعد)

مِيْقَات: وقت معین. ج: مَوَاقِيت. (ریشه: وقت)

مُوطِن: زادگاه، جایگاه. ج: مَوَاطِن.

مُوظَّف (مل): وظیفه‌گیر، مکل، کارمند.

مُوعِد: وعده‌گاه، زمان وعده. ج: مَوَاعِد.

مُوعِظَه: گفتار واعظ. پند دادن. ج: مَوَاعِظ.

مُوعُود: خوانده شده، میهمان، وعده داده شده. یوم موعود: روز قیامت. ج: مَوَاعِيد

مُوقِّق (مل): توفیق یافته، پیروز.

مُوقُور: بسیار.

مُوقَّت (مل): محدود بزمان معین.

مُوقِد: آتشگاه، جای افروختن.

مُوقِر: متین، باوقار.

مُوقِع: هنگام، وقت، جای وقوع. ج: مَوَاقِع

مُوقِف: جای ایستادن. ج: مَوَاقِف.

مُوقُوف: بسته، وقف شده.

مُوقُوفٌ عَلِيَه: کسی یا عنوانی که وقف برای او شده است.

مُوكِب: گروهی از مردم سواره یا پیاده که همراه یا دنبال کسی برای احترام روان باشند. ج: مَوَاكِب.

مُؤَلِي: سرور، دوست، اولی بتصرف، بنده. ج: مَوَالِي.

مُؤَلِج: مدخل، جای ورود. ج: مَوَالِج.

مُؤَلِد: زادگاه.

مُؤَلِد (فا): تولیدکننده.

مُؤَلِد (مل): هر چیز نخواستہ مانند شاعران مولد و گفتار مولد.

مُؤَلَع (مل): حریص.

مُؤَلُود: نوزاد. ج: مَوَالِيد.

مُؤَلُوي: (منسوب به مؤلی) سرور، بزرگ، لقبی که در آغاز نام علما در برخی از

مِیل: توجه، گرایش، هوس. ج: مِیُول و اُمیال.

مِیل: واحدی برای تعیین مسافت (در حدود چهار هزار ذراع)، مناره‌یی که در راهها برای راهنمایی رهگذران میساخته‌اند. میل سرمه‌دان: ابزار باریک و درازی از سنگ یا چوب که با آن سرمه در چشم میکشند.

مِیلاد: هنگام ولادت. تاریخ میلادی: تاریخ مسیحیان که آغاز آن ولادت حضرت عیسی

میباشد. (ریشه ولادت)

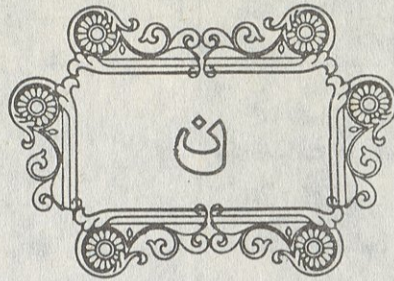
مِیمَنه: راست، میمنه لشکر: جناح راست. ض: میسره.

مِیمَنَت: مبارکی، میمونی، خوش یمنی. ج: مِیَمین.

مِیمُون: مبارک، خوش یمن. بوزینه.

مِین: دروغ.

مِینا: لنگرگاه کشتی.



ن (نون) : بیست و پنجمین حرف از حروف الفبا . در حساب جُمَّل و ابعاد برابر عدد ۵۰

نائب : جانشین ، قائم مقام ، معاون . ج : نواب .

نائبه : حادثه ، پیش‌آمد ناگوار . ج : نایبات .
نایحه : زنی که حرفه‌اش گریه کردن در سوگواریها بوده است . ج : نوايح .

ناثوره : مایه دشمنی و کینه‌توزی و خشم .
ناثره : غضب . ج : نواثر .

ناثل : واصل . نائل بمقصود : بمقصود رسیده .

ناثله : عطیه و احسان .

نائم : خوابیده . ج : نیام و نؤام .

نائی : دور .

ناب : دندان نیش . ج : اَنیاب .

نابت (فا) : گیاه تازه روپیده . بالنده .

نابح (فا) : سگ پارس‌کننده .

نابيض (فا) : نبض ، رگ جهنده .

نايغه : بسیار فصیح و بلیغ ، بسیار با هوش و با دانش . ج : نوايغ .

نايه (فا) : باهوش ، دارای نباهت و فطانت .

ناتج (فا) : نتیجه دهنده .

ناجح (فا) : رستگار ، پیروز .

ناجی (فا) : نجات‌یافته ، رستگار .

ناجیه (فا) : نجات یافته و برحق . فرقه ناجیه : آن فرقه و مذهب از فرق اسلامی که در اصول و فروع دین اسلام ، از پیغمبر اکرم و امامان برحق پیروی میکنند .

ناحیه : جانب ، جهت . ج : نواحي .

نادر : کمیاب . ج : نواذر .

نادره : یگانه ، کم‌نظیر . نادره : زمان . ج : نواذر .

نادم (فا) : پشیمان . ج : نادمین .

نادی : انجمن ، باشگاه ، مجتمع . ج : اندیه

ناز : آتش . ج : نیران .

نازل (فا) : فرود آئینده .

نازله : مصیبت ، حادثه ناگوار . ج : نوازل

ناس : مردم .

ناسخ (فا) : باطل‌کننده ، کاتب و نسخه‌نویس

ج : نساخ .

ناسک : زاهد ، پارسا . ج : نساک .

ناسوت : عالم ناسوت : عالم طبیعت و ماده .

خ : ملکوت .

ناسور : دُمَل جراحی .

ناشب (فا) : تیرانداز .

ناشِر (فا): نشر دهنده، کتابفروش یا موسسه‌یی که کتاب را چاپ و منتشر میکند.
ناشِزه (فا): زنی که در امور زناشویی سرپیچی از شوهر کند.
ناشِط (فا): بانشاط.
ناشِئ (فا): تازه‌کار، کم‌تجربه.
ناصِبی: کسی که دشمن علی علیه‌السلام است.
ناصِح (فا): پنددهنده، خیرخواه.
ناصِر (فا): یاور. ج: اَنصَار.
ناصِره: شهری در فلسطین که حضرت عیسی (ع) زندگانی خود را در آن شهر گذراند و ازین جهت او را عیسی ناصری و پیروان او را نصارا نامیده‌اند.
ناصِری: منسوب به ناصره.
ناصِیه: پیشانی، موی جلو سر. ج: نَوَاصِی.
ناضِح: تازه و رسیده.
ناضِر: شاداب، تازه، خرم.
ناطِح (فا): شاخ زننده.
ناطِق (فا): سخنگو، سخنران. نفس ناطقه: نفس انسانی.
ناطُور: نگهبان خانه و کشتزار.
ناظِر (فا): بیننده، شاهد، مراقب. ج: نَظَار.
ناظِم (فا): نظم دهنده. در آموزشگاهها و مؤسسات: مسوؤل نظم آنجا. ج: نَظَام.
ناعِم: نرم و لطیف.
ناعِی (فا): آن کس که خبر مرگ کسی را بدهد.
نافِذ (فا): رسوخ‌کننده، نفوذکننده. موثر.

نافِذه: روزنه، پنجره. ج: نَوَافِذ.
نافِع (فا): سودمند.
نافِله: مستحب، نماز نافله. ج: نَوَافِل.
نافِئ (فا): نفی‌کننده.
ناقَه: شتر ماده. ج: نَوَق، نِهاق و نَاقَات.
ناقِد (فا): جداکننده، سره‌ازناسره. صراف.
ناقِص: ناتمام، معیوب. در علم صرف عربی: کلماتی که حرف اصلی آخر آنها حرف علت (و، ی) باشد.
ناقِص (فا): شکننده، نقض‌کننده.
ناقِع (فا): سم‌کشنده.
ناقِل (فا): روایت‌کننده، گرداننده. ج: نَعْلَه.
ناقُور: بوق.
ناقُوس: درای بزرگ که در کلیساها در ساعات معینی بصدادرمی آورند. ج: نَوَاقِیس.
نال: عطا و بخشش. نال و نوال.
نامُوس: شریعت، قانون تکوینی، شرف و حیثیت. ناموس اکبر: جبرائیل. ج: نَوَامِیس.
نامِئ (فا): رشد‌کننده، روینده، بالنده.
نامِیه: قوه نامیه: نیرویی که موجب رستن و زندگی حیوانی و گیاهی است (قوه نامیه)
ناهِب (فا): غارتگر.
ناهِده: دختری که بر اثر رسیدن بسن بلوغ پستانهایش برآمده است. ج: نَوَاهِد.
ناهِئ (فا): منع‌کننده، نهی‌کننده.
نَبَات: گیاه، رستنی. ج: نَبَاتَات.
نَبَاش: کسیکه قبر را برای دزدیدن کفن مرده یا جهت دیگر می‌شکافد.
نَبَالَت: نجابت و بزرگی.

نَثْرُ: پراکندن، گفتار و نوشته معمولی و آزاد
 خ: نظم.
 نَجَابَت: اصلمندی، شرافت.
 نَجَات: خلاصی.
 نَجَاح: رستگاری.
 نَجَاد: حمائل شم شیر.
 نَجَّار: درودگر.
 نَجَاشِي: لقب پادشاه حبشه.
 نَجَّح: رستگاری.
 نَجْد: زمین مرتفع، تپه.
 نَجْدَت: دلاوری، شدت.
 نَجِس: ناپاک از نظر شرعی، پلید و کثیف.
 نَجْف: تل، زمینی که آب بر آن سوار نشود.
 شهر مقدسی در عراق که بقعه متبرکه امیر
 المؤمنین علی علیه السلام در آن جایارنگاه
 مسلمانان است.
 نَجَل: فرزند، نسل. ج: اَنَجَال.
 نَجْم: ستاره، اختر. ج: اَنَجْم و نَجُوم.
 نَجْمَه: نوعی گیاه، ستاره.
 نَجْوَى: سخن آهسته و در گوش گفتن.
 نَجَى: همراه.
 نَجِيب: اصلمند، شریف. ج: نَجَبَاوَأَنْجَاب.
 نَحَّاس: مس.
 نَحَّاس: مسگر.
 نَحْب: شیون، گریه و زاری.
 نَحْت: تراشیدن.
 نَحْر: گلو، گودی سینه. نحرشتر: ذبحشتر
 بوسیله حربیهی که بگلوی وی زده شود و
 شاهرگ قطع گردد.
 نَحْرِيْر: ماهر و هوشمند، برجسته و پرمایه.

نَبَاهَت: زیرکی و فطانت.
 نَبَاء: خبر. ج: اَنْبَاء.
 نَبْدَه: جزئی کوچک از بخشی، مقدار کمی.
 ج: نُبْد.
 نَبْرَاس: چراغ.
 نَبْش: گشودن، نبش قبر.
 نَبْض: رگ جهنده، ساق دست که پزشک از
 آن چگونگی حرکت خون در قلب و اندازه
 حرارت طبیعی بدن را می فهمد.
 نَبْع: بیرون آمدن آب از چشمه.
 نَبْل: نجابت، هوشمندی، برتری.
 نَبْوَات: اخبار از غیب بالهام از خداوند،
 پیغمبری.
 نَبْوَت: پیامبری.
 نَبْوَى: منسوب به نبی.
 نَبْي: پیامبر، خبر دهنده از سوی خداوند.
 ج: اَنْبِيَاء.
 نَبِيْذ: مخمر انگور، یا کشمش، یا خرما.
 مطلق شراب.
 نَبِيْل: نجیب. ج: نَبْلَاء.
 نَبِيْه: هوشمند، آگاه. ج: نَبِيْهَاء.
 نَبْتاج: زاد و ولد مواشی و بهائم.
 نَبْتَف: کندن مویا پرو نظایر آنها.
 نَبْتِن: گندیده، بوناک.
 نَبْتِيْجَه: فرزند، بهره. در منطق: مطلوبی
 که از مقدمات استدلالی قیاس بدست می آید.
 ج: نَبْتَايِج.
 نَبْثَار: آنچه در عروسی از شیرینی و سکه پول
 بر سر عروس و در پیش حاضران ریخته
 میشود.

مجلسی که برای حل و فصل امور فراهم
 میشده است .
 نَدَبِي: مرطوب ، نمناک .
 نَدِيم: همنشین، کسیکه بسبب خوش محضری
 وسخندانی به منادمت وهمنشینی پادشاهان
 و بزرگان برگزیده میشده است . ج: نُدْمَاء .
 نَدِيمَه: زنی که بندیمی برگزیده شود . ج:
 نَدِيمَات .
 نَذَل: پست، خسیس، فرومایه . ج: اَنذَال .
 نَذِير: آن کس که مردم را از عذاب خدا
 بترساند و این کلمه بیشتر وصف پیغمبران
 است . بیم دهنده . ض: بشير .
 نَرَجِس (مع): نرگس .
 نَزَاع: خصومت ، جدال میان دو یا چند تن .
 نَزَاهَت: پاکی و پاکیزگی .
 نَزُو: کم ، اندک .
 نَزْع: کندن . حالت نزع: هنگام احتضار و
 جان کندن بیمار .
 نَزْفُ الدَم: سیلان خون ، خونریزی .
 نَزْل: خوان و طعامی که برای میهمان گسترده
 میشود . عطاء و احسان .
 نَزْلَه: در عرف عامه مردم: حالتی که
 هنگام زکام بر اثر نزول ترشحات و اخلاط
 از سینه و دماغ ، عارض انسان میشود .
 نَزَه (هش): منزه ، پاکیزه ، عقیف .
 نَزْهَت: خوشی و شادی ، تفرج .
 نَزْوُل: فرود آمدن ، پائین آمدن . در عرف
 بازار: ربا . نزول خوار: رباخوار . ض: علو
 و صعود .
 نَزِيل: مهمان ، وارد ، ساکن .

نَحْس: شوم ، بدیمن . ض: سعد .
 نَحْسَان (تث): ستاره زحل و مریخ و سَعْدَان
 ستاره مشتری و زهره .
 نَحْل: زنبور عسل ، مگس انگبین .
 نَحْلَه: مذهب و طریقه ، عطیه و بخشش .
 ج: نَحَل .
 نَحْو: طرف ، نوع و قسم ، گونه . ج: اَنحَاء
 علم نحو: دانشی که از چگونگی قرار گرفتن
 کلمات در جمله و پیوستن و نسبت آنها با
 یکدیگر گفتگو میکند .
 نَحِيف: لاغر ، ضعیف ، پژمرده ، زار .
 نَخَاس: برده فروش .
 نَخَاع: رگ سفیدی که از پشت گردن آغاز
 میشود و از ستون فقرات تا آخر آن میگردد .
 نَخَالَه: آنچه از آشغال و زواید در غربال
 می ماند . سبوس گندم .
 نَخْبَه: گزیده هر چیزی . ج: نَخْب .
 نَخْل: درخت خرما . نخلستان: کشتزاری
 که در آن درخت خرما فراوان است .
 خرماستان .
 نَخْوَت: تکبر ، غرور .
 نَخِيل و نَخِيلَه: نخل ، خرما بِن .
 نَد: مثل و شبیه ، همتا . ج: اَندَاد .
 نَدِي: نم ، باران ، بخشش . ج: اَندَاء .
 نَدَاء: فراخواندن ، فریاد زدن .
 نَدَاف: پنبه زن .
 نَدْبَه: گریه بر مرده ، گریه و زاری .
 نَدْرَت: کمیابی .
 نَدَم: تاسف و حزن ، پشیمانی .
 نَدْوَه: مجمع ، باشگاه ، مجلس ، دارُ النَدْوَه:

مردم آن را بر شکل انسان یا بوزینه گمان میکنند.

نِشَوَان (ج) : زنان .

نِشَوَه (ج) : زنان . این دو جمع از لفظ خود مفردی ندارند بلکه مفرد این دو مَرَأَه میباشد .

نَسَوَى : منسوب به نَسَا ، یکی از شهرهای قدیمی خراسان که نزدیک ابیورد بوده است .

نَسَى : فراموش کردن ، فراموش شده . نَسِيَا " مَنْسِيَا " بکلی فراموش شده .

نِشِيَان : فراموشی .

نَسِيْب : در اصطلاح شعر : مضمونی که مشتمل بر تغزل و ستایش معشوق خیالی شاعر باشد .

نَسِيْبَه : تاخیر در پرداخت بها . ض : نقد . این کلمه در فارسی بی‌همزه (نَسِيَه) تلفظ

میشود .

نَسِيَج : منسوج ، یافته شده .

نَسِيَق : با نسق و منظم .

نَسِيْم : باد ملایم . ج : نَسَائِم .

نَشَّء : رشد ، نمو .

نَشَات : پیدایش ، وجود آفرینش .

نَشَاط : جنبش با خوشی و شادی ، تحرک .

نَشُو : پراکندن ، حشر و نشر : رستاخیز .

نَشُوَه : کتاب یا موضوعی که چاپ و منتشر شود . ج : نَشَرَات .

نَشُوَه^{۱۹} : طلسمی که بزعم قدما در پاره‌یی از بیماری‌ها بکار میرفته است .

نَشُوَه : اول مستی .

نَشُوَه (م) : پیدایش ، حدوث .

نَشُوْر : جنبش ، برانگیختن . یَوْمُ النُّشُوْر :

روز رستاخیز .

نَشِيْد : ترانه ، سرود .

نَزِيَه : پاکیزه ، منزّه .

نَسَا : رنگی که از بالای ران تا پاشنه پا کشیده شده است . مرض عِرْقُ النِّسَا : بیماری که موجب درد مندی این رگ میشود .

نِيسَاء (ج) : زنان . این کلمه از لفظ خود مفردی ندارد و مفرد آن اِمْرَأَه است .

نَسَاب و نَسَابَه : عالم به نسبتها و شجرهء خاندانها .

نَسَاج : پارچه باف . کارخانهء نساجی : کارخانه بافندگی .

نَسَاجَت : حرفهء بافندگی .

نَسَب : خویشاوندی ، پیوند . ج : اَنَسَاب .

نَسَبَت : پیوستگی ، ارتباط . ج : نَسَب .

نَسَج : بافتن .

نَسَخ : باطل کردن ، نوشتن . خط نسخ : یکی از انواع خطها که قرآن کریم بیشتر بدان خط نوشته میشود .

نَسْخَه : کتاب . نسخهء پزشک : دستور معالجه که بر روی برگی از کاغذ نوشته میشود . ج : نَسَخ .

نَسْرُ : کرکس . در هیات : نام دو ستاره که یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع میگویند و هر دورا نسران یا نسرین گویند .

نَسَق : نظم و ترتیب .

نَسَك : آنچه در راه خدا داده یا قربانی شود .

نَسَك : عبادت .

نَسَل : ذریه و اولاد .

نَسَم و نَسَمَه : انسان ، هرذی روح و جنبنده .

نَسْنَس : جانور خیالی و اساطیری که عامهء

نَشِيطٌ: با نشاط.

نَصٌّ: صریح، روشن و آشکار. ج: نَصُوصٌ.

نِصَابٌ: اندازه معین. حَدِّ نِصَابٍ: حدکمال

و پُری. در اصطلاح فقهی: زروسیم و اموالی

که بر آنها زکات واجب است، وقتی بحدی

برسد که بایستی از آن سهم زکات خارج شود

آن را حد نصاب میگویند.

نُصَبٌ: استوار کردن، برقرار کردن.

نُصَبُ الْعَيْنِ: پیش چشم، در مد نظر. کلمه

نُصَبٌ درین ترکیب غالباً در فارسی بفتح

ن تلفظ میشود.

نُصْحٌ: پند، نصیحت، خیرخواهی.

نُصْرٌ: یاری کردن.

نُصْرَانِي (منسوب بمدینه ناصره): پیرو

حضرت عیسی (ع)، ترسا. ج: نَصَارَا.

نُصْفٌ: نیمی از هر چیزی که برابر نیم دیگر

باشد.

نُصْفَتٌ: داد و انصاف.

نُصَلٌ: پیکان. ج: نِصَالٌ.

نُصُوحٌ: راست و واقعی. توبه نصح: توبه

حقیقی.

نُصِيبٌ: بهره، حصه. ج: نُصْبٌ.

نُصِيحٌ: ناصح، پندآموز.

نُصِيحَتٌ: پند، خیرخواهی. ج: نَصَائِحٌ.

نُصَارَتٌ: شادابی و سرسبزی.

نُضْجٌ: رسیدن، نرم شدن.

نُضْدٌ: منظم کردن، برشته کشیدن.

نُضْرَتٌ: خرمی و شادابی.

نُضِيدٌ: منظم، بهم پیوسته.

نُطَاقٌ: کمربند.

نُطْعٌ: سفره‌یی چرمین که در سابق محکومان

بمرگ را برای گردن زدن روی آن می‌نشانیدند.

نُطْفَهٌ: آب آمیخته نرینه و مادینه که مایه

تولید و بقاء جانداران است.

نُطْقٌ: سخن گفتن، گفتار.

نُظَارَتٌ: مراقبت. این کلمه به این معنی نظیر

قضاوت و خجالت از ساخته‌های فارسی‌زبانان

است.

نُظَارَهٌ: تماشایی. دوربین.

نُظَافَتٌ: پاکیزگی.

نُظَامٌ: رشته، روش و طریقه. ج: أَنْظَمَه.

نُظَامٌ (صغ): کسی که در کارها بسیار نظم

را رعایت میکند.

نُظَامِي: لشکری، سرباز.

نُظْرٌ: نگریستن، دید.

نُظْرَهٌ: لمح، یک‌بارنگریستن. ج: نُظْرَاتٌ.

نُظْرِي: آنچه از علوم و مسائل که احتیاج به

اندیشه و استدلال دارد، در برابر آن بدیهی

است که نیازی به فکر و استدلال ندارد.

نُظْرِيَهٌ: عقیده، قضیه‌یی که برای اثبات آن

باید دلیل و برهان آورده شود. ج: نُظْرِيَاتٌ.

نُظْمٌ: ترتیب، روش. در اصطلاح ادب:

مقابل نثر.

نُظْمِي: شبیه، مانند، همتا. ج: نُظْمَاءٌ و

نُظْمَائِرٌ.

نُظْمِيَفٌ: پاکیزه.

نُعَاسٌ: چرت.

نُعَامٌ و نَعَامَهٌ: شتر مرغ.

نُعَتٌ: وصف، صفت. ج: نُعُوتٌ.

نُعْجَهٌ: میش. ج: نِعَاجٌ.

نَعْرَه: فریاد، آوای بلند از بن دهان.
 نَعَش: تختی که مرده را بر آن می‌نهند.
 نعش میت: جسد مرده. بَنَاتِ نَعَش: نام هفت ستاره که در سمت قطب شمال پراکنده‌اند.
 نَعْل: قطعه‌ی آهن هلالی‌شکل که آهنگران بر روی سم اسبان و خران و بر پاشنه کفش برای نگهداری از ساییدگی میخ میزنند.
 کفش. ج: نَعَال.
 نَعْلَين (تث): نوعی کفش راحتی و بی‌پاشنه که معمولاً "اهل علم و طلاب علوم قدیمه می‌پوشند."
 نَعْم: خوشی و شادی. ض: بُوْءَس.
 نَعْم: بلی!
 نَعْم: شتر، گوسفند. ج: اَنْعَام.
 نَعْم (ح): نعمتها. مف: نعمت.
 نَعْمَاء: نعمت، رحمت، شادی.
 نَعْمَان: نام ولقب پادشاهان حیره. شقایق نعمانی: شقایق سرخ.
 نَعْمَت: عطیه و بخشش درحق کسی، فراخی در زندگی، ج: نَعْم.
 نَعْنَاع: سبزی خوردنی خوشبو که از عصاره آن قرص نعناع درست میشود.
 نَعُوْظ: برخاستن آلت تناسلی مردان.
 نَعُوْمَت: نرمی و لطافت.
 نَعِيْر: نعره، فریاد.
 نَعِيْق: بانگ کلاغ.
 نَعِيْم: نعمت، آسایش و رفاه در زندگی.
 نَعْم: آواز طرب‌انگیز.
 نَعْمَه: آواز خوش. ج: نَعْمَات.
 نَفَاث: ساحر، دمنده.
 نَفَاخ (صغ): بسیار نفخ آور.
 نَفَاد: آخر، انتها، پایان، فناء.
 نَفَاذ: نفوذ، تاثیر، روان شدن کار، اجرای فرمان.
 نِفَار: سرکشی، چموشی.
 نِفَاس: روزهای اول تا دهم زایمان زنان.
 نِفَاسَت: گرانیگی، مرغوب بودن.
 نِفَاط: نفت انداز (در جنگهای قدیم نفاطان بوسیله منحنیق یادست گلوله‌های نفت‌آلود و افروخته را بسوی دشمن پرتاب میکردند)، نفت فروش و نفت‌ساز.
 نَفَاع (صغ): پرمفعت.
 نِفَاق: دورویی.
 نَفَاوَه و نَفَايَه: ته مانده و باقیمانده‌ی ارزش از چیزی. ناسره و ناخالص.
 نَفْثَه: افکندن خلط از سینه، دمیدن، نَفْثَةُ المصدور: آه دردناک که از سینه مجروح بیرون آید.
 نَفْح و نَفْحَه: انتشار بوی خوش، وزش نسیم ج: نَفْحَات.
 نَفْح و نَفْحَه: دم‌کردن شکم. نَفْحَه صور: مراد دمیدن بوق است هنگام رستاخیز.
 نَفَر: مردم، شخص، واحدی برای شمارش مردم و شتر: یک نفر، دو نفر...
 نِفَرَت: بیزاری.
 نَفْس: خود، خویشتن، روح، شخص انسان، ذات. ج: نَفُوس و اَنْفُس.
 نَفْس: دم که مشتمل است بر دم فرو بردن و دم برون دادن. ج: اَنْفَاس.

نَعْرَه: فریاد، آوای بلند از بن دهان.
 نَعَش: تختی که مرده را بر آن می‌نهند.
 نعش میت: جسد مرده. بَنَاتِ نَعَش: نام هفت ستاره که در سمت قطب شمال پراکنده‌اند.
 نَعْل: قطعه‌ی آهن هلالی‌شکل که آهنگران بر روی سم اسبان و خران و بر پاشنه کفش برای نگهداری از ساییدگی میخ میزنند.
 کفش. ج: نَعَال.
 نَعْلَين (تث): نوعی کفش راحتی و بی‌پاشنه که معمولاً "اهل علم و طلاب علوم قدیمه می‌پوشند."
 نَعْم: خوشی و شادی. ض: بُوْءَس.
 نَعْم: بلی!
 نَعْم: شتر، گوسفند. ج: اَنْعَام.
 نَعْم (ح): نعمتها. مف: نعمت.
 نَعْمَاء: نعمت، رحمت، شادی.
 نَعْمَان: نام ولقب پادشاهان حیره. شقایق نعمانی: شقایق سرخ.
 نَعْمَت: عطیه و بخشش درحق کسی، فراخی در زندگی، ج: نَعْم.
 نَعْنَاع: سبزی خوردنی خوشبو که از عصاره آن قرص نعناع درست میشود.
 نَعُوْظ: برخاستن آلت تناسلی مردان.
 نَعُوْمَت: نرمی و لطافت.
 نَعِيْر: نعره، فریاد.
 نَعِيْق: بانگ کلاغ.
 نَعِيْم: نعمت، آسایش و رفاه در زندگی.
 نَعْم: آواز طرب‌انگیز.
 نَعْمَه: آواز خوش. ج: نَعْمَات.

نُفَسَاءُ: زن زائو.

نَفْسَانِي: منسوب به نفس.

نَفْطٌ: نفت.

نَفْعٌ: سود ض: ضرر.

نَفَقَةٌ: اِنْفَاقٌ. هزینه معتدلی که مرد بفرآخور حال باید برای زندگی زن بپردازد.

نَفُورٌ: سرکش، رمنده.

نُفُورٌ: رم کردن، دور شدن.

نَفُوسٌ: بدنفس. شورچشمی که از حسادت و

تنگچشمی، مردم از اثر چشم او در امان

نیستند. این کلمه در فارسی بضم نون تلفظ

و با فعل زدن ترکیب میشود: نُفوس زد.

نَفِيٌّ: دور کردن، رد کردن، تبعید کردن.

ض: اِثْبَاتٌ.

نَفِيذٌ: نافذ، مطاع.

نَفِيرٌ: آوای بوق و کرنا.

نَفِيسٌ: گرانبها، مرغوب. ج: نَفَائِسٌ.

نِقَابٌ: روپوش، کشف نِقَابٌ: آشکار کردن.

نِقَابِيَّتٌ: صفت و حرفه نقیب، ریاست بر

پاره‌یی از امور و اصناف در سابق.

نِقَادٌ: صراف، منتقد، جداکننده سره از

ناسره.

نِقَارٌ: خصومت. دشمنی و شکرآب میان دو

یا چند تن.

نِقَارَةٌ: دستگاهی مرکب از طبل‌بزرگ و چند

شیپور بلند که در قدیم در شبانه‌روز چند

بار بر در سرای شاهان و برخی اماکن مقدسه

نواخته میشد. اکنون نیز در مشهد مبارک

حضرت رضا علیه السلام هنگام دمیدن و

فرونشستن آفتاب و در روزهای اعیاد مذهبی

نواخته میشود.

نَقَّاشٌ: صورتگر، کسی که ساختمانها را رنگ

میکند.

نَقَّالٌ: قصه‌گو.

نَقَّالَةٌ: گرداننده و حرکت دهنده. آلات

نقاله: وسایلی که اشیاء را از جایی بجای

دیگر نقل میدهد.

نَقَاهَةٌ: دورانی که بیماری رو به بهبودی

است.

نَقَاوَةٌ: گزیده، خلاصه و سره.

نَقَبٌ: راه باریک و مخفی که در زیر زمین

کنده شود.

نَقْدٌ: بهای جنس که بی‌درنگ پرداخته شود.

ض: نَسِيه. ج: نُقُودٌ.

نَقْدٌ (م): جدا کردن پول سره از ناسره،

جدا کردن خوب از بد، بررسی و انتقاد.

نَقْرٌ: سوراخ کردن، کندن.

نَقْرَةٌ: سیم.

نِقْرَسٌ: دردی که در بند انگشتهای پا خاصه

انگشت ابهام در نتیجه آماس پیدامیشود.

نَقْشٌ: نگار، صورت‌نگاری. ج: نُقُوشٌ.

نَقْشَةٌ: طرح و برنامه. نقشه جغرافی: صورت

قطعی از زمین یا همه جهان که در آن

کشورها و مشخصات آنها رسم شده است.

نَقْصٌ: کمبود، ناتمامی. ض: کمال.

نَقْصَانٌ: نقص. نقصان و نقص هر دو در امور

مادی از قبیل مال و منال گفته میشود ولی

در امور دینی و معنوی فقط نقص را استعمال

میکند.

نَقْضٌ (م): باطل کردن. شکستن

برعکس آن . هر موضوع دقیق و لطیفی که احتیاج با معان نظر دارد . نکته سنج : کسی که معانی و کنایات و اشارات دقیق را درک میکند . ج : نکات .
نکث : گسیختن ، شکستن ، نکث بیعت : نقض بیعت .

نُکِر : زرنگی همراه با شیطنت ، کار زشت .
نُکْرَاء : شیطنت ، گریزی .

نُکْرَه : ناشناس ، غیر معروف . ض : معرفه .
نُکْس : برگشت . نکس مرض : عود بیماری .
نُکْهَت : بوی دهان ، بوی خوش .

نُکُول : واخواهی ، رد کردن .

نُکیر : سخت ، محکم . نکیر و مُنکر : نام دو فرشته . نکیرین (تث) : نام همان دوفرشته .
نَمَاء : افزون شدن ، رشد کردن ، بهره محصول ، ظاهر و دیدگاه ساختمان .

نَمَام (صغ) : سخن چین .

نَمَر : پلنگ . ج : نَمُور و اَنَمَار .

نَمَط : قسم ، روش ، نوع . ج : اَنَمَاط .

نَمَل و **نَمَلَه** : مورچه .

نَمُو : رشد .

نَمُوْدَج : (مع) : نمونه . ج : نَمَاج .

نَمُوْم : تمام .

نَمِيْمَه : سخن چینی .

نَهِي : عقل .

نِهَاء : آخر و پایان ، سرانجام .

نِهَائِي : آخرین ، حکم نهائی : حکمی که

دیگر از طریق استیناف و تمیز در آن تجدید

نظر نمیشود .

نَهَاب (صغ) : بسیار غارتگر .

نُقْطَه : علامتی شبیه به صفر پُر که در زَبَر یا زیر حروف منقوطة میگذارند . نقطه دایره : مرکز آن . ج : نُقْط و نِقَاط .

نُقْل : نوعی شیرینی که بواسطه کوچکی حجم آن قابل نقل و پخش است و معمولاً بقصد میمنت بر سر عروس نثار میشود .

نُقْل (م) : گرداندن چیزی از جایی بجایی نقل مکان : حرکت از محلی به محل دیگر .

نقل حدیث و داستان : روایت کردن . نقل از زبانی بزبانی دیگر : ترجمه کردن .

نُقْمَت : انتقام ، کیفر ، بدبختی . ج : نِقْم .
نُقِي (ش) : پاکیزه ، گزیده .

نُقِيْب : بزرگ ، سرور ، رئیس . در قدیم منصبی بوده است که بزرگ سادات علوی متصدی آن می بوده است . نقیب الاشراف . ج : نُقْبَاء .

نُقِيْر : چیز حقیر و کم مایه . غالباً با کلمه قَطْمِيْر ردیف میشود .

نُقِيْصَه : عیب ، کمبود . ج : نَقَائِص .

نُقِيْض : مخالف ، طرف مقابل ، فی المثل نقیض زندگی ، مرگ است . در اصطلاح

منطق : نقیض هر چیزی نفی آن چیز است و ازین جهت نه اجتماع دو نقیض امکان دارد و نه نبودن هیچکدام مانند وجود و عدم .

نِكَاح : زناشویی ، ازدواج .

نِكَائِت : درماندگی ، بدبختی .

نِكْبَت و **نُكْب** : مصیبت ، شومی ، رنج و سختی .

نُكْتَه : نقطه سیاهی در سطحی سفید و یا

نَهَار: روز. ض: لیل.

نِهَابِت: آخر، غایت، پایان. ج: نِهَابِت
نَهَب: غارت کردن.

نَهَج: راه راست و روشن. نَهَجُ الْبِلَاغَه:

مجموعه خطب و کلمات امیرالمومنین علی
علیه السلام که در کتابی بهمین نام بوسیله

سیدرضی فراهم شده است.

نَهْد: پستان.

نَهْر: جوی، آب روان. ج: اَنْهَار.

نَهْش (م): گزیدن.

نَهْصَت: جنبش، تحرک.

نَهْمَت: حاجت، همت و میل بسیار درباره
چیزی.

نَهَى: منع، بازداشتن.

نَهْيَه: عقل. ج: نَهْي.

نَوَى: دوری. جنبتهی که مسافر در نظر دارد
و بسوی آن میرود.

نَوَائِب (ج): پیش آمدهای ناگوار، حوادث.
مف: نَائِبَه.

نَوَاة: هسته خرما. ج: نَوَى.

نَوَاجِد (ج): چهاردندان عقل. مف: نَاجِد.

نَوَادِر (ج): چیزهای کم و کمیاب. نوادر

سخن: سخنان غریب و کم نظیر. مف: نَادِرَه.

نَوَال: عطا، نصیب.

نَوَام (صغ): پر خواب.

نَوَاء: گیاه و سبزی، باران، ستاره مایل به
غروب. ج: اَنْوَاء.

نَوْبَت: فرصت، دفعه، وقت، نوبتی. کشیکچی.

نَوْبَه: در طب: تیبی که در اوقات معین عارض
میشود: تب نوبه.

نَوْحَه: گریه و شیون بر مرده.

نُوْر: فروغ، روشنایی. ج: اَنْوَار. ض: ظلمت

نُوْر: شکوفه. ج: اَنْوَار.

نُوْرَه: ترکیبی از آهک و زرنیخ برای ستردن
موهای زاید بدن.

نُوْع: قسم، صنف. در منطق: کلی که بر

افرادى از یک حقیقت شامل باشد مانند:

انسان که همه افراد انسانی را دربر میگیرد.

ج: اَنْوَاع.

نَوْم: خواب.

نُون: ماهی. دَوَالِنُون (صاحب ماهی):

لقب یونس نبی (ع) که در شکم ماهی رفت.

نِیَابِت: جانشینی.

نِیَاحَت: نوحه‌گری، گریه و شیون بر مرده.

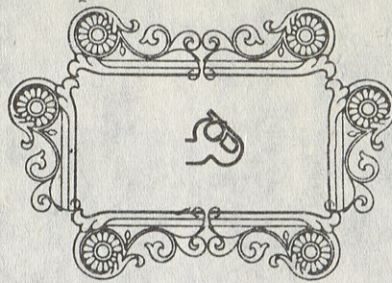
نِیَّت: قصد، آهنگ، اندیشه. سوء نیت:

بداندیشی. ج: نِیَّات.

نِیْر: روشنایی دهنده، درخشان.

نِیْرَان (ج): آتشها. مف: نار.

نِیْل: رسیدن، بمقصود رسیدن.



هـ (هَاء): بیست و ششمین حرف از حروف
 الفبا. در حساب حَمَل برابر پنج.
 هَائِب (فا): ترسان.
 هَائِج (فا): خشمناک، بهیجان آمده.
 هَائِل (فا): هولناک.
 هَائِم (فا): متحیر، سرگردان.
 هَائِط (فا): فرودآینده، هبوطکننده.
 هَاتِف (فا): کسیکه آوایش شنیده میشود ولی
 خودش ناپیدا است. سروش.
 هَاجِرَه: وسط روز در هوای گرم. شدت حرارت
 نیمروز.
 هَاجِس: آنچه در نفس خَلْجَان کند. ج:
 هَوَاجِس.
 هَاجِم (فا): هجومکننده.
 هَاجِي (فا): هجوکننده.
 هَادِي (فا): آرام و ساکن.
 هَادِم (فا): ویرانکننده.
 هَادِي (فا): راهنما، هدایتکننده.
 رهنمون، ج: هُدَات. در اصطلاح فیزیک:
 اجسام هادی: اجسامی که برق و گرما از آنها
 عبور میکند. ض: عایق.
 هَادِي (فا): هدیانگو.
 هَارِي: بیماری که بیشتر عارض سگ میشود

و در آن حال بمردم و هر جانداري حمله
 میکند و بهر جای تن دیگری دندان و چنگش
 اصابت کند او هم بهمان بیماری گرفتار میشود
 و اگر بزودی درمانش نکنند هلاک میگردد.
 هَازِي (فا): سخرهگر، مسخرهکننده.
 هَازِل (فا): شوخیکننده. هزلگو.
 هَاضِمَه (فا): قوه درونی که غذا را در بدن
 سالم بخوبی تجزیه و تحلیل میکند.
 هَالَه: خرمن ماه، دایره‌یی که در شبهای
 ماهتاب گاهی گرد ماه را فرامیگیرد.
 هَالِك (فا): فانی، نابودشونده.
 هَاآَه: حشرات نیشدار و سمی مانند مار:
 ج: هَوَآَم.
 هَامِش: حاشیه کتاب و نامه. ج: هَوَامِش.
 هَاوِيَه: دوزخ.
 هَبَاء: گرد و غبار. هَبَاءٌ مَنْشُورًا: بکلی از
 میان رفته - به هبا رفتن: ضایع شدن و از
 میان رفتن.
 هَبِيَه: دادن مال یا ملکی بدیگری بدون
 عوض، بخشیدن. (ریشه: وهب).
 هَبَل: نام بتی که پیش از اسلام در خانه
 کعبه بوده است.
 هَبُوط: فرود آمدن.

هَنْف: آوای بلند و کشیده.

هَنْک: پرده‌داری.

هَجَاء: تقطیع حروف یک کلمه. در فارسی بصورت مُمال، هِجِئ، تلفظ میشود. حروف هجا یا حروف تهجی: حروف الفبا.

هَجَاء: برشمردن عیوب دیگران، هجو هَجَاء (صغ): کسیکه بسیار دیگران را هجو میکند. شاعر هَجَاء.

هَجْر (م): ترک کردن، دوری گزیدن.

هَجْران: دوری، مفارقت.

هَجْرَت: رفتن از سرزمینی یکبارہ سرزمین دیگر، ترک زادگاه، مهاجرت.

هَجْرِي: منسوب به هجرت نبی اکرم از مکه به مدینه. تاریخ هجری: تاریخ مسلمانان که از روز هجرت پیغمبر اکرم موافق با سال ۶۲۲ میلادی آغاز میشود. اکنون که این اوراق نگارش می‌یابد سال ۱۴۰۰ هجری قمری برابر با آخر سال ۱۳۵۸ هجری شمسی و آغاز سال ۱۹۸۰ میلادی است.

هَجْمَه: حمله، هجوم. ج: هَجَمَات.

هَجِير و هَجِيرَه: نیمروز، هنگام گرما، شدت حرارت.

هَجِين: پست، فرومایه، کسیکه پدرش عرب و مادرش کنیز باشد، دورگه. اسب هَجِين: اسب دورگه که مادرش یابو و پدرش اسب اصیل باشد.

هَدِي: رشاد، رستگاری.

هَدَايَت: ارشاد، راهنمایی.

هَدَاء و هُدُوء: سکون، آرامش.

هَدْر و هَدْر: باطل، بیهوده، ضایع.

هَدَف: نشانه، غرض. ج: اَهْدَاف.

هَدَم (م): ویران کردن، خراب کردن.

هَدْنَه: صلح پس از جنگ، سکون و آرامش.

هَدُّد: شانه سر.

هُدُوء: سکون، بی حرکت و بی صدا. پارهی

از شب.

هَدِي: آنچه از گوسفند و شتر بحرم شریف

مکه برای قربانی و صدقه دادن هدیه‌شود،

طریقه و سیرت.

هَدِيَه: پیشکش.

هَدِيَان و هَدُووهَدِي: سخن بی معنی و غیر

معقول که در حال بیماری یا غیر آن گفته

شود.

هَدَاء (صغ): کسیکه بسیار هدیان گوید.

هَر و هَرَه: گریه.

هَرَاه: چوبدستی بزرگ مانند دسته‌بیل.

هَرَج: آشوب و بی نظمی. این کلمه در فارسی

با ردیف مرج آورده میشود: هرج و مرج.

هَرَم (م): پیری، سالخوردگی.

هَرَم (صش): پیر کهنسال.

هَرَم: جسمی مخروطی که از اضلاع مثلث

شکلی ترکیب یافته و دارای رأس مشترکی

است و قاعده آن مثلث یا مربع یا کثیر-

الاضلاع میباشد. ج: اَهْرَام.

هَرَوِي: منسوب به شهر هرات.

هَرِيْسَه و هَرِيْس: نوعی غذا که از گوشت و

حبوبات کوبیده درست میشود.

هَز و هَزَه: جنبیدن، تحرک.

هَزَائِز (ج): شاداند. (مفرد ندارد)

هَزَال: لاغری. ض: سِيَمَن.

هَمَج: مردم نادان و عامی که از خود اراده‌یی ندارند. غالباً "با کلمه" رعاع آورده میشود: هَمَجُ الرَّعَاعِ .

هَمْدَانِي: منسوب به هَمْدَان (همدان) که از شهرهای قدیمی ایران است .

هَمْدَانِي: منسوب به همدان که قبیله‌ای از مردم یمن بوده است و چند تن از یاران خاص علی علیه‌السلام بدان قبیله منسوبند .

هَمْزَة: حرف اول الفبا که چون بی حرکت باشد آن را الف گویند .

هَمْس: آوای پنهان .

هَمْهَمَه: آوای در هم آمیخته و آهسته‌گروهی .

هِنْدَام: اعتدال و خوبی اندام (معرب اندام) هِنْدِيَاء: کاسنی .

هِنْدَسَه: (مع: اندازه) علمی که از مساحت و مقادیر گفتگو میکند .

هِنْدِي وَ هِنْدُوَانِي: منسوب به هند .

هِنِّيِي: گوارا . هِنِّيِيَا " مَرِيِيَا": گوارا، نوش جان .

هِنِّيَه: لختی از زمان، ساعت اندکی .

هَوِي: میل، عشق چه در راه خیر چه در راه شر. هوی و هوس: میلها و شهوتهای نفسانی. ج: اَهْوَاء .

هَوَاء: جَوّ، فضا. ج: اَهْوِيَه .

هَوَان: خواری، حقارت .

هَوَايَه: میل شدید بچیزی .

هَوَه: گودال، مغاک .

هَوْد: جهودان، نام یکی از انبیاء . قوم هود: قوم عاد .

هَزَال (صغ): بسیار هزل گو .

هَزَاهِر: آشوب و فتنه‌هایی که مردم را به وحشت می‌اندازد. جنگها .

هَزَبَر (مع): شیر. هَزَبَر .

هَزَج: آوای رعد، نوعی از سرود. در عروض: بحری از بجزر شعر .

هَزَل: لاغری، هزل در سخن: مزاح و مسخرگی .

هَزَال (صغ): بسیار مزاح‌گو، مسخره‌گر .

هَزَم: فرار دادن، شکستن .

هَزِيل: لاغر. ض: سمین .

هَزِيم: فراری، شکست یافته، مهزوم .

هَزِيمَت: فرار، شکست .

هَضَم: تحلیل غذا بوضعی که برای سلامت بدن سودمند باشد .

هَفْوَه: لغزش و اشتباه. ج: هَفَوَات .

هَلَاک: فانی شدن، مردن، کشتن. (بیشتر در مرگ بدعاقبت گفته میشود) .

هَلَال: ماه نو، ماه شبهای اول و دوم و سوم هر ماه قمری. ج: اَهْلَه .

هَلَالِي: قوسی، کمانی شکل .

هَلْک وَ هَلْک: هلاک .

هَلْهَلَه: آوای شادی آمیز گروهی .

هَم: حزن و اندوه، قصد و اندیشه. ج: هُموم .

هَمَّاز: عیب‌گو، کسیکه برای دیگران عیب و زشتی یاد کند .

هَمَام: خواجه‌راد و دلیر، پادشاه بلند-همت .

هَمَام: پرهمت .

هَمَّت: عزم استوار، اراده قوی. ج: هَمَم

هُودَج: محملی که بر روی شتر یا اسب می‌بستند و غالباً زنان در سفر درون آن جای می‌گرفتند.

هُوس: نوعی جنون، هوی و هوس: میل و خواهش دل نه خرد.

هُول: ترس، فزع.

هُون: خواری.

هُویت: حقیقت و ذات.

هُیام: جنون عشق، شیدایی.

هُیئت: شکل و صورت ظاهر هر چیز. جمعیتی که برای مقصدی دور هم جمع شوند. علم هیئت: دانشی که از اجرام آسمانی گفتگو

می‌کند. ج: هیئات.

هُییت: ترس، شکوه.

هُیجا: جنگ.

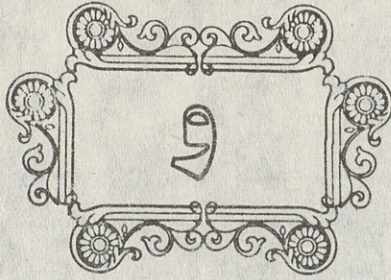
هُیکل: ساختمان و پیکر بلند و درشت، جایی در معابد که در آنجا قربانی انجام میشود. شکل و قامت. ج: هیاکل.

هُیمنه: شکوه و جلال.

هُیولی: اصل و ماده نخستین (ریشه: یونانی) خ: صورت.

هُیولانی: منسوب به هیولی.

هُیوم: سرگردان.



و(واو): بیست و هفتمین حرف الفبا. در حساب جُمَّل برابر شش.
 وایل: باران تند.
 واثق: محکم و استوار، اعتماد کننده.
 واجِب: لازم، بایسته. واجب الوجود: ذات باری تعالی. ض: ممکن و جایز.
 واجِد (فا): دارا، دارنده. ض: فاقد.
 واحه: قطعه زمین با آب و گیاهی در میان ریگزار و صحرای بی آب و علف. ج: واحات
 واجِد: یکی، یگانه.
 وادی: مسیل، رودخانه، طریقه. ج: اودیّه
 وارث (فا): ارث برنده، میراث خوار. ج: وراث.
 وارد (فا): ورود کننده، داخل شونده به آبشخور. خ: صادر.
 واردات (ج): امتعه و کالا و مصنوعات که از کشور دیگری وارد کشور شود. خ: صادرات
 واسطه: میانجی، میانه، سبب، جهت. ج: وسائط.
 واسع: فراخ، گشاد. ض: صَیِّق.
 واشئ (فا): سخن چین. ج: وُشات.
 واصف (فا): وصف کننده.
 واصل (فا): رسیده، پیوسته.

واضح: روشن، آشکار، بی ابهام.
 واضِع (فا): سازنده، بنیان گذار. واضع لغت یا قانون: فراهم کننده آن. ج: واضعین.
 واعِظ (فا): پندآموز، کسی که بر منبر مردم را موعظه و ارشاد کند. ج: وُعَاط.
 واعی و واعیه: آگاه، درک کننده، نبوشنده، حفظ کننده در دل و جان.
 وافِد (فا): وارد و میهمان بعنوان نماینده و رسول از سوی گروهی از مردم. ج: وُقُد و وُقُود.
 وافِر: رسا، کامل، تمام، فراوان.
 وافی: رسا، کامل، تمام.
 واقع: حاصل، نازل. واقع شد: حاصل شد، فرود آمد. واقع امر: حقیقت امر.
 واقعه: حادثه، برخورد جنگی، روز قیامت. ج و قایع.
 واقِعیت: حقیقت و صدق حال.
 واقِف: ایستاده، آگاه. در اصطلاح فقه: کسی که ملکی را در راه خدا برای مصارف خیریه اختصاص دهد. این گونه املاک پس از وقف قابل خرید و فروش نیست اصلش همیشه بحال وقف باقی و منافعش موافق نظر واقف بمصارف معین میرسد. ج: واقفین.
 واقفی (فا): نگهدارنده، حفظ کننده.

- (ریشه: وقایه) .
وَالِدٌ: پدر . ج: **وَالِدُونَ** و **وَالِدِيْنِ** .
وَالِدَانٌ و **وَالِدِيْنِ** (تث): پدر و مادر .
وَالِدَةٌ: مادر . ج: **وَالِدَاتٌ** .
وَالِيٌّ: سرگردان ، حیران از خوشحالی .
وَالِيٌّ: فرماندار ، حاکم . ج: **وَالِيَاتٌ** .
وَامِقٌ: دوستدار ، عاشق . نام یکی از عشاق داستانی .
وَانِيٌّ: سست ، ضعیف .
وَاهِمَةٌ: خیال ، قوه واهمه: قوه تخیل و وهم .
وَاهِيٌّ: سنت ، بی ارزش .
وَأَبَاءٌ: بیماری معروف که باقی واسهال همراه است .
وَأَبَالٌ: بدفرجامی ، گناه .
وَأَبْرٌ: پشم شتر و خرگوش و نظایر آنها . ج:
أَوْبَارٌ .
وَأَبِيٌّ و **وَأَبِيَّةٌ**: وباخیز .
وَأَبْدٌ: میخ . ج: **أَوْتَادٌ** . اوتاد ارض: کوهها
وَأَتْرٌ: طاق در برابر جفت ، فرد . ج: **أَوْتَارٌ**
وَأَتْرٌ: زه کمان . در هندسه: خط مستقیمی که
 میان دو نقطه از قوس دایره را بی آنکه از
 مرکز بگذرد بهم متصل میکند . ج: **أَوْتَارٌ** .
وَأَتِيرَةٌ: روش ، راه .
وَأَتِيْنٌ: رگی که از قلب بهمهء بدن خون
 میرساند .
وَأَثَاقٌ: آنچه مانند ریسمان و تسمه اشیا را
 بدان محکم می بندند .
وَأَثَقِيٌّ (مؤنث: **أَوْتَقٌ**): استوارتر . **عَرَوَةٌ** -
الْوَأْتَقِيٌّ: بند استوار که هرگز نگسلد .
وَأَثَنٌ: بت ، صنم . ج: **أَوْتَانٌ** .
- وَأَثَنِيٌّ**: بت پرست .
وَأَثُوبٌ: برجستن ، جهیدن .
وَأَثُوقٌ: اعتماد .
وَأَثِيْقٌ: استوار ، محکم .
وَأَثِيْقَةٌ: گرو معتبر ، سند معتبر . ج: **وَأَثَاقِيٌّ** .
وَأَجَاهٌ: روبرو ، مقابل .
وَأَجَاهَةٌ: احترام ، آبرو ، اعتبار .
وَأَجْدٌ: سرور ، شادی . حالت وجد: حالت
 خلوص و شادی در محبت خالق .
وَأَجْدَانٌ: نفس و شعور باطنی ، دریافت و
 ادراک .
وَأَجَعٌ: درد و الم . **وَأَجَعُ الْمَفَاصِلِ**: بیماری
 رماتیسم که در بندها درد دورم پیدا میشود .
 ج: **أَوْجَاعٌ** .
وَأَجَعٌ (صش): درد مند ، **مُتَأَلِّمٌ** .
وَأَجَلٌ: ترس .
وَأَجَلٌ (صش): ترسان .
وَأَجْنَةٌ: سیما، آثار ظاهر صورت . ج: **وَأَجْنَاتٌ** .
وَأَجْهٌ: چهره ، نوع و قسم ، جهت . ج: **وَأَجْوَاهٌ**
وَأَوَّجَةٌ .
وَأَجْهَةٌ: جهت ، اعتبار .
وَأَجُوبٌ: لزوم ، ضرورت .
وَأَجُودٌ: هستی ، ذات . ض: عدم .
وَأَجِيْزٌ و **وَأَجِيْزَةٌ**: مختصر ، موجز . رساله و
 کتاب مختصر .
وَأَجِيْهٌ: بزرگ و مورد اعتماد مردم . دارای
 وجاهت ، زیباروی . ج: **وَأَجْهَاءٌ** .
وَأَجِيْهَةٌ: زن نیکو صورت و خوش منظر . ج:
وَأَجِيْهَاتٌ .
وَأَحَادٌ: یکی یکی ، چنانکه **مَثْنِيٌّ** و **ثَلَاثِيٌّ** یعنی

دوتا دوتا و سهتا سهتا .
وَحْدَانِي : یگانه و منفرد بنفس .
وَحْدَانِيَّت : یگانه بودن .
وَحْدَت : یکی بودن، تنها بودن، یکپارچگی
 ض : کثرت .
وَحْش : جانوران بیابانی غیر اهلی . ج :
 وُحُوش .
وَحْشَت : ترس، گرفتگی دل از تنهایی ،
 اضطراب .
وَحْشِي : هر جانوری که با انسان و آبادی
 انس نگیرد . مردم وحشی : مردم ابتدائی
 و غیر متمدن . ض : اهلی و متمدن .
وَحْل : گل .
وَحْي : ارسال پیام از سوی خدا به پیامبر
 بوسیله فرشتهء مقرب .
وَحْيِد : یگانه .
وَحَامَت : ناموافقی، نابسامانی، بدعاقبتی .
وَحِيْم : ناموافق، بدعاقبت .
وَدَّ : دوستی .
وَدَاج : رگی در گردن که هنگام خشم آماس
 میکند . ج : اَوْدَاج .
وَدَاد : دوستی .
وَدَاع : خدا حافظی، بدرود .
وَدَوْد (صغ) : بسیار دوست دارنده، بسیار
 محبوب - (یکی از نامهای پروردگار)
وَدِيْعَة : امانت، سپرده . ج : وَدَائِع .
وَرَاء : پس، خلف، آن سو . ماوراءالطبیعه :
 جهان خارج از ماده .
وَرَاث : ارث بردن .
وَرَّاق : سازنده و فروشنده کاغذ، کاتب ،

صحاف ، کتابفروش .
وَرْد : گلپسرخ معروف به گل محمدی که دارای
 گل خوشبو است و از آن گلاب و عطر گرفته
 میشود . ماءالورد : گلاب .
وَرْطَة : گل و باتلاق ، مفاک و گودال، هرامر
 دشواری که خلاصی از آن مشکل باشد .
وَرَع : پارسایی ، پرهیزگاری .
وَرِع (صش) : پارسا ، پرهیزگار .
وَرَق : برگ درختان ، صفحهء کتاب . ج :
 اَوْرَاق .
وَرَك : بالای ران .
وَرَم : آماس . ج : اَوْرَام .
وَرُود : داخل شدن ، فرو شدن بآبشخور .
 ض : صدور .
وَرِيْد : سیاه رگ (رگی است در گردن که به
 آن حَبَلالوریدهم گفته میشود) . ج : اَوْرِدَة .
وَرِيَارَت : پیشهء وزیر .
وَرَانَت : سنگینی ، متانت .
وَرَر : کاری که بر دوش سنگینی کند . گناه .
 ج : اَوْرَار .
وَرَن : کشیدن ، سنجیدن ، مقدار ، ارزش .
 ج : اَوْرَان .
وَرَنَة : واحد توزین . فرد قابل اهمیت و
 احترام - فلان کس در اجتماع وزنه بی است .
وَرِيْر : در روش پادشاهی ، مشاور و معاون
 شاه ، در حکومت دموکراسی یکی از چندتنی
 که باتفاق نخست وزیر هیئت دولت را تشکیل
 و امور کشور را انجام میدهند . ج : وُرَّاء .
وَرِيْن : گران وزن ، متین .
وُرَّادَة : مخده ، بالش . ج : وُسَائِد .

وَسَامٌ: نقش و داغی که بر پوست جانوران رسم میشود. نشان.
 وَسَامَةٌ: زیبایی و جمال. اثر آن.
 وَسَائِطٌ (ج): میانجی‌ها، واسطه‌ها، مف: واسطه.
 وَسَخٌ: چرک. ج: اَوْسَاخٌ.
 وَسَخٌ (صش): چرکین.
 وَسَطٌ: میانه. ج: اَوْسَاطٌ.
 وَوَسْطَى (مؤنث اوسط): میانه، مابین. شرق اوسط: خاورمیانه. قرون وسطی: قرون تاریخی میان عهد قدیم و عصر جدید (۱۴۵۲م - ۱۳۹۵م) که آغاز آن سقوط امپراطوری روم و پایان آن فتح قسطنطنیه بدست محمد دوم است.
 وَوَسْعٌ: طاقت، قدرت، توان.
 وَوَسْمٌ: علامت، جای سوختگی.
 وَوَسْمَةٌ: ورق نیل یا گیاه دیگری که زنان ابروان را بدان رنگ و آرایش میکردند.
 وَوَسْوَاسٌ: اندیشه بد، مرضی که بر اثر تمرکز فکر در یک موضوع بر انسان چیره میشود و او را از اعتدال دور میکند، این نوع خیال ممکن است در مسائل دینی یا بهداشتی یا ترس از موضوع خاصی و نظایر اینها باشد.
 ج: وَوَسَاوِسٌ.
 وَوَسْوَاسَةٌ: وسواس. وسوسه کردن: تحریک کردن، برانگیختن.
 وَوَسِيعٌ: فراخ، گشاد.
 وَوَسِيلَةٌ: واسطه، چیزی که مایه رسیدن به هدفی گردد. ج: وَوَسَائِلٌ.
 وَوَسِيمٌ: نیکو شمایل، زیبا چهره.

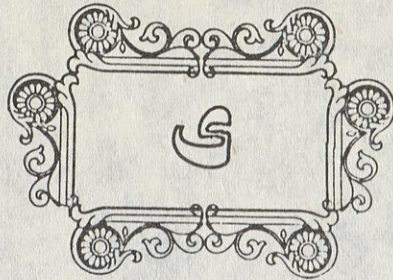
وَوَسِيمَةٌ: زن نیکوچهره و زیبا.
 وَوَسَّاحٌ: حامیلی از پارچه که بگوهر و مروارید آراسته میباشد و زنان بردوش می‌افکنند.
 وَوَسَّاحٌ: شمشیر.
 وَوَسْمٌ: خالکوبی بر بدن.
 وَوَصَافٌ: وصف کننده، ماهر در وصف کردن.
 وَوَصَايَةٌ: وصیت، سفارش.
 وَوَصْفٌ: برشمردن صفات، بیان کردن. ج: اَوْصَافٌ.
 وَوَصْلٌ: نزدیکی پس از دوری، رسیدن، پیوستن. ض: هجر.
 وَوَصْلَةٌ: پیوستگی، اتصال، پینه. وصلهء ناجور: فردی که با جمع هم‌آهنگی ندارد.
 وَوَصْمٌ وَوَصْمَةٌ: عیب، عار. ج: وَوَصَمَاتٌ.
 وَوَصُولٌ: رسیدن، دریافت کردن، وصول طلب.
 وَوَصِيٌّ: جانشین. کسیکه او را متولی امور خود پس از مرگ میکنند. ج: اَوْصِيَاءٌ.
 وَوَصِيْفَةٌ: سفارش. آنچه مردم پیش از مرگ دربارهء اموال و شوؤن خود سفارش میکنند و در ورقه‌یی بنام وصیتنامه نوشته میشود. ج: وَوَصَايَا.
 وَوَصِيْدٌ: درگاه، غار، کوه، تنگه.
 وَوَصِيْفٌ: غلام بچه، خدمتکار پسر.
 وَوَصِيْفَةٌ: کنیزک، خادمه. ج: وَوَصَائِفٌ.
 وَوَضَّاحٌ: سپیدگونه، نیکو چهره، خندان، واضح.
 وَوَضْعٌ: نهادن، گذاردن. وضع حدیث: جعل خبر. حالت و کیفیت. ج: اَوْضَاعٌ.
 وَوَضْوَةٌ: شست و شوی دست و صورت با مسح

سرو پا بکیفیت مخصوصی برای گزاردن نماز، دست نماز .
 وَضِیْعٌ : پست ، حقیر . ض : شریف .
 وَطْءٌ : کوبیدن ، لگد کردن ، جای قدم ، زمین شیب .
 وَطْرٌ : حاجت ، طلب . ج : اوطار .
 وَطْنٌ : زادگاه ، کشور ، میهن . ج : اوطان .
 وَطْوَاطٌ : خفاش ، شب‌کور ، نام شاعری ایرانی .
 وَظِیفَهٌ : تکلیف ، مستمری ماهیانه . ج : وظائف .
 وَعَاءٌ : ظرف . ج : اوعیه .
 وَعْدٌ و وَعْدَةٌ : قرار گذاردن . وعده گرفتن : به مهمانی خواندن .
 وَعِیدٌ : بیم دادن . وعد و وعید : امید و بیم دادن .
 وَعِیرٌ : مکان سخت . ض : سهل .
 وَعِظٌ : پند دادن ، نصیحت کردن .
 وَعِیٌ : حفظ کردن ، پذیرفتن ،
 وَفَاءٌ : انجام دادن وعده . حفظ قول . یا وفا : درست عهد .
 وَفَاتٌ : مرگ .
 وَفْدٌ : جماعتی که برای منظوری همگانی به نمایندگی از مردمی بر شاهی یا امیری و نظایر آنان وارد شوند .
 وَفُورٌ : بسیاری مال و منال ، فراخی . ج : وفُورٌ و فُوقٌ : موافق ، حسب ، طبق .
 وَفُورٌ (م) : فراوانی ، بسیاری مال و وسایل زندگانی .
 وَفَیْعٌ (ج) : حوادث ، اخبار . مف : واقعه .
 وَفَاحَتْ : بی شرمی .

وَقَادٌ (صغ) : برافروخته . ذهن وقاد : ذهن تیز .
 وَقَارٌ : متانت ، سنگینی .
 وَقَاعٌ : آمیزش ، مباشرت .
 وَقَایَهٌ : حفظ ، مایه نگهداری .
 وَقْتٌ : پاره‌یی از زمان ، هنگام . ج : اوقات
 وَقِحٌ (صش) : بی شرم .
 وَقْرٌ : وقار ، سنگینی .
 وَقْعٌ : تاثیر ، اعتنا و توجه .
 وَقْعَهٌ : حادثه .
 وَقْفٌ : ایستادن . در فقه : حبس ملک و مال چنانکه فروخته و گرو گذارده نشود و درآمدش موافق نظر واقف بمصارف خیریه برسد . ج : اوقاف .
 وَفْفَهٌ : درنگ ، توقف .
 وَفُودٌ : آتش گیره .
 وَفُورٌ (صش) : باوقار ، متین ، سنگین .
 وَفُوعٌ : حاصل شدن ، ثبوت ، فرو افتادن .
 وَفِیْحٌ : بی شرم ، بی آرم .
 وَفِیْعَهٌ : غیبت و بدگویی از مردم .
 وَكَالَتْ : دادن اختیار بدیگری برای انجام دادن کاری . نمایندگی .
 وَكَيْلٌ : نمایندگی . کسی که پیشه‌اش وکالت است و در دادگاهها از موکلان خود دفاع میکند . نماینده مردم که در مجلس شوری شرکت کند . ج : وکلاء .
 وَوَلَاءٌ : دوستی ، قربت و قرب .
 وَوِلَادَاتٌ : زادن ، تولد .
 وَوِلَايَاتٌ : شهر ، منطقه ، آبادی ، ج : ولایات
 وَوِلَايَاتٌ : فرمانروایی کردن ، متولی و عهده‌دار

امور بودن، سرپرستی و کفایت.
 وُلِدَ: فرزند. ج: اَوْلَاد و وُلْد.
 وَكَعَ: دوستی و علاقه‌مندی شدید. حرص.
 وَكَعَ (شش): حریص و علاقه‌مند.
 وَلَهَ: حیرانی از شدت ذوق.
 وُلُوْجٌ: درآمدن، دخول.
 وُلُوْدٌ (صغ): بسیارزا.
 وُلُوْعٌ (صغ): بسیار حریص و علاقه‌مند.
 وُلُوْعٌ: داخل کردن سگ زبان خود را در
 ظرف آب.
 وُلُوْلَهَ: صدا بفریاد و شیون بلند کردن.
 وُلِيٌّ: دوست، دوستدار، یاور. ولی امر:
 امام و رهبر. ج: اَوْلِيَاءٌ. وُلِيٌّ عَهْدٌ
 (ولیعهد): جانشین شاه و امیر. ولی
 کودک: پدر یا مادر یا کفیل او. وُلِيٌّ نِعْمَتٌ
 (ولینعمت): آن کس که درحق دیگری نیکی

و احسان میکند.
 وُلِيْدٌ: مولود.
 وُلِيْمَةٌ: مهمانی که در آن غالباً برای امر
 سرور آمیزی گروهی دعوت و اطعام میشوند.
 ج: وُلَائِمٌ.
 وُهَابٌ (صغ): بسیار بخشنده. (یکی از
 نامهای خداوند).
 وُهَاجٌ (صغ): بسیار برافروخته.
 وُهْدٌ و وُهْدَةٌ: زمین شیب و پست. مفاک.
 ج: وُهْدَاتٌ.
 وُهْلَهَ: دفعه، بار، اولین وهله: نخستین
 بار.
 وُهْمٌ: آنچه بدل‌خطور میکند، تخیل، گمان
 ضعیف و مرجوح. خ: ظن که گمان راجح
 است. ج: اَوُهَامٌ.
 وُهْنٌ: سستی، ضعف.
 وَيْلٌ: وای.



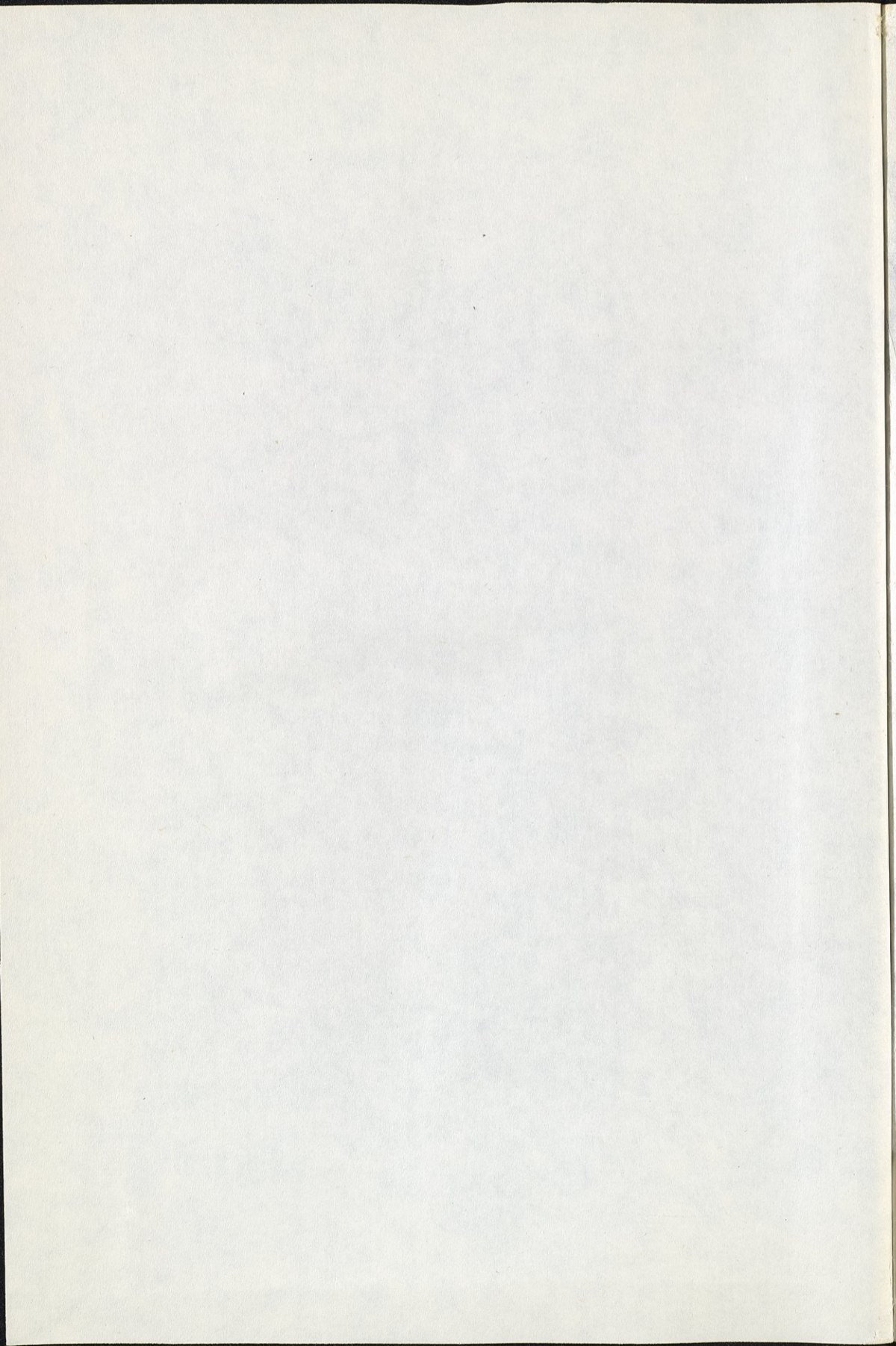
یَتیم: فرزند پدر مرده. ج: **أیتام**.
یَحْمُومٌ: سیاه از هر چیز، سیارسیاه، دود.
یَدٌ: دست، قدرت و تسلط. ج: **أیدی**.
جج: **آیادی**. دارای ید طولی: دارای نفوذ و برتری. **صِفْرُ الْیَدِ وَصِفْرُ الْیَدِیْنِ**: تهی دست **یَدَوِی**: منسوب به ید.
یراع ویراعه: خامه، قلم.
یرقان: بیماری معروف که موجب زردی پوست بدن میشود.
یسار: فراخی و بی‌نیازی در زندگی. سمت چپ برابر بئین.
یسر: سهولت، آسانی، بی‌نیازی. ض: **عسر**.
یسری: سمت چپ، دست چپ. ض: **یمنی**.
یشم و یشب: سنگی نفیس شبیه زبرجد. (ریشه: یونانی).
یعسوب: ملکه زنبور عسل. **یعسوب الدین**: از القاب علی علیه السلام.
یعفور: آهوی خاکستری رنگ. ج: **یعافیر**.
یقظین: کدو.
یقظه: بیداری. ض: **نوم**.
یقین: قطعی، بیشک. علمی که از روی استدلال و نظر پیدا میشود.
یم: دریا.

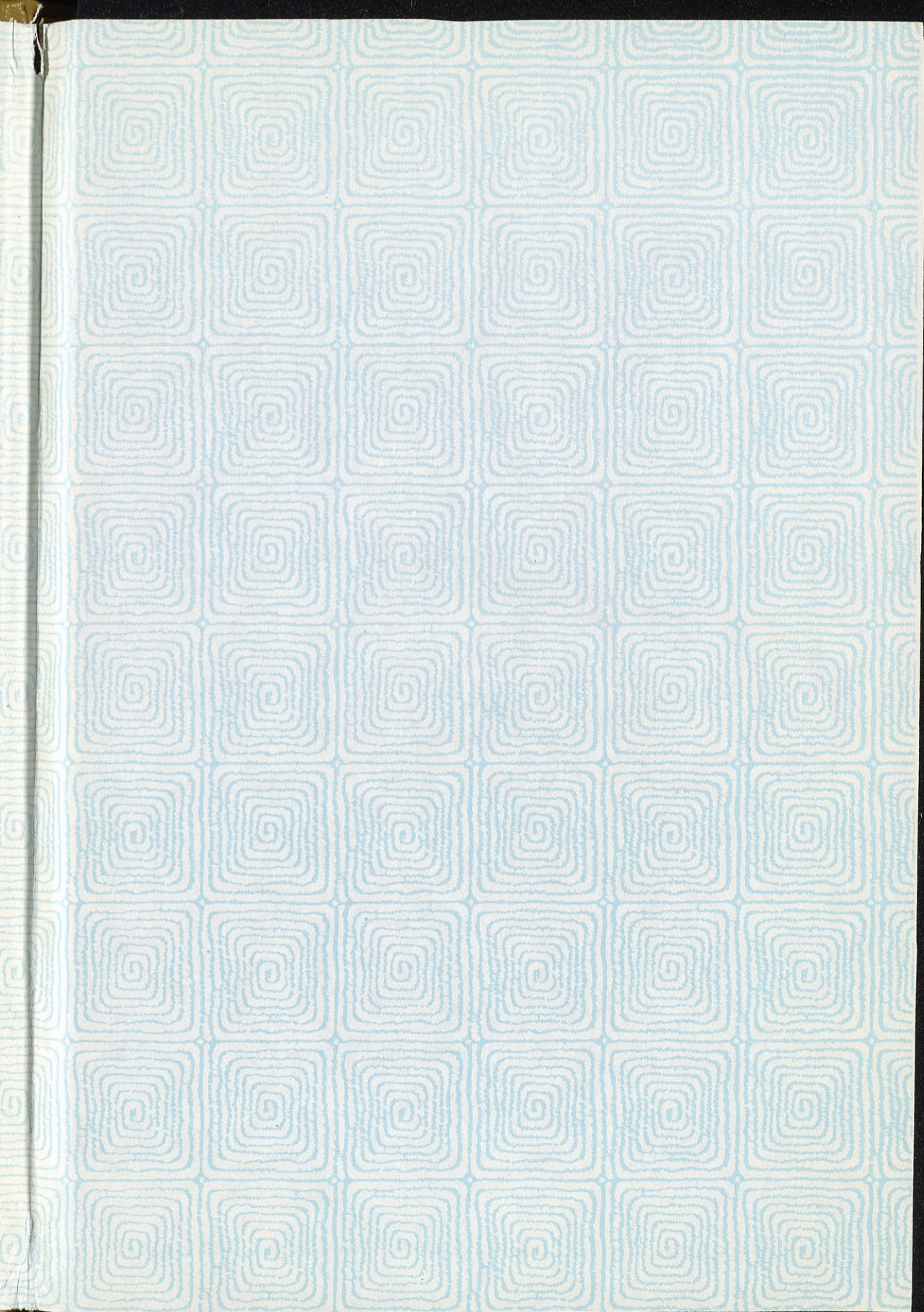
ی (باء): بیست و هشتمین حرف از حروف الفبا. در حساب **جُمَّل** (ابجد) برابر ده.
یا (حرف ندا): **ای**. **یا الله**: خدایا. **یا علی**: ای علی.
یائس: ناامید. نومید.
یائسه: زنی که دیگر عادت ماهیانه زنان ندارد و از فرزندزادن وی گذشته است.
یابس: خشک. ض: **رطب**.
یافت: یکی از پسران نوح نبی (ع).
یافع: پسر نورسیده که نزدیک بلوغ باشد.
یافوخ: جاندارانه کودک، شیردان (موضعی در بالای سر کودک که نرم است).
یاقوت: گوهری گرانبها که شفاف و غالباً سرخ رنگ است. ج: **یواقیت**.
یانع: میوه‌یی که چیدن آن نزدیک میاشد.
یا جوج و ما جوج: این دو نام در قرآن کریم آمده است و مفسران آنها را نام دو قبیله وحشی دانسته‌اند.
یأس: نومیدی. ض: **رجاء**.
یوؤس (صش): ناامید، یائس.
یئس: خشک. آدم بیس: کسی که دارای چهره گرفته و اخلاق زمخت باشد.
یئوست: خشکی. ض: **رطوبت**.

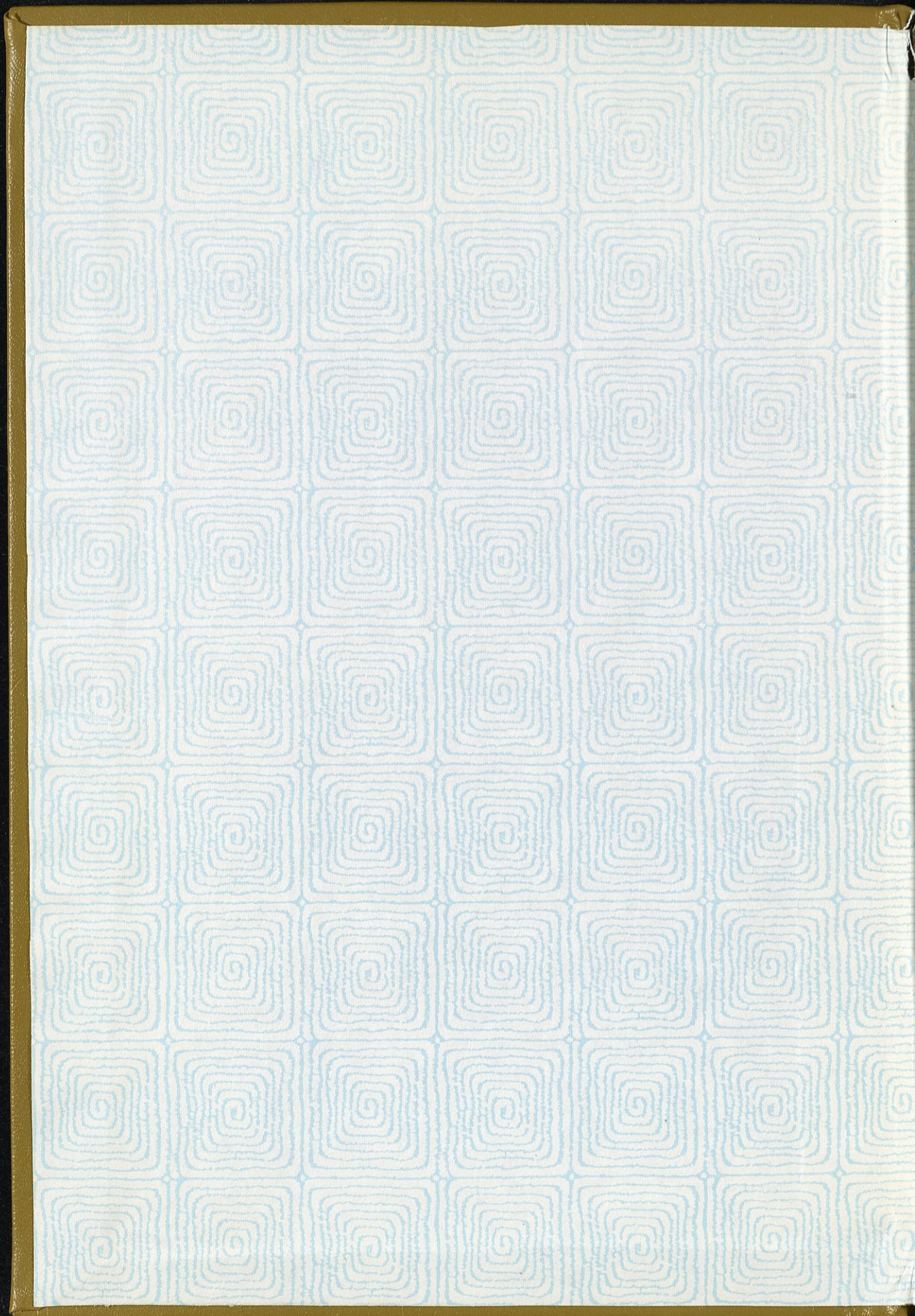
یَمین : سوگند . ج : اَیْمان .
 یَنْبُوع : سرچشمه . ج : یَنْابیع .
 یَهُود : جهود (پیروان حضرت موسی ع) .
 یَوْم : روز . ض : لَیْل . ج : اَیَّام (روزها ،
 روزگار) .

والحمد لله اولاً و آخراً

یَمانی : منسوب به یَمَن .
 یَمَن : مبارکی ، فرخندگی ، برکت .
 یَمَن : کشوری در جنوب عربستان .
 یَمْنی (مَث) : جانب راست . ض : یُسْرُی .
 یَمین : جانب راست . ض : یَسار .







COLUMBIA LIBRARIES OFFSITE



CU59595639

ME09434

Farhang-i ishtiqaqi-